

زبان و فرهنگ ایران

۶

# تذکره شعراى معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان  
نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحکیم خلخالی

ناشر



کتابخانه ملی

تهران - خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

# تذکره شعرا می‌معاصر<sup>۹</sup> ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان  
نامی ایران در عصر حاضر

۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه فردوسی تهران بطبع رسید

---

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

زبان و فرهنگ ایران

۶

# تذکره شعراى معاصر ایران

حاوی مجملی از شرح حال و منتخبی از اشعار سی و پنج تن از گویندگان  
نامی ایران در عصر حاضر

تألیف

سید عبدالحکیم خلخالی

ناشر



کتابخانه ملی

تهران - خیابان شاه آباد

چاپ اول ۱۳۳۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است



# یادداشت

## ناشر

یکی از خوبیهای عصر و زمان مارواج روز افزون کتاب و مطبوعات است و جای خوشوقتی است که در سالهای اخیر رغبت عمومی بمطالعه و طبع و نشر کتابهای جدید در هر رشته و در هر زمینه ترقی محسوس یافته و تعمیم علوم و معارف را وسیله شده است .

اینجانب نیز که همواره دوستدار کتاب و کتابدوستان بوده‌ام، اکنون با افتتاح کتابخانه طهوری تحقق آرزوهایم را که در راه خدمت بفرهنگ و مطبوعات دارم نزدیکتر می‌یابم و امید دارم تأسیس این کتابخانه در حد خود قابل توجه فرهنگیان و اهل فضل واقع گردد و با توفیق خداوندی و عنایت اساتید محترم پیوسته از طرف این موسسه کتابهای خوب و سودمند انتشار یابد و استقبال و تشویق دانش‌دوستان و فرهنگ پروران از دو کتاب «فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه» و «فرهنگ فارسی» که قبلاً بوسیله اینجانب طبع و نشر شده بود وسیله امیدواری و بشارتی در راه حصول این منظور گردید .

اینک مقارن با افتتاح کتابخانه طهوری کتاب حاضر را که تذکره شماری معاصر است و از مدتی پیش چاپ آن شروع شده بود باهل ذوق و ادب تقدیم میدارد و با ادای شکر و سپاس نسبت بعنایت دوست دانشمند و بزرگوار خود آقای سید عبدالحمید خلخالی که حق طبع این دوره کتاب را با شرایط دوستانه باین موسسه تفویض فرمودند، ضمناً وظیفه وجدانی خود میداند از مهربانی و شفقت آقای حقیقت مدیر محترم چاپخانه فردوسی و نظم و دقت آقای محمود وزیری رئیس شعبه حروف چینی این چاپخانه که براستی از منظم ترین مطابع ایران است ابراز حقگزاری نموده موفقیت روز افزون همه نیکان و خدمتگزاران صمیمی فرهنگ و مطبوعات را از خداوند متعال مسئلت نماید .

بهمن ماه ۱۳۳۳ سید عبدالغفار طهوری

## فهرست

---

### مقدمه

۲۶	تا	۹	از صفحه	امیری، فیروز کوهی
۶۴	»	۲۷	»	ملك الشعراء بهار
۸۲	»	۶۵	»	پروین اعتصامی
۹۴	»	۸۳	»	پژمان بختیاری
۱۰۸	»	۹۵	»	فریدون تولمی
۱۲۲	»	۱۰۹	»	ابوالقاسم حالت
۱۳۶	»	۱۲۳	»	دکتر علی اصغر حریری
۱۵۲	»	۱۳۷	»	" مهدی حمیدی شیرازی
۱۶۴	»	۱۵۳	»	" پرویز ناتل خانلری
۱۷۰	»	۱۶۵	»	دانش بزرگ نیا
۱۷۸	»	۱۷۱	»	علی اکبر دهخدا
۱۸۸	»	۱۷۹	»	رشیدیاسمی
۲۰۰	»	۱۸۹	»	دکتر رعدی آذرخشی
۲۰۸	»	۲۰۱	»	کاظم رجوی
۲۲۲	»	۲۰۹	»	رهی معیری

۲۵۴	تا	۲۲۳	از صفحه	صادق سرمد
۲۶۴	»	۲۵۵	»	ادیب السلطنه سمیعی
۲۷۲	»	۲۶۵	»	احمد سهیلی خوانساری
۲۹۰	»	۲۷۳	»	دکتر محمد حسین شهریار
۳۰۶	»	۲۹۱	»	« لطفعلی صورتگر
۳۲۰	»	۳۰۷	»	سید محمود فرخ « خراسانی »
۳۲۹	»	۳۲۱	»	مسعود فرزاد
۳۴۸	»	۳۳۰	»	دکتر نصرت الله کاسمی
۳۶۰	»	۳۴۹	»	احمد گلچین معانی
۳۶۸	»	۳۶۱	»	حسین مسرور
۳۷۴	»	۳۶۹	»	مؤید ثابتی
۳۸۴	»	۳۷۵	»	محمد علی ناصح
۳۹۴	»	۳۸۵	»	علی صدارت « نسیم »
۴۰۰	»	۳۹۵	»	نظام وفا
۴۱۲	»	۴۰۱	»	سعید نفیسی
۴۲۰	«	۴۱۳	»	نیما یوشیج
۴۲۸	»	۴۲۱	»	وحید دستگردی
۴۳۴	»	۴۲۹	»	ابوالحسن ورزی
۴۴۲	»	۴۳۵	»	جلال الدین همائی
۴۵۲	«	۴۴۳	»	حبیب یغمائی

## مقدمه

شعر و شاعری از قدیمترین زمان مورد علاقه و توجه بشر بوده و با آنکه دانشمندان و حکیمان پیش از گروه شعرا بمعرفت و مدنیت بشر خدمت کرده اند همیشه مردم روزگار شعرا را بیش از سایر بزرگان عالم میشناخته و بسخنانشان توجه میکردند، چنانکه ما هم «همر» حماسه سرای نامی دنیای قدیم یا «شکسپیر» شاعر بزرگ انگلیسی را از بزرگترین دانشمندان معاصرشان بیشتر میشناسیم یا سعدی و حافظ و خیام ما در همه جای دنیای پهناور از زکریای رازی و ابوریحان بیرونی بیشتر معروفند.

اکنون نیز با آنکه سلطه شعر بر نفوس خلایق مانند قدیم نیست و ذوق عمومی دانش پسندتر و جدی تر شده است باز همه کس شنیدن سخن را از زبان شعر جالب تر مییابد و لو اینکه بقول نظامی گنجوی «احسن او اکذب او» باشد یا بتعبیر قرآن «شاعر بگوید آنچه را که خود نمیکند» زیرا مردم زیباییها را بیشتر و بیشتر از خوبیها تشخیص میتوانند داد و سخن منظوم بهمان اندازه که زیباتر است دل را بیشتر مجذوب میسازد و حالی و اثری میبخشد که از خواص زیباییها است و تا دنیا دنیا است بازار شعر گرم خواهد بود.

«خوشبختانه» کشور ما و زبان ما از حیث شعر همیشه غنی بوده و اکنون نیز مانند گذشته عده روشندلانی که میخواهند شاعری نامدار باشند بیش از کسانی است که واقعا میخواهند پزشک یا صنعتگر نامی باشند و اگر معدودی هم مانند کسروی بخواهند بر این هنر بتازند ذوق عمومی رایشان را نمی پذیرد و باز مطبوعات که شامل ادبیات خالص است بیش از آنچه شامل علم خالص است رایج میباشد و هر کیفیتی هم نتایج خوب یا بد خود را همراه دارد. و اگر این بنده نیز هنگامی که دست بکار تألیف بر دم بتدوین تذکره شعرای معاصر پرداختم بهمین دلیل بود که رغبت عمومی را با رغبت خاطر خویش هماهنگ یافتم و چون سالهای مدید از آثار شعرای معاصر حظ

روحی برده و یادداشت‌هایی از تراجم احوال گویندگان متأخر جمع آوری کرده بودم همینکه بر تمایل دوست عزیزم آقای سید عبدالغفار طه‌پوری بنشر این مجموعه واقف شدم قسمتی از احوال و اشعار شعرای نامدار معاصر را که آماده‌تر بود در این مجلد تدوین و برای طبع فراهم ساختم و چنانچه اقبال عمومی نسبت بساین کتاب بحد نصاب برسد بزودی شرح حال و نخبه‌اشعار سایر گویندگان معاصر نیز در مجلد دیگری بخوانندگان تقدیم میشود.

نکته‌ای که تذکار آن بیفایده نیست آنست که نگارنده در طی این مجموعه نسبت بآثار گویندگانی که نامشان در این مجلد گنجد است هیچگونه حب و بغضی نداشته‌ام زیرا بدرك فیض حضور هیچیک از این سخنوران نائل نبوده و نیز معروف حضور هیچکدام نبوده‌ام و در نقل اشعار سروکارم با کتب و مجلات و جراید و در تراجم احوال نیز با نوشته‌های مطبوعه و مکاتبه بوده و خود را وظیفه دار میدانم از عده‌ای که بنامه و استعمال حقیر پاسخ وافی ارسال فرمودند تشکر کنم و همچنین خود را ذی‌حق میدانم نسبت بترجمه بعضی که اطلاعاتی از خودشان خواستم و از پاسخ‌خودداری فرمودند ذمه خود را از هر نوع کوتاهی مبرا بشمارم اما این موضوع با ارادت مؤلف نسبت به آثار و اشعار گویندگان جداست و بهمین جهت همه اساتید را بچشم دوستداران نشان دیده و از همین نظر گاه بدرج احوالشان پرداخته‌ام و امید است که این مجموعه مقبول طبع مردم صاحب‌ذوق خواهد بود اما از آنجا که انسان محل سهو و نسیان است خوانندگان مطلع و سایر شعر و دوستان را بیاری می‌خوانم تا در نکته‌گیری و انتقاد از مندرجات کتاب حاضر کتباً و بوسیلهٔ موسسه ناشر اینجانب را قرین امتنان فرمایند تا انشاء الله در چاپ دوم کتاب کما هو حقّه توفیق تصحیح و تکمیل کتاب حاصل گردد و برای خوانندگان و آیندگان قابل اعتماد و اعتنای کامل باشد، والله ولی التوفیق

اول بهمن ۱۳۳۳ - سید عبدالحمید خلخالی



امیری فیروز کوهی

## امیر

امیری فیروز کوهی ، متخلص به «امیر» ، از اساتید معدود و مسلم عصر و از شعرای فاضل و دانشمند است که نه تنها اشعارش در شمار فصیحترین و زیباترین آثار منظوم ایران امروز میباشد بلکه خودوی در نقد سخن دارای منصب قضا و اجتهاد و رأیش در باب شعر مورد استناد است .

غزلیات «امیر» که دوئلت آثار امیری فیروز کوهی را شامل می شود در عین حال که دارای استحکام و جزالت آثار اساتید کهن است رقت و لطافت شعر دوره صفوی و سبک هندی، و مضامین بکر و دلاویز خاص اندیشه فیاض استاد سخن امروز را همراه دارد و خواننده فهم از غزلیات این شاعر حساس و نکته سنج درمی یابد که چگونه تلخکامی ها و تأثرات روحی ، شهد سخن «امیر» را با شرنك شکوی و آزر دگی بهم آمیخته و گفتار او را مؤثر و دلنشین ساخته است .

امیری فیروز کوهی اشعار بسیاری هم بزبان عربی دارد که بعض آنها سابقاً در روزنامه اقدام چاپ شده و استغنا و وارستگی و انزوا دوستی این مرد پاکدل و حساس سبب شده است که فقط مقدار کمی از اشعارش را در مجلات میتوان یافت و از مجموعه آثارش نیز جز منظومه «عفافنامه» بصورت کتاب منتشر نشده است .

بیشتر رجال خانواده امیری فیروز کوهی از خدمتگزاران خوشنام و نیکخواه کشور بوده اند چنانکه جداعلای وی مرحوم امیر محمد حسین خان سردار از جمله فاتحان هرات بوده و آثار عمرانی او در فیروز کوه و مازندران معروف است ، همچنین عم پدر وی مرحوم میرسید کریمخان سردار مکرم فیروز جنگ بانی و واقف نخستین مدرسه خیریه ایتام در تهران بود که اکنون بنام دبستان فیروز کوهی معروف است و خود از دانشمندان زمان و صاحب تصنیفات و تألیفات و ترجمه های متعددی در علوم نظامی بوده و تدریس مدرسه نظامی ناصری را بعهدہ داشته است . پدر «امیر» مرحوم مصطفی قلی منتظم الدوله نیز از رجال روشنفکر و اروپا دیده عهد مظفری و دارای سمت سردار فیروز جنگ بود که در سال ۱۲۹۶ هـ شمس زندگانی را بدرود گفت و در اینوقت آقای سید کریم امیری فیروز کوهی که در سال ۱۲۸۹ در فرح آباد فیروز کوه متولد شده و با پدر و خانواده مقیم تهران بودند فقط ۷ سال داشت .

امیری فیروز کوهی از این پس در حجر تربیت مادر خود بتحصیل پرداخت و علاوه بر دوره کالج امریکائی تهران در مدارس معموله قدیم نیز رشته علوم ادبی و زبان عربی را دنبال کرد و علم کلام و حکمت را فرا گرفت و بعداً نیز در تمام عمر خود با هر اشتغالی که داشت دامن کتاب و مطالعه را رها نکرد و امروز همچنان همنشین کتاب یا بقول خود امیر «گل کتاب» است و گلهای آتشین طبع حساس و آزرده او نیز بیش از آنست که در یک کتاب بگنجد . و آنچه از آثارش در این دفتر خوانده میشود فقط اشعار است که برای ما دستیاب بوده و نمیتوان گفت گلچین شده است .

## گل کتاب

آتشم اما ز بی‌عشقی چو آب افسرده‌ام  
 نخل سرسبز ز هجر آفتاب افسرده‌ام  
 در من ای سوز محبت در نمی‌گیری چرا  
 رحم کن بر من که از سردی چو آب افسرده‌ام  
 مـردم از غم در پناه باده بگریزند و من  
 در پناه غم گزیدم کز شراب افسرده‌ام  
 بر نمی‌خیزد به آب می‌غبار از خاطر  
 خار خشکم با سحاب و بی‌سحاب افسرده‌ام  
 نیست جز در بی‌قراری راحت و آرام من  
 قلب گرم عاشقم بی‌اضطراب افسرده‌ام  
 از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست  
 عمر قدسی طینت‌انم بی‌شتاب افسرده‌ام  
 تار و پود جان لرزانم باهی بسته است  
 زان درین دریای حیرت چون حباب افسرده‌ام  
 آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست  
 خورد و خوابست این و من زین خورد و خواب افسرده‌ام  
 چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی است  
 هم ز شیب آزرده‌ام هم از شیب افسرده‌ام



هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز

چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام

سردی من از دم گرم جوانی شد پدید

زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام

کنج استعدادم اما در خراب افتاده‌ام

سحر شور و ذوقم اما چون سراب افسرده‌ام

بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر

چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

### سخن بیهوده

هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

در بی‌هنری نیز بجائی نرسیدیم

از چشم فلک بیهوده بر خاک چکیدیم

از بهر قفس بود گر از بند پریدیم

تا خوانی از این خط که زد دنیا چه کشیدیم

دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم

کز دوستی خویش هم امید بریدیم

آرامگی بیش ز دنیا نگزیدیم

یک عمر کمر بسته‌تر از مور دویدیم

هر چند که یکروز خوش از عمر ندیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما

چون اشک لئیم از غم بیش و کم دنیا

آزادی ما دام گرفتاری ما بود

پیری برخ ما خط از آن روی کشیده‌است

صبح دگری داشت شب نیستی ما

تنها نبریدیم دل از دوستی خلق

رنج طلب آرام ز ما برد و سر انجام

زان در قدم خلق فتادیم که از حرص

از شعر بجائی نرسیدیم امیرا

عمری سخن بیهوده گفتیم و شنیدیم

### عشق رمیده

گل فسرده بعشق رمیده می‌ماند

که از صفا بگل صبح چیده می‌ماند

خزان به‌عشق هجران کشیده می‌ماند

گل نچیده آن روی ناز پرور بین

دل تهی ز تأثر درون سینه ما  
از آن به پیر جفا دیده مانم از غم یار  
بریدن من از احباب اختیاری نیست  
ز بسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است  
مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت  
ز سیر لاله تنها دمیده در دل کوه  
بآشیانه مرغ پریده می ماند  
که او بکودک عاشق ندیده می ماند  
دل رمیده بشاخ پریده می ماند  
به رند تازه بدولت رسیده می ماند  
از آن دولاب که بشهد چکیده می ماند  
دل رمیده من آرمیده می ماند  
صلاح خویش ز هیچ آفریده نشنیده است  
مگر « امیر » بهیچ آفریده می ماند ؟

### اشک حسرت

فروغ عالم ام-کان دل و محبت اوست  
جهان بگردش ازین آتش و حرارت اوست  
صفای باطن من ظاهر از ملال من است  
جلای آینه ام روشن از کدورت اوست  
همیشه رهرو سرمنز نجات کسی است  
که توشه سفرش گوشه قناعت اوست  
مجوی دولت اگر چون سنگ استخوان نخوری  
که این لطیفه عیان ازهما و دولت اوست  
کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد  
همیشه گردش این آسیا بنوبت اوست  
بروزگار مذلت همه ز نیکناند  
عیار نیک و بد مرد روز عزت اوست  
وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت  
که بیوفائی هر کسی نشان نعمت اوست

نمایش همه چیز جهان برنگ دلست  
 همه عوالم ازین قطره خون و حالت اوست  
 چگونه مردم آگاه شادمان باشند  
 که شادمانی هر کس بقدر غفلت اوست  
 بآب خضر رسیدن کرامتی نبود  
 ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست  
 بیاس عشق بچشم ترم ببخشائید  
 که اشك حسرت من یادگار صحبت اوست  
 چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است  
 حقیقت همه کس برخلاف شهرت اوست  
 شکاف قبر دهان باز کرده می گوید  
 که این نتیجه کار جهان و زحمت اوست  
 بهیچ راه دگر جز براه دل نروم  
 امیر قافله من دل و اشارت اوست

### دورود

از حیا تا چند زنجیری بپا باشد مرا	نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا
ازوفای چیره دست خویشتن پادر گلم	ورنه دنیا کست تا زنجیر پا باشد مرا
خاردامنگیرم از من جز وفامطلوب نیست	نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا
شادی گرهست این غمخانه را در غفلتست	چون نیم غافل اگر يك هم نوا باشد مرا
این چنین کزد دوستی با خلق عالم یکدلم	دور از انصافست اگر خصمی بجا باشد مرا
گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم	همچنان چون سایه جاد زیر پا باشد مرا
تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی	گرچه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا
اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم	گر بسنگ آید سرم باری سزا باشد مرا

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم  
از خروش رعد هر بانگی که میاید بگوش  
کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان  
گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند  
کس چو من ره در حریم دل نمی یابد امیر  
هر لحد در خاک دستی رهنما باشد مرا  
از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا  
مشت خاکی بیشتر در دیده ها باشد مرا  
زین جفا کیشان همان چشم وفا باشد مرا  
درد مندم این اثر تنها مرا باشد مرا

### گل بی خار

آزاده را جفای فلک بیش میرسد  
از هیچ آفریده ندارم شکایتی  
چون لاله يك پياله زخون است روزیم  
با خار نیز ، چون گل بی خار بوده ام  
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است  
دست از ستم مدار کزین خلق نادرست  
امروز نیز محنت فرداست روزیم  
اول بلا بعافیت اندیش میرسد  
بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد  
کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد  
ز آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد  
طبع غنی بمردم درویش میرسد  
خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد  
آن بنده ام که رزق من از پیش میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر  
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

### خسته

شب که با خاطری درد پرورد  
با تنی خسته از محنت و درد  
گیرم از کار دنیا کناری  
جویم از بیکراری قرار  
دست جان غم اندیش گیرم  
راه غمخانه خویش گیرم

در دل شب مرا بینی از دور  
راست چون سایه شمع کم نور  
خاکسان بر زمین نقش بسته  
گاهی افتاده گاهی نشسته

سایه‌وش جسمی آلوده باوهم

یارب اینجامنم خفته یاوهم!

در سکوت شب هیبت افزای      بینیم چون شب‌۱ سرد و خاموش  
یادی از صورتی مانده بر جای      لیـک یادی زد لها فراموش

یا خیال دل خسته حالی

آری، آنهم پریشان‌خیالی!

در زوایای غم‌خانه خـویش      گوشه ای گیرم از اهل و اطفال  
سر پر از درد و دل پر ز تشویش      خسته جان خسته دل خسته احوال

چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم

پیش فرزند وزن هم غریبم!!

با همه مهر فرزند و زن باز      مانده ام بیکس و خوار و تنها

با چنین همنشینان دمساز      نیستم اینقدر بیکس . اما

نیست یکدل که لرزد برایم

نیست چشم کسی در قفایم

چون نیفتد نگاهی بسویم      رو بسوی دل خویش آرام

چون نخندد عزیزی برویم      گفته‌گو با دل خویش دارم

همزبانی به جز دل نیابم

غیر دل کس نگوید جوابم

زین همه گل در این نغز گلزار      نیست يك گل برنگ خس عشق

و ز همه بیکسان جگر خوار      نیست بیکس تراز بیکس عشق

آنکه چشمی نخندد برویش

چشم مرگست در جستجوییش

ای خوشاروزگاری که تا بود      روی من فتنه مرد و زن بود  
هر کجا چشم حسن آشنا بود      سوی من بود و بر روی من بود  
وزغ و روی که همدوش حسن است  
بودم از نشأه حسن خود مست  
ناگهان آتش ذوق و احساس      هم من و حسن من هر دو را سوخت  
عشق هم خود ندارد مرا پاس      کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت  
عشق ای عشق ای عمر کم زیست  
هیچکس از تویی رحم تر نیست!  
و اینك از ناتوانی به یکبار      گشته ام در برخویش هم خوار  
گردد از مرد رنجور بیمار      مادر مهربان نیز بیزار  
می ستیزد بمن دایه من  
میگریزد ز من سایه من  
و این ندانسته بودم که دنیا      از صفای جمالش کمالست  
با همه لطف و آزادگیها      عشق هم دوستدار جمالست!  
زشترو در خور لطف او نیست  
عشق هم عاشق خو بر و نیست !!

### سماور

آه کاخر نزد هیچکس جوش      با چو من بیزبان خاموشی  
جز سماور در این بزم خاموش      نیست يك همدم گرم جوشی  
بانگ جانسوز افسانه سازش  
سر دهد قصه های درازش  
او مهبیای آتش زبانی      دل پر از آتش و سر پر از جوش  
من همه محو آن قصه خوانی      خفته خاموش و پاتا بسر گوش

هر که چون من خموشی گزیند  
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم      تا شود دیده های دلم باز  
ناگهان میبرد زین جهانم      باد پای چنین قصه پرداز

چشم سر در خوردید دل نیست  
ملك دل بسته آب و گل نیست

میروم با نوای خوش او      در دل کوه و دامن صحرا  
لیکن آن کوه و صحرای دلجو      نیست چون کوه و صحرای دنیا

کوه و صحرا و دشت فسانه است  
رنگ افسانه کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کانرا      جلوه از دیده خرد سالیست  
ورنه در چشم ظاهر جهانرا      نیست جایی که هاتم سرا نیست

دیگر سوی آن جلوه ره نیست  
هست آن دیده لیک آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز      لرزد و دودش از سر بر آید  
گردد از سوز دل ناله پرداز      جو شد و نغمه غم سراید

گریه و خنده چون شمع دارد  
آب و آتش بهم جمع دارد!!

بسکه در شکوه اش داستانهاست      ده دهان در شکایت کند باز  
با دلی کاتش آن هویدا است      چون کند ناله و شکوه آغاز

ناگه از گریه ها پیاپی  
سیلی از اشک ریزد پیاپی

آنچنان بر کشد آه جانسوز      کز شرارش مرا نیز سوزد

ای عجب کز دل آتش افروز      در دل منم آتش فروزد

دردلی کز وجودش اثر نیست

خون افسرده‌ای بیشتر نیست

گاه‌ی آهسته خواند سرودی      کان بزم طرب باز خوانده است

لحظه‌ای بر کشد رود رودی      کز شب ماتمش یاد مانده است

یکنفس لب گشاید بفریاد

کای بسا محفلم مانده در یاد

گوید آوخ که این بزم خاموش      حسرت بزمهای گذشته است

و این غبار غم آسمان پوش      گردی از جای پای گذشته است

يك دوروزی جهان دلفروز است

وان دگر کیفر آندوروز است

گوید این آتشین نغمه‌ها را      خوانده‌ام در کنار تو بسیار

ای بسا روزها رفت و شبها      در همین غم فرا کلبه تار

کاینچنین قصه پرداز بودم

قصه پرداز صد راز بودم

یاد دارم که این بزم غمناک      خرم از صحبت دوستان بود

دوستانی که از فطرت پاک      رویشان خوشتر از بوستان بود

ذکرشان از وفا بود و یاری

کارشان یاری و دوستداری

واندر آن بزم روحانی از جان      روز و شب بودم استاده بر پای

میسرودم خروشان و جوشان      با همین نغمه عبرت افزای

کاین دوروزی که بادوستانید

بیشتر قدر صحبت بدانید



طی شد ایام آن جمع نـاشاد      و این حکایت به پایان نیامد  
هر چه کردم بصد ناله فریاد      پاسخ می زان عزیزان نیامد

يك بيك قصه هایم شنودند

خوابشان در ربود و غنودند

نك پياخيز و اشكی بیفشان      بر مزار عزیزی که خفته است  
بشنو این داستان پریشان      تا شب تو به پایان نرفته است

تا سراغ تو را از که جویم

قصه های تو را با که گویم!!

### تب

باز آوای رعدی بکـهسار      بانگ بر زد بجان خموشم  
خنده این عجز و فسون کار      آیت مرگ خواند بگوشم

گویدم زود از این خانه برخیز

زود برخیز و چون برق بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد      دامن افشان خرامان خرامان  
راست گوید که تب هر شب آمد      تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیر تب نیست

همدمی گرمخوتر تب کیست؟!

در جوانی و طفلی دریغما      کز دو آتش شرر در من افتاد  
هر دو آتش مرا سوخت اما      آن درون دل این در تن افتاد

آن همه گرمی و روشنی بود

و این بتاریکی و سردی افزود

چوب خشکی شدم آخر کار      ليك چوبی که بسیار سوزد!  
جز من آخر که دیده است یکبار      چوب خشکی که صدبار سوزد؟!

تب‌گر اینگونه آتش فروزد

مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تاب‌سر ولیکن      دل همانگونه سرد و فسرده‌است

وای برمن که این یاره از تن      زودتر از من خسته مرده است!!

مانده‌ام بیدل نیمه جانی

نیمه جانی و مشت استخوانی!!

عالمی دارم از تب که تب‌را      عالمی زاین عوالم بیرون است

کس نه بیند چنین حالی اما      تانه بینی ندانی که چون است

تن درون پلاسی نهفته

جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم      مادر ، افسانه کودکی را

گوید ای طفل بی تاب و توشم      باز گو زانچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام

قصه هاگویدت صبح تا شام!

بینم آن روستای کهن را      با همان دیده کش دیده بودم

خانه طفلی خویشتن را      و آن کناری که بگزیده بودم

میکنم یاد از یاد رفته

و آشیان های بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد      لاله ای را که در یاد دارم

و آید از بوی آن لاله در یاد      رنگ آنروز و آنروزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا

رنگ دل بود نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور      نقشی از آشیان خرابم

لیک چون وا کنم چشم رنجور      جای آن نقش را هم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم  
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده ام باز در بر دایه و دامن داه  
گویدم دایه کای مایه ناز بازکن لب به لبخنده بر ماه

لیک چون واکنم لب به لبخند

وهم گوید منم، لب فرو بند !!

یاد باد آنزمانی که از ناز پای بر دوش صد چاکرم بود  
خیلی از کودکان هم آواز بام تا شام فرمانبرم بود

با چنین کودک ناز پرورد

پیر زال فلک نازها کرد

آه کانجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایۀ زندگان نیست

و اینزمان غیر انسی جگر خوار چیزی از خان و مانم بجا نیست

مانده از لائۀ باد برده

در کفم مشت خاری فسرده



در دلم باز شوری دگر خاست عالم اکنون بچشم جوان شد

بانگی از رعد خاموش برخاست برقی از تیره ابری عیان شد

در دلم شوری از عشق سرکرد

یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است هیچ چیز جهان بی صفا نیست

زشت زیبا و زنگی نگار است درد درمان و غم شادمانیست

تا نگاه جوانی بکار است

چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی      بوی صبح جوانی بسویم  
آنکه با پیری و ناتوانی      باز هم زنده از یاد اویم

عشق ، صبح بهار جوانیست

بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشام      بوی آغوش گرمی گذر کرد  
بوی آغوش گرمی که کلام      ناگه از اشک من تلختر کرد

در مشامی که چیزی در او نیست

همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخ لاله گون تب آرد      رنگ پیراهنی را بیادم  
رنگ پیراهنی را که دارد      صد نشان از دل نا مرادم

روز شادی چو بر باد میرفت

کاش یادش هم از یاد میرفت

☆☆☆☆

گر شهید محبت شنیدی      نیک بنگر من خسته را بین  
کشته عشق و ذوق ارندیدی      اینک اینک بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی

یک جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم      کز فلک بر زمین اوفتادم  
من نه از جنس اهل زمینم      اینک این فطرت پاکزادم

وای بر من که از بام افلاک

سرنگون گشته ام در دل خاک

وای بر من که با نفس قدسی

وای بر من که با نیک نفسی

هیچ نسیت بدین عالم نیست

با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمت آزاده ای را  
 کاندرد این عصر آید بدنیا  
 آه. کاین دیو و دد زادگان را      این جهان عرصه جنگ و کین است  
 واین بجان هم افتادگان را      زندگی از برای همین است  
 طالب گنج را خوی مار است  
 مار را با محبت چکار است ؟  
 آن فضائل که بگزیده بودم      پای تا سر رذایل شد امروز  
 و آن رذایل که بشنیده بودیم      در شمار فضائل شد امروز  
 در چنین عصر و با این چنین زیست  
 هیچ درد از فضیلت بتر نیست  
 من کجا؟ و اینهمه سخت جانی      نیست زین مردم آب و گل من  
 نیستم مرد این زندگانی      اینک این عمر و این حاصل من !  
 ای تب. از شعله های شرر بار  
 در من این نیمه جان نیز مگذار

### صید تو

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم  
 هر عضو از اعضای تو غارتگر دلهاست  
 گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم  
 با من همه لطف تو هم از روی عتابست  
 صید تو شدم من که بیای تو بمیرم  
 آی آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟  
 آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم  
 تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم  
 آخر دل حساس، تو را کشت امیرا  
 ای کشته احساس برای تو بمیرم

## دام آشیان

عاقبت هر پاره جان خصم جانی شد مرا  
 بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا  
 ناگهان کارم ز خود کامی به ناکامی کشید  
 عاقبت رطل گران بند گـرانی شد مرا  
 خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس  
 هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا  
 بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست  
 دل زرنگینی بهار بی خزانی شد مرا  
 وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیک  
 در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا  
 همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای  
 نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا  
 چون بر آیم زین محیط بیکران کز تابضعف  
 هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا  
 قصهای رفتگان با آنهمه عبرت امیر  
 هر کدام افسانه خواب گرانی شد مرا

## سداوه شمع

آزارها ز خلق کم آزار میکشم	بار گران ز طبع سبکبار میکشم
خواری ز همنشینی هر خار میکشم	چون گل ز پرده داری رخسار شرمناک
از يك نسیم رخت بدیوار میکشم	لرزنده تر ز سایه شمع ز لاغری

این ناله نیست کز دل بیمار میکشم  
 دانسته ای که ناز تو بسیار میکشم  
 این خواری از توای گل بیخار میکشم  
 حسرت بروز مرغ گرفتار میکشم  
 کاه سال آرزوی غم بار میکشم  
 آن عاشقم که حسرت دیدار میکشم  
 هر روز لقمه از دهن مار میکشم  
 جز کار عشق دست زهر کار میکشم

فریاد جان خسته ز آلام زندگیت  
 بسیار ناز با من دل داده میکنی  
 از پا فتاده توأم ای عشق خانه سوز  
 از بسکه دام در ره آزادی منست  
 صد پاره شد دلم ز غم پارو ایدریغ  
 نگشوده اند جز برخ شرم چشم من  
 نان پاره ای زخوان فلک میخورم بجهد  
 هر چند هیچ کار نیاید ز دست من

دیوانگیست حاصل کار سخن امیر

دیوانه ام که زحمت این کار میکشم

### نشان قدم

آری دل تهی ز محبت ، زغم پر است  
 خالیست چشمها ز حیا ، تاشکم پر است  
 کز حرص کیمیای طلب از بیش و کم پر است  
 هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است  
 زین استخوان سوده ، دل خالک هم پر است  
 کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است  
 این جیفه خوار ، مردم دنیا پرست را  
 ز آن دل چو کیمیای تأثر کناره گیر  
 چون باغ تازخار و گلم مدعا یکیست  
 تنهانه آسمان و زمین خصم آدمی است  
 زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد

محنت سراسر است خانه بی میهمان امیر

ز آنرو دل تهی ز محبت زغم پر است



ملك الشعراء بهار



## بهار

مرحوم استاد ملك الشعراء بهار که بحق ، پادشاه سخنوران نام دارد بزرگ ترین شاعر دوران جدید ایران است که در عین حال از دانشمندان و نویسندگان قدر اول معاصر بشمار میرود .

ملك الشعراء بهار در ادبیات فارسی و عربی استاد مسلم بود . در باستانشناسی و خطوط میخی و آرامی مطالعات فراوان و بر زبان پهلوی و فرس قدیم تسلط کامل داشت و قسمتی از آثار گرانبهای استاد بهار ترجمه های ادبیات باستان ایران بفارسی امروزی است از جمله : رساله مادیگان شترنك - قصیده ۱۲ هجائی اورمتن شه وره رام ورجاوند - یادگار زریران و ترجمه منظوم اندرز آذربدمار سفندان که به بحر متقارب سروده شده است .

تألیفات استاد بهار در زمینه تاریخ و ادبیات بسیار است که آنچه بطبع رسیده : احوال فردوسی - رساله در احوال مانی - احوال محمد جریر طبری - داستان نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید - تاریخ مختصر احزاب سیاسی - و دوره کتاب سبك شناسی یا تاریخ تطور نشر فارسی که در ۳ جلد بوسیله وزارت فرهنگ منتشر شده است .

چندین کتاب نیز از امهات آثار ادبی ایران بوسیله استاد بهار تصحیح و با مقدمه و حواشی چاپ شده که مهمترین آنها : مجمل التواریخ والقصص ، تاریخ سیستان ، ترجمه رساله النفس ارسطو از منشآت با با افضل است .

از جرائد و مجلاتی که بمدیریت و زعامت استاد بهار منتشر شده روزنامه نوبهار و مجله دانشکده را همه کسانی که با سیاست و ادب سروکار دارند میشناسند . روزنامه نوبهار نخستین بار در سال ۱۳۲۸ قمری در خراسان انتشار یافت و پس از توقیف جای آنرا «تازه بهار» گرفت و این یکی هم در آغاز سال ۱۳۳۰ قمری توقیف شد و استاد بهار بتهران تبعید گردید . سپس چند شماره در سال ۱۳۳۳ قمری و بار دیگر در سالهای پس از شهریور ۱۳۳۰ شمسی منتشر میشد و در این دوره اخیر بود که «کارنامه زندان» یکی از آثار منظوم استاد در نوبهار چاپ میشد و این روزنامه بیشتر سیاسی و اجتماعی بود ، اما شعار مجله ماهانه دانشکده (۱۳۳۵ قمری) شناساندن موازین فصاحت و حدود انقلاب ادبی و لزوم احترام آثار فصحای متقدم و ضرورت اقتباس

محاسن نشر اروپائی و ترویج معانی جدید در لباس شعر و نشر اصیل بود و این مجله که همیشه حاوی موضوعات مهم ادبی و تاریخی و اجتماعی و مقالات سودمند بقلم خود استاد بهار و سایر مشاهیر علم و ادب ایران در آن روزگار تحول بود بادیات ایران خدمتی شایان انجام داد و هنوز دوره یکساله مجله دانشکده مورد استفاده طالبان علم و ادب است مرحوم محمدتقی بهار در عالم سیاست نیز مردی دلیر بود و چه در هنگامهای انتشار نوبهار و چه در سایر مواقع بانوشتن مقالات و سرودن اشعار باراه و روشهایی که برای جامعه زیانمند میدید مبارزه میکرد و در دوره عمر خود از این سبب شاهد توقیفها و تبعیدها و زندانها و محرومیتها و شکنجههای بسیار شده ولی تا آخرین دم عمر نیز شجاعت ادبی و صراحت و حق طلبی را پیروی میکرد.

شادروان محمدتقی بهار فرزند محمد کاظم صبوری کاشانی ملك الشعرای آستان قدس رضوی است . وی در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر مشهد متولد شد ، ادبیات فارسی را نخست نزد پدرش آموخت و در تکمیل معلومات ریاضی و منطق و علوم و ادبیات عربی از محضر مشاهیر مدرسین آن زمان که در مشهد بودند استفاده کرد و ۱۸ ساله بود که پس از فوت پدر لقب ملك الشعرائی را بفرمان مظفرالدین شاه دریافت کرد . در نهضت مشروطیت با مشروطه طلبان و آزادیخواهان همکاری میکرد و مقالات و اشعار وطنی وی در افکار عمومی تأثیر بسیار داشت . هنگام تشکیل دومین دوره مجلس شورای ملی از درگز و کلات بوکالت مجلس انتخاب شد و در دوره سوم و چهارم و پنجم و ششم و همچنین دوره پانزدهم نیز بنمایندگی مجلس برگزیده شد . سالهای متمادی در دانش سرای عالی و دانشکده ادبیات و دوره دکترای ادبیات سمت استادی داشت و همچنین یکی از ۲۴ نفر مؤسسين و اعضای پیوسته فرهنگستان ایران بود . و پس از عمری خدمت و مجاهدت با افتخار در راه فرهنگ و آزادی و عظمت ایران بر اثر يك بیماری طولانی سل در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی در سن شصت و شش سالگی در تهران درگذشت . دیوان استاد بهار که هنوز تدوین و منتشر نشده دارای متجاوز از چهل هزار بیت شعر ، غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی و دوبیتی است و اشعار این گوینده بزرگ در همه زمینه ها و شیوه ها چنان شیوا و رسا و استادانه است که قول « کلام الملوك ملوك الكلام » را بخاطر می آورد و آنچه از آثار وی در این کتاب نقل میشود از دریای سخنان پر شور استاد بهار قطره ای بیش نیست .

## قصیده وطنیه

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است  
 معنی حب الوطن فرموده پیغمبر است  
 هست ایران مادر و تاریخ ایرانست پدر  
 جنبشی کن گرترا ارث از پدر ورمادر است  
 خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند  
 شاهد من صفت شاپور و نقش قیصر است  
 شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر  
 پادشا، چون دادگر شهروزعید کشور است  
 قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هرگز تهی  
 خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است  
 رو تفاخر کن بشمشیری که داری در میان  
 زانکه زیر سایه او جنت جان پرور است  
 سستی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز  
 دخمه دارا نشان فتنه اسکندر است  
 مردن اندر شیر مردی بهتر از نمک فرار  
 کادمی را عاقبت تیـراجل در معبر است  
 چون نباید مر دباری خیز ودر میدان بمیر  
 مرگ در میدان به ازمرگی که اندر بستر است  
 هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان  
 چون شهیدان از می میخوش لبالب ساغر است  
 مردن از هر چیز در عالم بهتر باشد ولی  
 بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی  
 گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است  
 ملك را لشكر نگهدارد ز قصد دشمنان  
 ملك بی لشكر همانا قصر بی بام و دراست  
 صلح اگر خواهی بساز و برگ لشكر كوش از آنك  
 بیش تر سد دشمن از تیغی که نیش از جوهر است  
 از خدا غافل مشو يك لحظه در هر كار كرد  
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است  
 تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی  
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است  
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار  
 هر چه سعی افزون نمائی عقده اش محکم تر است  
 قدرت و جاه شرف را با طمع پیوند نیست  
 پادشاه بی طمع مالك رقاب کشور است  
 راست باش و پاك با هم میهنان از مرد وزن  
 کان یکت هم چون برادر وین یکت چون خواهر است  
 هر چه سلطان قادر آید خلق از او قادر ترند  
 گوشها بر داستان كاوۀ آهنگر است  
 دستگیری كن اگر دیدی عزیزی خاكسار  
 زانكه گوهر گرچه زیر خاك باشد گوهر است  
 چون شدی مهتر بناس كهتران بیدار باش  
 مه كه بیدار است شهابر كواكب مهتر است  
 آشنا كآزار یاران جست او ییگانه است  
 مادری كاسیب طفلان جست او مادر است

مهتری گومال مردم برد دزدی رهز نیست  
 مژه چون خم شد بسوی چشم نوک نشتر است  
 چونکه قاضی زور گوید داوری با پادشاست  
 پادشه چون زور گوید داوری با داور است  
 مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیک  
 مرد حرص و آرز را فردوس کام ازدر است  
 این همان ملکی است کاندراستان بینی دراو  
 داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است  
 وز پس اسلام بنگر تا بینی بی خلاف  
 کاز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است  
 اینهمه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس  
 شاه عادل کشورش معمور و گنجش بيمر است  
 ای شهنشاه جوان بخت ای که قلب پاک تو  
 پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است  
 فرصت بادا که زخم ملک را مرهم نهی  
 از ره شفقت که ایران سخت زار و مضطر است  
 گر پسر فاضل تر آمد از پدر نبود شکفت  
 زانکه خون ناف آهواصل مشک اذفر است  
 سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کسار  
 هر که از قانون پیچد سر سزای کیفر است  
 چابلو سان سخن چین را ز در که دور دار  
 چابلو سی خرمن آزادگی را اخگر است  
 جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار  
 آری آری صیقل آئینه از خاکستر است

فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار « بهار »

فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است

خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا بسال

خدمت گوینده باقی تا بروزمحشر است

### گیك نامه \*

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند

کیکان بغارت تن من لشکر آورند

دو دو و سه سه ده تاده تا و بیست بیست

چون اشتران که روی بآبشخور آورند

آوخ چه دردها که مرا در دل افکنند

آوخ چه رنجها که مرا بر سر آورند

از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم

بالا و زیر رفته و بازی در آورند

چون رگزنان چابک بی گفته پزشک

بهر گشودن رگ من نشتر آورند

بر بسترم جهند و تو دانی که حال چیست

چون يك قبیله روی ییک بستر آورند

از هم جدا شوند چو دزدان ز يك کنار

وز يك کنار روی ییک دیگر آورند

در آستین راست چو گیسو سراغشان

چابک ز آستین چپم سر بر آورند

نـازان و سر فراز بتازند سوی مـن  
 گوئی مگر ز خیل مخالف سر آورند  
 در کشوری که اجنـیان را مجال نیست  
 بی دار و گیر روی بدان کشور آورند  
 در جایگاه پنهان داخل شوند و فاش  
 نا کرده شرم حمله بیام و در آورند  
 گوئی مگر که نیزه گذاران غزنوی  
 با نیزه روی بر در کالنجـر آورند  
 یا خیلی از عشیره قزاق نیمشب  
 مستانه حمله بر بنه قیصر آورند  
 خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر  
 زانچ این گزندگان بمن مضطر آورند  
 چون کار سخت گشت بجنبم زجای خویش  
 گویم مرا چراغی در محضر آورند  
 آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبش  
 خامش شوند و تن بحجاب اندر آورند  
 چون بر کشم لباس گریزند و خویشرا  
 زیر قمیص بستر در سنگر آورند  
 من نیز مردوار برو نشان کنم ز جای  
 و چون زنان ز بیم بسر معجر آورند  
 از گشت انتقام من آرد بدامشان  
 هر چند همچو مرغـان بال و پر آورند  
 افزون مراست باری از اینگونه دشمنان  
 کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند

گه دستیار اجنبیان گشته و بمن  
 چون کیک حمله های بسی منکر آورند  
 گاهی وزیر گشته و بی موجبی مرا  
 از باختار دوانده سوی خاور آورند  
 گاهی مرا بخطه بجنورد بی دلیل  
 بنشانده و بلا به من تسخر آورند  
 گه در لباس کیک بدانسان که گفته شد  
 بر من فتاده و پدرم را در آورند  
 من نیز با چراغ بلاغت بجانیشان  
 اخگر زخم اگر چه تن از اخگر آورند  
 اندامشان بدوزم با نوک خامه ام  
 هر چند پیش خامه من خنجر آورند  
 يك برون کشمشان از گوشه و کنار  
 گر چه پناه بر سر دو پیکر آورند

### پیام ایران

ترا پیام بصد عز و احترام دهد	بهوش باش که ایران تو را پیام دهد
بکار بـندی پندی که باب ومام دهد	ترا چگوید، گوید که خیرینی اگر
ز خاک پاک نیاکان ترا سلام دهد	نسیم صبح که بر سر زمین ماگذرد
دم بهار که از گل بگل پیام دهد	وز استخوان نیاکانت بر گذشته بود
که گل بطرف گلستان صلا ی عام دهد	بیاد عشرت اجداد تست هر نوروز
که با گذشته ترا ارتباط تام دهد	توپای بند زمینی ورشته ایست نهان
سوابق است که هر شغل را نظام دهد	گذشته پایه و بنیان حال و آینده است



بکار نامه پیشینیان نگسر بد و خوب  
 ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل  
 کسیکه از پدران ننگ داشت ناخلف است  
 نگویت که بستخوان خاک خورده بناز  
 بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست  
 ولی ز سنت دیرین متاب رخ زیراك  
 ز درس پارسی و تازی احتراز مکن  
 شعایر پدران و معارف اجداد  
 مباحث غره بتقلید غریبان که بشرق  
 توشرقی و بشرق اندرون کمالاتی است  
 بهر صفت که بر آئی بر آئی و شرقی باش  
 ز غرب علم فرا گیر و ده بمعدۀ شرق  
 براه تست بسی دامهای دانه نمای  
 ز دام ودانه اگر نگذری محالست این  
 پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو  
 دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست  
 ز چشم مام وطن خون چمکد برین آفاق  
 بما خطاب کند با دو دیدۀ خونبار  
 بروی سینه پیرو رده ام جوانان را  
 پس از زمانۀ «خسرو» شدم چو بیوه زنی  
 چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند  
 اگر یکی بره راست رفت، از پی او  
 ز چنگ ظالم و استبداد کس نرست که او

که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد  
 که این گسستگی خواری مدام دهد  
 که مرد را شرف باب و مام، نام دهد  
 عظام بالای کی رتبت عظام دهد  
 که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد  
 بملك، سنت دیرینه احتشام دهد  
 که این دو قوت ملی علی الدوام دهد  
 حیات و قدرت اقوام را قوام دهد  
 اگر دهد هنر شرقی احترام دهد  
 ولی چه سود که غربت فریب تام دهد  
 و گرنه دیو بصد قسمت انقسام دهد  
 که فعل هاضمه اش باتن انضمام دهد  
 کجاست مرد، که از دانه فرق دام دهد  
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد  
 که پند و موعظه ات با صدا هتمام دهد  
 وزین دو دیده بما کسوت و طعام دهد  
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد  
 که کیست آنکه بمن خون خویش وام دهد  
 که داد من ز شما نو خطان کدام دهد  
 که هر کسیش نویدی گزاف و خام دهد  
 یکی نمازد که ملك من انتظام دهد  
 کسی نیاید کان شغل را دوام دهد  
 قراری از پی آسایش انام دهد

کنون امید من ای نو خطان بسعی شماست  
 ز چاك سينه بشكافته بخنجر جهل  
 الا کجاست جوانی ز نو خطان وطن  
 کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل  
 کنام شیران ویران شده است بچه شیر  
 کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را  
 ز چنگ بیهران بر کشد زمام امور  
 کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف  
 کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را  
 کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران  
 وطن بچنگ لثام است کو خردمندی  
 بجهد پایه حزبی شریف و پاک نهد

مگر که سعی شما داد من تمام دهد  
 دل شکسته ام آوای انتقام دهد  
 که در حمایت من وعده کرام دهد  
 جراحت دل خونینم التیام دهد  
 کجاست کامده آرایش کنام دهد  
 بیاد مردم در ماندن عوام دهد  
 بدست مردم صاحب هنر زمام دهد  
 که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد  
 ز قلب ظالم بیداد گر نیام دهد  
 ز خصم جان بستاند، بدوست جام دهد  
 که درس فضل و شرافت بدین لثام دهد  
 بمشت پاسخ مشتت فصول و خام دهد

### گیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری  
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتی  
 راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر  
 سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری  
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها  
 با کمرهای مرصع با قباهای زری  
 برق انجم در فضای تیره، گفتی آتشی است  
 پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتی  
 کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان  
 دیبهی زر بفت زیر شعری خاکستری

تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان

همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری  
یایکی آویزه‌ای زالماس، کش گوهر فروش  
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

☆☆☆

آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نفس  
حیف باشد گر بر این آفاق و انفس تنگری  
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد  
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

☆☆☆

سر سری برپا نگشتست این بنای باشکوه  
هان و هان تا خود نپنداری مر آن راسر سری  
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات وی اند  
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبهری

دزه ای از پیکر کیهان بود جرم زمین  
با همه زور آزمایی، با همه پهنآوری  
جرم غیرا دزه و ما و تو ذرات و بیم  
کرده یزدانمان پدید از راه دزه پروری  
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر  
هست و هر يك کرده ذرات دگر را پیگری  
بین ذرات وجود ماست از روی حساب

فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری  
پیکر کیهان اعظم نیز بی شک دزه‌ای است  
زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری

این همه صنعتگری ها ای پسر بهر تو نیست  
 چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری !  
 تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود  
 ای سراسر شوخ چشمی ! ای همه خیره سری !

☆☆☆

نيك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران  
 گر بدانستی توانی دعوی نيك اختری  
 عشق آتش زدن نخست اندر نخستین مشعله  
 مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری  
 عشق همت بود و از همت حرارت شد پدید  
 وان حرارت کرد در کالای کیهان اخگری  
 ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر در فکند  
 هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری  
 اختران جستند اندر این فضای بی فروغ  
 همچو آتش پارگان در دکه آهنگری  
 آن یکی نپتون شد، آن دیگر اورانوس، آن زحل  
 و آن دگر بهرام، و آن يك تيرو، آن يك مشتري  
 وان مجره گشت تازان بر کمر گاه سپهر  
 همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری  
 ذره ذره گرد شد، پس گونه گونه تفریق شد  
 نیز گرد آیند وهم پیرا کنند از ساحری  
 عامل این سحرها عشق است و جز وی هیچ نیست  
 عشق پیدا کن، و گر پیدا نکردی خون گری !

## شمار گیتی

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی  
 نعیم و جحیم است در تو سرشته  
 همه کارهای تو از حکمت آید  
 بدست شماريست ز آغاز خلقت  
 ز فهم بشر این شمارست بیرون  
 کسی کاین شمردن بداند، بداند  
 بعلم این شمر، یافت مردم نتاند  
 برونست دانستن سر گیتی  
 چو خیطی که صدرنگ باشد بدان بر  
 زمان ها ببايد که مر رنگها را  
 گهی سبز بیند، گهی زرد بیند  
 ولی مرد بیننده بیند بیکدم  
 بر آن نگذرد دیده مور لیکن  
 جهان هم چو آن خیط صدرنگ باشد  
 بقید زمان و مکان پای بسته  
 مر این لحظه ها را بیکجای بیند  
 حسایست آنجا که پیر تو داند  
 حسایست آنجا که وهم محاسب  
 توان با ریاضت بدان راه بردن  
 بصبر و ریاضت توان یافت آنرا  
 کسی سرگیتی بداند که جانش  
 جهان خود نباشد مگر این شمردن

در پغا که بر خلق، نا جاودانی  
 ولیکن تو خود فارغ از این و آنی  
 ز حکمت بیرون کار کردن ندانی  
 که با آن شمردن دهی و ستانی  
 که هست این شمر عالی و فهم دانی  
 که باقی بگیتی چه و چیست فانی  
 که بیرون علمست این غیب دانی  
 ز قید زمانی و قید مکانی  
 بر آن خیط موری کند دیده بانی  
 جدا گانه بیند بتاریک جانی  
 که اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی  
 همه رنگها را بروشن روانی  
 تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی  
 من و تو چو موریم از ناتوانی  
 نه بینیم جز لحظه های جهانی  
 کسی کاو ز اسرار دارد نشانی  
 چه دانی تو در نیمه راه جوانی  
 نیابد از اول قدم نقش ثانی  
 چنان چون ز الفاظ ره زی معانی  
 که دولت نیاید بکف رایگانی  
 پیوست با عالم جاودانی  
 جهانا تو کی زین شمردن بمانی

همانا نمائی تو هیچ از شمارش  
 نه پیداست اصلت زبن از قدیمی  
 یکی خواند موهوم و آن يك قدیمت  
 چنانچون توئی کی شناسمت زیرا  
 بیکجا حکیمی بیکجای نادان  
 همانا تو را نیست شکلی معین  
 ز هر گوشه کاندز تو بینیم چونین  
 من ای کاش دانستمی سخت روشن  
 حکیمی مرا گفت کاین چرخ وانجم  
 در آن جسم گردنده اجزاست و رگها  
 بهر کهکشانش اخترانند بیمر  
 به پیرامن مهرها بر، قمرها  
 همان پیکر گرد پوینده باشد  
 مداريست او را و اوج و حضيضی  
 وزین جنس استار گانند بیمر  
 که هر يك جهانيست و اندر درونش  
 برون زین جهانها وزین آسمانها  
 از یرا بنزد خرد راست ناید  
 همانا که چیزيست بیرون اینجد  
 وجوديست آنجا کز اندیشه هر دم  
 جهانست محکوم و اویست حاکم  
 بفرمان اویند ذرات و دارد  
 جهان ار غنوست و او ار غنون زن

که هم بیشماری و هم بی کرانی  
 نه پیداست پایت ز سر از کلانی  
 دگر حادث دهری آن يك زمانی  
 سراسر خیالی سراسر گمانی  
 بیکجا زمینی، بیکجا زمانی  
 که از چشم اندازه دانان نهانی  
 یکی بر شده خیمه زرنشانی  
 که تو بر چه لون و چه شکل و چسانی  
 بود جسم گردنده باستانی  
 که زی ما کند هر رگی کهکشانی  
 که مهریست هر اختری از گرانی  
 بگردند چو نانا که بینی و دانی  
 يك اختر بر مردم آن جهانی  
 قرانی و بعدی بچرخ کیانی  
 کز احصایشان تا ابد بازمانی  
 جهانها، چو اشیا درون اوانی  
 چه باشد؟ یکی ژرف بین گرتوانی  
 بهر روی، بیحدی و بیکرانی  
 مکان بسته بر ذروه لامکانی  
 پیا دارد و بفکند این مبانى  
 وز او یست سلطانی و قهرمانی  
 بهر ذره فرمانش یکسان روانی  
 هم از اوست آهنگ و لحن و آغانی

نگر کاندین پنه بیکرانه  
 حکیمی دگر گفت نبود جز از او  
 جهان با همه عرض و طول و نمایش  
 حکیمی دگر حسن عالیش خواند  
 دوانست هر ذره زی حسن مطلق  
 بدان تا چنو خوب گشتن تواند  
 گهر ها يك از دیگری مایه گیرد  
 چو پر مایه شد سوی بالا گراید  
 فساد صور هست از این ره که گوهر  
 کمالست در هر زوالی نهفته  
 لئیم از لئیمی حسود از حسودی  
 گهر سوی اوج است پویا و کرده  
 بکوشد گهر تا که جان گردد و جان  
 سوی خیر و نیکی دوانند جانها  
 بود در ره عشق گام نخستین  
 چو باقی شود جان بجانان گراید  
 اگر نفسها را بقای نبودی  
 بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش  
 بود جانت مرغی که بر بسته پرش  
 بر افشانی این پر پرواز و گردی  
 سوی قوت و حسن پرواز گیه-ری  
 از آن پیش کت شه بنزد يك خواند  
 رعت سخت نزد يك باشد بحضرت

که یارد جز او دعوی پهلوانی  
 وجودی که از راستی هست خوانی  
 سراسر گمانست و او بی گمانی  
 که جویای اویند ذرات دانی  
 چو عاشق بدیدار معشوق جانی  
 زند گام هر ذره با ناتوانی  
 شتابان درین عرضگاه امانی  
 که یابد ز گم گشته خود نشانی  
 پس از پیری و مرگ جوید جوانی  
 که با هر زوالی رهد جاودانی  
 پلید از پلیدی جهان از جباری  
 فنای صور در رهش نردبانی  
 بکوشد که جانان شود زین معانی  
 چو زنی سکه خسروی زرکانی  
 بقای نهانی ، فنای عیانی  
 خود اینست در عاشقی گام نانی  
 بچیزی نیرزیدی این زندگانی  
 ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی  
 بر آن شو که این بسته پر بر فشانی  
 بيك چشم بر هم زدن آسمانی  
 نهی از پس پشت ضعف و توانی  
 ره قرب شه جوی اگر میتوانی  
 گهرت همت شه کند هم-معنایی

سزد گر درین راه مرکب جهانی  
 بهل گام زن در ره مهر-ربانی  
 بجز راستی نیست دیگر نشانی  
 بشهری کجا شهر مردانش خوانی  
 در آن شهر ندهند ره رایگانی  
 دهندت یکی جامه خسروانی  
 کشی از کف دوستان دوستگانی  
 که از وی شمار دو گیتی بدانی  
 که درماندگان را کنی میزبانی

من اکنون یکی راه بنمایمت نو  
 ره خویشتن خواهی و طمع و کینه  
 ره صدق پیش آیدت و اندر این ره  
 یکی شاهراهی است پیوسته زانجا  
 جوانمردی آنجا بکار است و کس را  
 چو آنجا در آئی بر نندت بدرگه  
 بر نندت شبانروز هر جای مهمان  
 کتابی گشایند پیشت ادیبان  
 چو کامل شدی باز گردی بخانه

### سجده نهمین

وان مالک عذاب و عمود گران او  
 وان آدمی که رفته میان دهان او  
 بر شاخه درخت جهیم آشیان او  
 وان مار هشت پا و نهنگ کلان او  
 وان میوه های چون سر اهریمنان او  
 بر مغز شخص عامی و بر استخوان او  
 تابوت دشمنان علی در میان او  
 از زخم نیش پر خطر جان ستان او  
 تا هر دمی از او بستانند جیان او  
 آن پل که هست بر زبر دودبان او  
 هستند غرق لجه آتشفشان او  
 آفریک و آمریک و فرنگ و کسان او  
 گبر و یهود و ارمنی و دوستان او

ترسم من از جهنم و آتش فشان او  
 آن ازدهای او که دمش هست صد ذراع  
 آن کر کسی که هست تنش هم چو کوه قاف  
 آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر  
 آن آتشین درخت کز آتش دمیده است  
 آن گرز آتشین که فرود آید از هوا  
 آن چاه ویل در طبقه هفتمین که هست  
 وان عقربی که خلاق گریزند سوی مار  
 جان می دهد خدا به گنهکار هر دمی  
 از موضعیف تر بود از تیغ تیز تر  
 جز چند تن ز ما علما جمله کائنات  
 ژاپون و چین و تبت و روسیه و پروس  
 پطر و گراد و لندن و واشنتن و وین



جز شیعه هر که هست بعالم خدا پرست  
 وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد  
 وان کس که با عمامه سر موی سر گذاشت  
 و آنکس که کرد، کار ادارات دولتی  
 و آنکس که شد وکیل و مشروطه حرف زد  
 و آنکس که روزنامه نویس است و چیز فهم  
 و آن عالمی که کرد بمشروطه خدمتی  
 و آن تاجری که رد مظالم بما نداد  
 و آن کاسب فضول که پالان او کج است  
 مشکل به جز من و تو بروز جزا کسی  
 تنها برای ما و تو یزدان درست کرد  
 موقوفه بهشت برین را بنام ما  
 آن باغهای پر گل و انهار پر شراب  
 آن خانه های خلوت و غلمان و حوزعین  
 القصه کار دنیی و عقبی بکام ما است  
 فردا من و جناب تو و جوی انگین  
 باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار

در دوزخست روز قیامت مکان او  
 سوزد بنار پیـکر چون پرنیان او  
 مندیل اوست سوی درک ریسـمان او  
 سوزد بیشت میز جهنم روان او  
 دوزخ بود بروز جزا پارلمان او  
 آتش فتد بدفتر و کلاک و بنان او  
 سوزد بحشر جان و تن ناتوان او  
 مسکن کند بقعر سقر کاروان او  
 فردا کشند سوی جهنم عنان او  
 زان گرز آتشین بجهد مادیان او  
 خلد برین و آن چمن بیکران او  
 کرده است وقف، واقف جنت مکان او  
 و آن قصر های بی در و بی نردبان او  
 و آن قابهای پر ز پلو زعفران او  
 بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او  
 و آن کسوثری که جفت زنم در میان او  
 زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

### شعر و نظم

شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل  
 هست شاعر آنکسی کاین طرفه مروارید سفت  
 صنعت و سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست  
 ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب

باز در دلها نشیند هر کجا گویی شنف

ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

### چند بیت

فغان ز جغد جنگ و مرغواي او <sup>۱</sup>	که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد	گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من	کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب تر	که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر	وز استخوان کار گر غذای او
همی ز نصدلای مرگ و نیست کس	که جان برد ز صدمت صلاي او
همی دهد ندای خوف و میرسد	بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیو پای <sup>۲</sup> در جهان	بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گردد پاره شکر	فتد بجان آدمی عنای <sup>۳</sup> او
بهر زمین که باد جنگ بروزد	بخلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد	زمانه بی نوا شود ز نای او
بگوش ها خروش تندر <sup>۴</sup> افتد	ز بانگ توپ و غرش و هرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم	بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانک <sup>۵</sup> هم چو کوه آتشین	هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو ازدها و درچکد	بهر دلی شرننگ <sup>۵</sup> جانگزی او
چو پر بگسترد عقاب آهنین	شکار اوست شهر و روستای او

۱- مرغوا- بضم میم و غین معجمه : فال بد و شوم و بمعنی نفرین هم آمده. ۲- دیو پای :  
عنکبوت. ۳- عنا : رنج. ۴- تندر - بضم اول: رعد. ۵- شرننگ : زهر کشنده.

هزار بیضه هر دمی فرو نهد  
 کلنگ<sup>۱</sup> سان دژپرنده بنگری  
 چو پاره پاره ابر کافکند همی  
 بهر کرايه دستگاهی آتشین  
 ز دود و آتش و حریق و زلزله  
 برزمگه «خدای جنگ» بگذرد  
 امل جهان ز قعقع سلاح وی  
 بخوی<sup>۲</sup> نهفته جوشن و پنام<sup>۳</sup> وی  
 بهر زمین که بگذرد بگسترد  
 دو چشم و گوش دهر کورو کر شود  
 جهانخوران گنج بر بجنگ بر  
 بقای غول جنگ هست درد ما  
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر  
 الا حذر ز جنگ و جنگبارگی  
 نه بینی آنکه ساختند از اتم  
 که برقش از بکوه خار بگذرد  
 تف سموم او بدشت و در کند  
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی  
 نماند ایچ جانور بجای بر  
 بژاپن اندرون یکی دو بمب از آن  
 تو گفتی آنکه دوزخ اندر دهان

اجل دوان چو جوجه از قفای او  
 بهندسی صفوف خوش نمای او  
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او  
 جحیمی آفریده در فضای او  
 ز اشك و آه و بانگ های پای او  
 چو چشم شیر لعلگون قبای او  
 اجل دوان بسایه لوای او  
 بخون کشیده موزه وردای او  
 نهیب درد و مرگ و ویل و وای او  
 چو بر شود نفیر کرنای او  
 مسلطند و رنج و ابتلای او  
 فنای جنگبارگان<sup>۴</sup> دوی او  
 سرشت جنگبار و بقای او  
 که آهریمن است مقتدای او  
 تمامتر سلیحی اذکیای<sup>۵</sup> او  
 شود دو پاره کوه از التقای او  
 ز جانور تفیده تا گیای او  
 کز این سلاح داده شد جزای او  
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او  
 فتاد و گشت بازگون بنای او  
 گشاد و دم برون زد از دهای او

۱- کلنگ: نوعی پرنده ایست که اورا «درنا» هم گویند. ۲- خوی: عرق  
 ۳- پنام: دهان بند. ۴- جنگبار: بقیاس (غلامبار - شکمبار) دلبسته و مستعد جنگ  
 ۵- اذکیا: (جمع ذکی) هوشیاران.

سپس بدم فرو کشید سر بسز  
 شد آدمی بسان مرغ با بزنی<sup>۱</sup>  
 بود یقین که زی خراب ره برد  
 بخاک مشرق از چه رو زنند ره  
 گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر  
 کسی که در دلش بجز هوای زر  
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان  
 بخویشتن هوان و خواری افکند  
 نهند منت نداده بر سرت  
 بنان از زنت بساز و کن حذر  
 بسان که ، که سوی کهر بارود  
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی  
 همه فریب و حیل است و رهنمی  
 غنای او است ز اشک چشم رنجبر  
 عطاش را نخواهم و لقاش را  
 لقای او پلید چون عطای وی

ز خلق و وحش و طیر و چارپای او  
 فرسپ خانه کشت گردنای<sup>۲</sup> او  
 کسی که شد غراب رهنمای او  
 جهانخوران غرب و اولیای او  
 کجاست شرم گربه و حیای او  
 نیافریده بویه بی<sup>۳</sup> خدای او  
 ز کشوری که گشت مبتلای او  
 کسی که در دل افکند هوای او  
 و گر دهند چیست ماجرای او؟  
 ز گندم و جو و مس و طلای او  
 رود زر تو سوی کیمیای او  
 نه ترسم از غرور و کبریای او  
 مخور فریب جاه و اعتلای او  
 مبین بچشم ساده در غنای او  
 که شوم ترلقایش از عطای او  
 عطای وی کریه چون لقای او



کجاست روزگار صلح و ایمنی  
 کجاست عهد راستی و مردمی  
 کجاست دور یاری و برابری  
 زهی کبوتر سپید آشتی  
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را

شکفته مرز و باغ دلگشای او  
 فروغ عشق و تابش و ضیای او  
 حیات جاودانی و صفای او  
 که دل برد سرود جانفزای او  
 جدا کنند سر به پیش پای او

۱- با بزنی : سیخ کباب . ۲- فرسپ : چوب بزرگی که با آن سقف خانه را پوشند . گردنا : نوعی سیخ کباب ۳- بویه : خواهش - آرزو .



«بهار» طبع من شکفته شد، چو من  
مدیح صلح گفتم و ثنای او  
براین چکامه آفرین کند کسی  
که پارسی شناسد و بهای او  
شد اقتدا با استاد دامغان<sup>۱</sup>  
(فغان ازین غراب بین و وای او)

### ضلال و دلال

دیدم ببصره دختر کی اجمعی نسب  
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر  
میداد شیخ درس ضلال مبین باو  
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد  
میداد شیخ را بدلال مبین جواب  
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر میوی  
بهرت همان بود که بمانید هر دو وان  
روشن نموده شهر بنور جمال خویش  
وز شیخ دل ر بوده بغنج و دلال خویش  
و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش  
با آن دهان کو چاک غنچه مثال خویش  
و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش  
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش  
او در دلال خویش و تواند در ضلال خویش

### شبه آهنگ

بر شوای رایت روز از در شرق  
دهر را تاج زر آویز بغرق  
ای شب موخش انده گستر  
مطلع یأس و هراسی تو مگر  
تو شنیدی که منم برخی شب  
آری اما نه چنین ابر اندود  
بشکف ای غنچه صبح از بر کوه  
کامدم زین شب مظلم بستوه  
اندک احسان و فراوان ستمی  
سحر جحر و غروب عدمی

۱۴ - استاد دامغان - مراد استاد منوچهری دامغانی است که قصیده بمطلع

ذیل دارد :

فغان ازین غراب بین و وای او  
که در نوا فکند مان نوای او

بی فروغ مه و نور کوکب

ماه چون ییوه زنان پوشیده  
سخت پوشیده جمال از دیده

نجم ناهید نهان ساخته رو  
مردم چشم من اندر پی او

مانده از کار در این ظلمت عام  
که زمیغ سیه و تیره غمام

مشتري بسته در این ابر سیاه  
و ندر امواج بخار جانکاه

عاشقم من بشبی مینائی  
نه یکی وحشی افریقائی

ماه بیرون شده از پشت حجاب  
گاه پنهان شده در زیر نقاب

عاشقم من بشبی خامش و صاف  
همره نور سماوات شکاف

دوست دارم فلکی نورانی  
من از آن پنجره روحانی

نه هوایی کدر و گرد آلود  
بسته اندر قفسی قیر اندود

از تو و تیرگیت دادای شب

چویکی زنگی انگشت آلود

بحجاب سیه اندر همه تن  
تا ندانند که پیر است آن زن

در پس ابر عبوس غمگین  
چو کسی کش بچه افتاده نگین

بفلک بر ، قلم تیر دبیر  
دهر پر کرده دو اتش از قیر

چهره از بیم سیه فرجامی  
گم شده شعشعه بهرامی

خوش و لیلی وش و هندوی عذار  
زشت و آشفته و مجنون کردار

گسترانیده شعاع سیمین  
که عیان ساخته اختی ز جبین

نور پیوسته سما را بسمک  
بزمین تاخته آواز ملک

زاختران پنجره نقره بر آن  
در فضای ابدیت نگران

بروی از ابر یکی خیمه شوم  
منتظر دیده ز دیدار نجوم

که دلم پاره شد از واهمه ات

زین سیه کاری و بیدادای شب  
 ای شب جانشکر عمر گداز  
 ظلم کوتاه کندت دست دراز  
 من و درخیم خیانت کردار  
 خفته اومست و من اینک بیدار  
 تیره شد دیده و شد ختم کتاب  
 سپری گشت ز چشمانم خواب  
 بامیدی که مگر فجر دمید  
 در پس شیشه در گشت سپید  
 شمع شد خامش و ساعت هم خفت  
 شده با زحمت بیداری جفت  
 یکره ای پرده غمناک بدو  
 ورنه ای هیچ، صباح محشر  
 نه شبم رام و نه روزم پیروز  
 چون شود شب بخروشم تا روز  
 این بود حال غریبی چون من  
 مانده بیگانه بشهر و بوطن  
 ای دریغا که جوانی بگذشت  
 همچو دهقان که برد آب زدشت  
 یاد آرید در آن بستر نیاز  
 زین شبان سیه عمر گداز

بکجا برد توان مظلومات  
 ای ز جور تو بهر دل اثری  
 هر شبی را بود از پی سحری  
 بگذرانیم جهان گذران  
 بروی از دیده نفرت نگران  
 لیک نوزاین شب غمناک بجاست  
 چون غم آمد بمیان خواب کجاست  
 دمیدم دوخته بر شیشه نگاه  
 چشم بین خواب من و شیشه سیاه  
 دل من تفته و چشمم بیدار  
 غم و اندیشه این شهر و دیار  
 وین سیاهی برای روز سپید  
 سر بر آراز عدم ای صبح امید  
 منزوی روز و دل اندروا شب  
 چون شود روز بنالم تا شب  
 دریکی کشور بیداد سرشت  
 چون مؤذن بکلیسا و کنشت  
 بهر آبادی این ملک خراب  
 تاگل و سبزه دماند ز سراب  
 ای فرو خفته بهم فرزندان  
 که سر آورده پدر در زندان

یاد آر ای پسر خوب خصال  
پدرت گشت بخواری پامال

شو سوی مدرسه ای دخترزار  
وندر آن عهد همایون یاد آر

لیک دایم که در آن عهد و زمن  
جستن کین من و ملت من

روزگاری که شما آزادان  
دزد زادان و ستمگر زادان

بحرم بر گله گرگ زده  
خورده آهوی حرم را و شده

ایچوانان غیور فردا  
پاک سازید ز گرگان دغا

آن سیه لحظه که از گرسنگی  
سبز خطان و جوانان همگی

تو هم ای پور دل آزرده من  
پای نه پیش و بتن پوش کفن

روز کیفر چو طبیعت خواند  
دزد زاده ز تو خط بستاند

پسر من تو بروز کیفر

کاز تبه کاری این مردم دون  
تا تو گردی بشرافت مقرون

ای زن باهنر سیصد و بیست<sup>۱</sup>  
تا بدانی پدرت کشته کیست

این مصائب همه بایاد شماست  
اندران روز و رستاد<sup>۲</sup> شماست

باز جوئید ز دزدان کیفر  
غرق ننگند و شما نام آور

بصفت گرگ و بصورت چو غنم  
جای آهوی حرم گرگ حرم

پر دل و باشرف و زیرک سار  
حرم پاک وطن را یک بار

رخ اطفال وطن گردد زرد  
بیرق سرخ بکف بهر نبرد

اندران روز بیاد آر این درس  
سر غوغا شو و از هر گک مترس

خائنان را پی تفریغ حساب  
بو که تخفیف دهندش بعداب

ریشه عاطفه از دل بر کن



از سر کیفر دزدان مگذر	تا پشیمان نشوی همچون من
اجر این تیره شبان مظلم	باز گردد بتو در روز حسیب
داند آن روز نژاد ظالم	که ز ما هر دو که خورده است فریب
بنخ ای مرغ شباهنگ ز شاخ	با من دل شده دمسازی کن
تو هم ای دل بره حق گستاخ	با شباهنگ هم آوازی کن
ای شباهنگ از آن شاخ بلند	شو يك امشب ز وفایار بهار
گر بخواهی که شوم من خرسند	یکدم از گفتن حق دست مدار

(سال ۱۳۱۲ در زندان)

### بار زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن	سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده باز حمت و زور	میان لانه زنبور رفتن
میان لرزوتب با جسم مجروح	زمستان زیر آب شور رفتن
بکوه بیستون بی رهنمائی	شبانه با دو چشم کور رفتن

بنزد من هزاران بار بهتر  
که یکجو زیر بار زور رفتن

### متاع میخبت

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی	که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار	اگر تو نیت آزار این و آن نکنی
ز صد رفیق یکی مهربان فتد هشدار	که ترك صحبت یاران مهربان نکنی
بود رفیق کهن چون می کهن، ز بهار	که از رفیق و می تازه سرگران نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش  
 ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز  
 گر ازدیاد محبانت آرزوست بکوش  
 بدوستان فراوان کجارسى که تو باز  
 اگر بدست تودشمن زیافتاد ای دوست  
 بجو متاع محبت که گر تمامت عمر  
 اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار  
 «بهار» اگر دلت ازغم برشته است خموش

اگر بخلق نکو خویش را نشار  
 ترا که راز خود از دیگران نهانند  
 که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی  
 ادای حق یسکی را بسالیان نکنی  
 مباش غره، که خود عمر جاودان نکنی  
 بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی  
 کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی  
 که همچو شمع سراندر سر زبان نکنی

### چشمه و سنگ گرت

جدا شد یکی چشمه از کوهسار  
 بنرمی چنین گفت با سنگ سخت  
 گران سنگ تیره دل سخت سر  
 نجنبیدم از سیل زور آزمای  
 نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد  
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود  
 ز کوشش بهر چیز خواهی رسید  
 برو کار گر باش و امیدوار

بره گشت ناگه بسنگی دچار  
 کرم کرده، راهی ده ای نیکبخت  
 ز دش سیلی و گفت دور ای پسر  
 که ای تو که پیش تو جنبم زجای  
 بکندن در استاد و ابرام کرد  
 کزان سنگ خارا رهی بر گشود  
 بهر چیز خواهی کماهی رسید  
 که از یأس جز مرگ ناید بکار

گرت پایدار یست در کارها

شود سهل پیش تودشوارها

### مادر

ای پسر مادر خود را ما زار  
 تو چه دانی که چها در دل اوست

بیش از او هیچ که را دوست مدار  
 او ترا تا بکجا دارد دوست

یست از عشق فزوتتر مهری  
عشق از وصل بکاهد باری  
لیکن آنمهر که مادر دارد  
مهر مادر چو بود بنیادی  
کورو کر گردی و بیمار و پریش  
مام را با تو همان مهر بجاست  
گر نبودى دل مادر بجهان  
معنى عشق در آب و گل اوست  
هست فردوس برین چهره مام  
آب کوثر که روان افزاید  
شاخ طویست قد و بالایش  
از تو گر مادر تو نیست رضا  
بسته مادر دل در وای بتو

آنکه بسته است بموی و چهری  
کم شود از غمی و آزاری  
سایه کی از سر ما بر دارد ؟  
نشود کم ز عزا یا شادی  
پیر و فرتوت و فقیر و درویش  
نیست اینمهر، که اینمهر خداست  
آدمیت شدی از چشم نهان  
عشق اگر شکل پذیرد دل اوست  
چهره مام بهشتیست تمام  
زان دو پستان مبارك زاید  
خیز و سر نه بمبارك پایش  
دان که راضی نبود از تو خدا  
گر کنی وای باو ، وای بتو !

### غزل

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش  
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش  
خواهی که خنده ساز کنی چون قرابه خند  
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش  
کان يك هزار خنده نموده است و دیده تر  
وین يك هزار جرعه کشیده است و لب خموش  
پوشیده می بنوش که سهل است این خطا  
با رحمت خدای خطابخش جـرم پوش

بر دوش اگر سبوی می آری بخاتقاه  
 بهتر که بار منت دونان کشی بدوش  
 زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند  
 او را کجا رسد که کند عیب می فروش  
 روزی دو کاستین مرادت بود بدست  
 دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش  
 گر دین و عقل نیست مرا زاهدا میخند  
 ورتاب و هوش نیست مرا ناصحا میجوش  
 کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین  
 و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش  
 ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من  
 چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش  
 پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست  
 و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش  
 خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه  
 • زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

### زینت مردم

نی پیوشاک و جلال و فرهی	زینت مردم بعقل است و هنر
در لباس ژنده چون عبدیهی	دیده ام دانشورانی با خرد
کرده بر تن جامه شاهنشهی	نیز دیدم سفلگانی بی کمال
فرق باشد از ورم تا فرهی	پوشش عالی نشان عقل نیست

بی بها باشد لباسی کاندراو  
 کیسه کرباس باشد پر بها  
 نیست غیر از احمقی و ابلهی  
 گر در او ریزند زر دهمی  
 جاهل اندر جامه فاخر بود  
 کیسه ابریشمین اما تهی

### شجاعت ادبی

مردن اندر شجاعت ادبی  
 من بر آنم که نیست زیر سپهر  
 نجبای جهان شجاعانند  
 راست باش و زخلق هیچ مترس  
 ساده لوحی ز گریزی بهتر  
 چشم بردار از آن کسان که سخن  
 سخنی راستا بمذهب من  
 گفته‌ای عامیانه ایک صریح  
 طفل گستاخ نزد من باشد  
 در جهانند بخردان و ردان  
 تو از آن مردمان کمتر باش  
 یار اهریمن است شخص دروغ  
 از حسب مرد را شرف خیزد  
 هان، که گستاخی و شجاعت را  
 بهتر از چاپلوسی و جلیبی  
 صفتی چون شجاعت ادبی  
 بشجاعت دراست منتجبی  
 این بود خوی مردم عصبی  
 احمدی خوبتر ز بولهبی  
 بیخ گوشی کنند و زیر لبی  
 به ز سیصد نماز نیم شبی  
 به ز هفتاد خطبه عربی  
 پیر، و آن پیر چربه گوی صبی  
 کمتر و بیشتر جبان و غبی  
 این بود معنی فزون طلبی  
 این چنین گفت زردهشت نبی  
 چیست فخر شرافت نسبی؟  
 هرزه لائی مگیر و بی ادبی

با ادب باش و راست گوی و صریح  
 ره حق جوی از آنچه می طلبی

## سکوت شب

آشفته روز بر من از این درد جان گزای  
 بخشای بر من ای شب آرام دیر پای  
 ای لکه سپید ز مغرب برو ، برو  
 وی خیمه سیاه ز مشرق بـرا ، برای  
 ای عصر ، زرد خیمه تزویر بر فکن  
 وی شب ، سیاه چادر انصاف بر گشای  
 من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز  
 دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای  
 چون بر شود ز مشرق ، تیغ کبود شب  
 مغرب بخون روز کشد دامن قبای  
 ز آشوب روز و ارم اندر سکوت شب  
 با فکرتی پریشان ، با قامتی دو تـای  
 چون آفتاب خواست کشد سرز تیغ کوه  
 چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای  
 گویم شبا بصد گهر آبستنی ، و لیک  
 چونان دو صد ز دیده فشانم تو را مزای  
 ای تیغ کوه ، راه نظر ساعتی ببند  
 وی پیک صبح در پس که لحظه پای  
 با روز دشمنم که شود جلوه گر بروز  
 هر عجز و نامرادی ، هر زشت و ناسزای  
 من برخی شبم که یکی پرده افکند  
 بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز  
 با جلوه های ناخوش و دیدار بد نمای  
 گوش مراد را خبر زشت گوشوار  
 چشم امید را نگه شوم سرمه سای  
 آن نشنود مگر سخن پست نابکار  
 این ننگرد مگر عمل لغو نابجای  
 لعنت بروز باد و بر این نامه های روز  
 وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژ خای  
 قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس  
 خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای  
 هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش  
 تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای  
 از دیده بی سرشک بگیریم بزار زار  
 وز سینه بی خروش بنالم بهای های  
 اشکی نه و گذشته ز دامن سرشک خون  
 بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان و وای  
 بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت  
 مسعود سعد سلمان در آن بلند جای  
 « گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر  
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »  
 چون اندرین سرای نباشد بهز فریب  
 آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

## بی خبری

وز پس مرگ همانا خبری است  
 و اندرین نشاء نما-م نفسی  
 وز سرانجام جهان بیخبر است  
 حشری و نشری و رستاخیزی  
 بدتر از بیخبری دردی نیست  
 گفته های همه شبهت ناکست  
 کی باسرار نهان یابد راه  
 وز بی نظم جهان چانه زدند  
 نسزد گرد چنین کعبه طواف  
 جملگی میجو فنا فی الله اند  
 نیست موجود دگر غیر خدا  
 چون وجود ازلی لم یزلست  
 وین بدنها همه زنده است بجان  
 تازه ، باز اول کوری و کری است  
 کیستم من ؟ خرد و عشق و خیال  
 میکند کار بلبل و بنهار  
 می برد لذت و می بیند رنج  
 من بجز حافظه و یاد نیم  
 تا که این حافظه باقی است منم  
 من و هائی ز تو و من برود  
 نتوان گفت که باقی است بشر...

گر بدانم که جهان دگری است  
 نهم دل به هوا و هوس  
 ای دریغا که بشر کور و کر است  
 کاش بودی پس مردن چیز  
 پس این قافله جز گردی نیست  
 مخبران راز دلیل امسا کست  
 آنکه خود نیست ز مشهود آگاه  
 انبیا حرف حکیمانه زدند  
 حکما راست در این بحث خلاف  
 عارفانی که ز راز آگاهند  
 همه گویند که بی چون و چرا  
 آدمی جزء وجود ازلیست  
 روح يك روح و صور بی پایان  
 تازه ، این فاتحه بی خبری است  
 من نیم این بدن پر خط و خال  
 قوه حافظه با این ابزار  
 گرم سیر است درین دهر سپنج  
 من خود این مشک پر از باد نیم  
 گر بود زنده و گر مرده تنم  
 و گر این حافظه از تن برود  
 گر رود حافظه بیرون از سر



## عالم جان

ایخوش آنساعت که آید پیک جانان بیخبر  
گویدم بشتاب سوی عالم جان بی خبر  
ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست  
خواهم و گردم ز خواهشهای دوران بیخبر  
تا خبر شد جانم از اسرار پنهان وجود  
گشتم از قال و مقال کفر و ایمان بیخبر  
در نهاد آدم خاکی خدا داند که چیست  
هست ازین راز پنهان جبریل و شیطان بیخبر  
اهرمن از سجده انسان خاکی سر کشید  
ز آنکه بود از شعله‌های عشق پنهان بیخبر  
غرق حرمانیم و در سر نقش پنداری که یار  
چهره بگشاید مگر بسا لعل خندان بیخبر  
مدعی دیدار خواهد، بلهوس بوس و کنار  
عاشقان پاکباز از این و از آن بیخبر  
کی برد فیض شهادت کشته می کز قتلگاه  
جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر  
میرسد فضل شهادت شیرمردی را که هست  
بارضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر  
بر ره آداب رفتن هست شرط احتیاط  
ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر  
ای بسا زاهد که دیوش در درون دل مقیم  
دزد در کاشانه مشغولست و دربان بیخبر

وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق  
 از نهادش سرزند خورشید تابان بیخبر  
 جاهلان مشغول سعی خویش و لطفش کارساز  
 ابرو خورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر  
 راز قرآن را ز صاحبخانه جویاشو که هست  
 از مراد میزباز بی شبهه مهمان بی خبر  
 آنکه از قرآن همان الفاظ تازی خواند و بس  
 هم بقرآن کاه بود از راز قرآن بیخبر  
 مادر آتشخانه دیدیم آیت ، الله نور  
 هست ازین معنی ولی گبر و مسلمان بیخبر  
 اینجهان جای تمتع نیست خوشبخت آنکه او  
 چون نسیمی خوشگذشت از این گلستان بیخبر  
 نیست یکجوایمنی در قرب درگاه ملوک  
 ایخوش آن موری کزو باشد سلیمان بیخبر  
 گر «بهار» آگه شد از قصد رفیقان دور نیست  
 یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

### مردم سازی

مرا درست بیاد از درست عهد صبی	بروزگار لطیف تفرج و بازی
فتاد پاره مومی ز دامن دایه	من آن ربودم و جستم چو آهوا از تازی
چوسنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر	گاهی ز فرط فشردن گهی زدم سازی
از آن بساختم امثال مار و موش و وزغ	بحجره چیدمشان چون بساط خرازی

پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند  
 نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد  
 چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست  
 ایا کسی که زمام امور در کف تست  
 بسان شیشه عکسند مردم ایران  
 چو موم تابع دست تواند کایشان را  
 تو مار و موش بسازی ز موم و گیری خشم  
 تو پاک باش و ازین موم شکل پاکان ساز  
 بگفت خه! که درین پیشه فرد ممتازی  
 کزین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی  
 بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟  
 بحال خلق سزد بیش ازین پی-ردازی  
 که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی  
 بذوق خویش بسازی و باز بگذاری  
 که موش و مار شد این موم، اینت ناسازی  
 که بسا تو از سر پاکی کنند هنبازی

### نیت! . . .

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش  
 بدست کس ندهد اختیار کشور خویش  
 بگو بسفله که در دست اجنبی نهد  
 کسی که نان پدر خورده دست مادر خویش  
 چه غم عقیده ما را اگر بقول سفیه  
 کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش  
 در آب و خاک هوا های خویش آزادیم  
 رقیب گو بگذارد میان آذر خویش  
 حقوق نفت شمال و جنوب خاصه ماست  
 بگو بخصم بسوزد بنفت پیکر خویش  
 ز من «بهار» بگو با برادران حسود  
 برایگان نفروشد کسی برادر خویش

---

این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت های بزرگ طهران (بمنفع مرحوم درویش خان) خوانده شده بوسیله مرحوم طاهرزاده در حدود سال ۱۳۰۱ شمسی.

## سخت و سست

مخلوق جهان بگرگ مانند درست      با قادر عاجزند و بر عاجز چست  
سستند بگير و دار، چون باشی سخت      سختند بکار زار، چون گیری سست

## حسن و قیست

نگر، جز خوب صد در صد نبینی      که گر بد بین شوی جز بد نبینی  
چو نیکو بنگری در ملک هستی      بغیر از جلوۀ ایزد نبینی  
ز نا بخرد جهان را روز تیره است      نگر تا روی نا بخرد نبینی  
دد و دیوند خود بینان مغرور      همان بهتر که دیو و دد نبینی  
حقایق را ز چشم دیگران بین      که گر خود بین شوی جز خود نبینی  
مسلم شد مرا کز حسن نیت      بغیر از حسن پیش آمد نبینی

## ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر  
سعی کن در طلب علم و کمال ای دختر  
دزه ای علم اگر ت در وسط مغز بود  
به که در کنج لب ت دانه خال ای دختر  
بی هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال  
با هنر جلوه کند غنج و دلال ای دختر

## در راه عشق

در طواف شمع می گفت این سخن پروانه ای  
سوخته ام زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای  
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع  
هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خال و خطی شد دلم عیبم مکن  
 مرغ جایی می رود کانه جاست آب و دانه‌ای  
 تا نفرمائی که بی پروا نیی در راء عشق  
 شمع وش پیش تو سوزم کرده‌ی پروانه‌ای  
 منعمان را خانه آبادان و دل خرم چه باك  
 گر گدائی جان دهد در گوشه ویرانه‌ای  
 کی غم بنیاد ویران دارد آن کش خانه نیست  
 رو خبر گیر این معانی را ز صاحبخانه‌ای  
 عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند  
 روزی از زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای  
 این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»  
 باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای



پروین اعتصامی

## پروین

خانم پروین اعتصامی یکی از نوابغ گویندگان معاصر بود که آثارش مورد توجه و اعجاب همه شعرشناسان و اهل سخن است و میتوان گفت که پروین نه تنها در بین زنان شاعره بلکه در بین همه شعرای معاصر دارای نام و مقامی منحصر بفرد است و آثاروی در شمار پرارزشتین سخنان منظوم امروز محسوب میشود.

دیوان پروین شامل ۶۵۰۰ بیت است که با مقدمه مرحوم ملک الشعرای بهار تاکنون سه بار بطرز شایسته‌ای که معرف ذوق و اهتمام برادرش آقای ابوالفتح اعتصامی است تجدید چاپ شده و همواره با اقبال و علاقه‌ای مواجه بوده که آثار هیچیک از سرایندگان عهد و زمان ما چنین توفیقی بدست نیاورده است.

اشعار پروین غالباً شامل قصیده، مثنوی و قطعه است و بسیاری از اشعار پروین شایسته آنست که جزو شاهکارهای جهانگیر بشمار رود زیرا چنان پرمغز و دلپذیر است که اگر هم چندبار از زبانی بزبان دیگر ترجمه شود لطف و معنی و گیرائی بی‌مان اصلی آن بجا میماند.

سبك پروین در قصائدش سبك متقدمین و بیشتر شبیه قصائد ناصر خسرو و علوی و عموماً حاوی مضامین اخلاقی و عرفانی است. اما مثنویها و قطعات پروین اعتصامی که غالباً در آن اصول مناظره را پیش گرفته و افکار خود را از زبان اشیاء و اشخاص مختلف بطرز گفت و شنید بیان نموده در عین حال که دارای سیاق اساتید قدیم است طرز برداشت مطلب و بیان افکار و عواطفی که در آنها هست کاملاً نو و ابتکاری است و بیشتر شهرت و محبوبیت پروین در نزد خوانندگان فراوان دیوانش همین روش سهل و ممتنعی است که اتخاذ کرده و مهمترین موضوعات حکمتی و اخلاقی و اجتماعی را با چنان روانی و سادگی و زیبایی بیان کرده است که خواننده اش جز عھر طبقه‌ای از عارف و عامی باشد آنرا میفهمد و تحت تأثیر قرار میگیرد. و بقول «استاد سعید نفیسی»: «میتوان گفت که قطعاً تا کنون هیچ زنی در این زبانی که اینهمه ترجمانهای گویای بلیغ داشته است مانند پروین یعنی بخوبی پروین شعر نگفته است».

پروین اعتصامی در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شده، رشته تحصیلی کالج امریکائی را پایان رسانید و در تکمیل ادبیات فارسی و عربی پیوسته از محضر

پدر خود مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملك) که از دانشمندان و ادبای نامور زمان بود بهره‌مند بود، نخستین اشعارش نیز در مجله «بهار» که از مجلات بسیار مشهور و سودمند عصر بود و بوسیله مرحوم یوسف اعتصامی منتشر میشد و هنوز هم مورد استفاده ادب دوستان است چاپ شد و نخستین مجموعه اشعارش نیز در سال ۱۳۱۴ بطنبع رسید و ۶ سال بعد از آن در حالیکه آوازه طبع توانای پروین در همه اقطار فارسی زبان پیچیده و گلهای نبوغ‌وی بوستان ادبیات ایران را جلوه‌ای تازه بخشیده بود در فروردین ماه ۱۳۲۰ در سن ۳۴ سالگی بسر ای باقی شتافت و فکر بلندوی که از همان آغاز جوانی گفتاری بدان پختگی و متانت داشت مجال آنرا نیافت تا در دوره های بعدی عمر عادی دیوان شعر معاصر ایران را غنی تر سازد.

نمونه‌هایی که از اشعار پروین اعتصامی در این کتاب آورده میشود عدد کمی از اشعار بسیار زیبا و پرمغز او است که خواننده را از مطالعه دیوانش مستغنی نمیتواند ساخت.

## کودک و مادر

دی کودک کی به دامن مادر گریست زار  
کز کودک کان کوی بمن کس نظر نداشت  
طفلی، مرا ز پهلوی خود بی گناه راند  
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت  
اطفال را به صحبت من از چه میل نیست  
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت  
امروز اوستاد به درسم نگه نکرد  
مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت  
دیروز در میانه بازی ز کودک کان  
آن شاه شد که جامه خلقان به بر نداشت  
من در خیال موزه بسی اشک ریختم  
این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت



جز من میان این گل و باران کسی نبود  
 کو موزه ای پیا و کلاهی به سر نداشت  
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست  
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت ؟  
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت  
 وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت  
 همسایگان ما بره و مرغ می خوردند  
 کس جزم و تو قوت زخون جگر نداشت  
 بر وصله های پیره نم خنده می کنند  
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

---

خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد  
 از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت  
 از زندگانی پدر خود می پرس ، از آنک  
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت  
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید  
 رختش گه آستین و گهی آستر نداشت  
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس  
 گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت  
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطا است  
 شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت  
 نساج روزگار در این پن بارگاه  
 از بهر ما قماش از این خوبتر نداشت

## اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی  
 پرسید زانمیانه یکی کـودک یتیم  
 آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست؟  
 نزدیک رفت پیره زنی گوژپشت و گفت  
 ما را برخت و چوب شبانی فریفته است  
 آن پارسا که ده خرد و اسب، رهزنت  
 بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن

«پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود؟

کو آنچنان کسیکه نرنجد ز حرف راست

## ای مرغك

ای مرغك خرد، ز آشیانه  
 تاکی حرکات کـودکانه  
 رام تو نمیشود زمانه  
 مندیش که دام هست یانه  
 شوروز بفکر آب و دانه  
 پرواز کن و پریدن آموز  
 درباغ و چمن چمیدن آموز  
 رام از چه شدی، رمیدن آموز  
 بر مردم چشم، دیدن آموز  
 هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون مخسب زنهار

این لانه ایمنی که داری  
 کردند هزار استواری  
 دادند با استاد کـاری  
 تا عمر، تو با خوشی گذاری  
 يك روز، تو هم پدید آری  
 دانی که چسان شدست آباد  
 تا گشت چنین بلند بنیاد  
 دوریش ز دستبرد صیاد  
 وز عهد گذشتگان کنی یاد  
 آسایش کـودکان نـوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

این لانه پاک ، پیش ازین بود  
 کرده به گل آشیانه اندود  
 یکرنگ چه درزیان چه در سود  
 از گردش روزگار خشنود  
 آن يك ، پدر هزار مقصود

آرامگه دو مرغ خرسند  
 یکدل شده از دوعهد و پیوند  
 هم رنجبر و هم آرزومند  
 آورده بدید بیضه ای چند  
 وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران بیام و روزن  
 روزی پیرید سوی گلشن  
 خاشاک بسی زکوی و برزن  
 يك چند به لانه کرد مسکن  
 آنقدر پرش بر یخت از تن

بنشست برای پاسبانی  
 در فکرت قوت زندگانی  
 آورد برای سایبانی  
 آموخت حدیث مهربانی  
 آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر  
 چون دید ترا ضعیف و بی پر  
 بس رفت بکوه و دشت و کهرس  
 چون گشت هوای دهر خوشتر  
 بسیار پیرید تا که آخر

در دامن مهر پروراندت  
 زیر پر خویشتن نشاندت  
 تا دانه و میوه ای رساندت  
 بر بامك آشیانه خواندت  
 از شاخه بشاخه ای پراندت

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهی چنانکه دانی  
 آموخت همی که تا توانی  
 هنگام بهار زندگانی  
 کوشید بسی که در نمایی  
 کرد اینهمه رنج رایگانی

از زحمت حبس و فتنه دام  
 بیگاه مهر پر برزن و بام  
 سرمست براغ و باغ مخرام  
 روز عمل و زمان آرام  
 چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو وا گذاشت این کار

## آئین آینه

وقت سحر ، به آینه ای گفت شانه ای  
 کاوخن فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست  
 ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد  
 خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست  
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی  
 ما شانه می کشیم به هر جا که تار موست  
 از تیرگی و پیچ و خم راه های ما  
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگواست  
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم  
 مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد  
 هر چند دل فرید و رو خوش کند عدوست  
 در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک  
 مارا هر آنچه از بد و نیک است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ  
 خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست  
 چون شانه ، عیب خلق مکن مو بمو عیان  
 در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست  
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت گشت  
 دوری گزین که از همه بدنامتر هم اوست

ز انگشت آز دامن تقوی سیه مکن  
 این جامه چون درید ، نه شایسته ر فوست  
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است  
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست  
 آن کیمیا که می طلبی ، یار یکدل است  
 دردا که هیچگاه نتوان یافت ، آرزوست  
 پروین ، نشان دوست درستی و راستی است  
 هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

### گوشه نظر

<p>کازچه پروانه زمن بی خبر است          سوی هر برزن و کویش گذر است          عاشق آنست که بی پا و سر است          که ترا چشم به ایوان و در است          روزم از روز تو ، صدره بتر است          گر چه پیرایه پروانه پر است          سوختن ، هیچ نگفتن ، هنر است          تو که بر آتش خویش نظر است          آنکه سر تا قدم اندر شرر است          دگر از من چه امید دگر است          مهلت شمع ز شب تا سحر است          هر نفس آتش من بیشتر است          صفت مردم کوتاه نظر است</p>	<p>شمع بگریست که سوز و گداز          بسوی من نگذشت ، آنکه همی          بسرش فکر دو صد سودا بود          گفت پروانه پر سوخته ای          من پای تو فکندم دل و جان          پر خود سوختم و دم نردم          کس ندانست که من می سوزم          آتش ما ز کجا خواهی دید          به شرار تو چه آب افشاند          با تو میسوزم و می گردم خاک          بر پروانه ز یک شعله بسوخت          سوی مرگ از تو بسی پیشترم          خویشتن دیدن و از خود گفتن</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

## مست و هشیار

محتسب ، مستی بره دید و گریبانش گرفت  
 مست گفت، ایدوست، این پیراهنست افسار نیست  
 گفت، مستی ، زان سبب افتان وخیزان میروی  
 گفت، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست  
 گفت ، می باید تو را تا خانه قاضی برم  
 گفت، رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست  
 گفت ، نزدیکست والی را سرای ، آنجا شویم  
 گفت ، والی از کجا در خانه خمار نیست  
 گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب  
 گفت ، مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست  
 گفت ، دیناری بده پنهان و خود را وارهان  
 گفت ، کار شرع ، کار درهم و دینار نیست  
 گفت ، از بهر غرامت ، جامه ات بیرون کنم  
 گفت ، پوسیدست ، جز نقشی زپود و تار نیست  
 گفت ، آگه نیستی کاز سر در افتادت کلاه  
 گفت ، در سر عقل باید ، بی کلاهی عار نیست  
 گفت، می بسیار خوردی ، زان چنین بیخود شدی  
 گفت ، ای بیهوده گو ، حرف کم و بسیار نیست  
 گفت ، باید حد زند هشیار مردم ، مست را  
 گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

## قصیده

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند  
 ماند ، خاکستری از دفتر و طوماری چند  
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست  
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند  
 زانگی ، شامگهی دعوی طاووسی کرد  
 صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند  
 خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود  
 باید این مسئله پرسید ز پنداری چند  
 گر که ما دیده بیندیم و به مقصد نرسیم  
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند  
 دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما  
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند  
 سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد  
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند  
 چه نصیبت رسد از گشت دو روئی و ریا  
 چه بود بهره ات از کیسه طراری چند  
 جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند  
 بود پوشید و بهم ریخته شد تارای چند  
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس  
 بام بشکست و نگفتیم به معماری چند  
 آژ تن گر که نمی بود ، به زندان هوی  
 هر دم افزوده نمی گشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند  
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند  
 دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب  
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند  
 چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم  
 بنمودند به ما خانه خماری چند  
 دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست  
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند  
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند  
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند  
 تو گران سنگی و پاکیزگی آموز ، چه باك  
 گر نپویند به راه تو سبکباری چند  
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی  
 تا نخندند به کار تو نـکو کاری چند  
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم  
 چه کمند افکنی از چهل به دیواری چند  
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن  
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند  
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق  
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند  
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند  
 مستی ما چو بگویند به هشیاری چند



تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد  
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند  
 روز روشن نسپردیم ره معنی را  
 چه توان یافت در این ره بشب تاری چند  
 بسکه در مزرع جان دانه آذ افکندیم  
 عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند  
 شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت  
 خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند  
 تو بدین کارگاه اندر، چو یکی کارگری  
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند  
 تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی  
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند  
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه  
 سر منه تا نزنندت به سر افساری چند  
 دیبه معرفت و علم چنان باید بافت  
 که توانیم فرستاد به بازاری چند  
 گفته آذ چه یک حرف چه هفتاد کتاب  
 حاصل عجب چه یاک خوشه چه خرواری چند  
 اگر موعظه عقل بماند در گوش  
 نبرندت ز ره راست به گفتاری چند  
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین  
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

## گوهر اشك

آن نشنیدید که يك قطره اشك

برد بسی رنج نشیب و فراز

گاه درخشید و گهی تیره ماند

عاقبت افتاد به دامن خاک

گفت که ای، پیشه و نام تو چیست

من گهر ناب و تو يك قطره آب

دوست ننگر دزد فقیر و غنی

اشك بخندید که رخ بر عتاب

داد بهر يك هنر و پرتوی

من گهر روشن گنج دلم

پرده نشین بودم از این بیشتر

بر مرا، باد حوادث نوا

من سفر دیده، ز دل کرده ام

آتش آهیم، چنین آب کرد

من بنظر قطره، به معنی یم

همنفسم گشت شبی آرزو

تیرگی ملك تنم رنجه کرد

تاب من، از تاب توافزون تراست

چهر من از چهره جان، یافت رنگ

نکته در اینجاست، که ما را فروخت

کاش قضایم، چو تو بر میفراشت

صبحدم از چشم یتیمی چکید

گاه در افتاد و زمانی دوید

گاه نهان گشت و گهی شد پدید

سرخ نگینی به سر راه دید

گفت مرا باتو چه گفت و شنید

من ز ازل پاك، تو پست و پلید

یار نباشند شقی و سعید

بی سبب، از خلق نباید رمید

آنکه درو گوهر و اشك آفرید

فارغم از زحمت قفل و کلید

دور جهان پرده ز کارم کشید

داد تو را، پيك سعادت نوید

کس نتوانست چنین ره برید

آب شنیدید کز آتش جهید

دیده ز موجم نتواند رهید

همسفرم بود، صباحی امید

رنگم از آن روی، بدینسان برید

گرچه تو سرخی بنظر من سپید

نور من، از روشنی دل رسید

گوهری دهر و شمارا خرید

کاش سپهرم، چو تو بر میگزید

## دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای  
 عاقلان پیدا است ، کز دیوانگان ترسیده اند  
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای  
 کاش می‌رسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند  
 دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین  
 ای عجب ، آن سنگهارا هم زمن دزدیده‌اند  
 سنگ‌می دزدند از دیوانه با این عقل و رای  
 مبحث فهمیدنش ها را چنین فهمیده اند  
 عاقلان با این کیاست ، عقل دور اندیش را  
 در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند  
 از برای دیدن من ، بارها گشتند جمع  
 عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده اند  
 جمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در  
 گربدست ، ایشان بدین نام چرا نامیده اند  
 کرده‌اند از بیهوشی بر خواندن من خنده ها  
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده اند  
 من یکی آئینه‌ام کاندرا من این دیوانگان  
 خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده اند  
 آب صاف از جوی نوشیدم ، مرا خواندند پست  
 گرچه خود ، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند  
 خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ‌ماشکست  
 این گناه از سنگ بود ، از من چرا رنجیده‌اند

به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند  
 غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده اند  
 سنگ در دامن نهدم تا در اندازم به خلق  
 ریسمان خویش را با دست من تاییده اند  
 هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب  
 زانکه از من خیره و بیموده ، بس پرسیده اند  
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا  
 از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده اند  
 ما نمی پوشیم عیب خویش ، اما دیگران  
 عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده اند  
 ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان  
 دفتر و طومار ما را ، زان سبب پیچیده اند  
 ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست  
 عاقلان با این گرانسنگی ، چرا لغزیده اند

## روح آزوده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری  
 بروزگار ، مرا روی شادمانی نیست  
 بلای فقر ، تنم خسته کرد و روح بکشت  
 بمرگ قانعم ، آن نیز رایگانی نیست  
 کسی بمثل من ، اندر نبردگاه جهان  
 سیاه روز بالاها و ناگهانی نیست  
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم  
 که خیرگی مکن ، این بزم میهمانی نیست

به خلق داد ، سرافرازی و مرا خواری  
 که درخور تو ، ازاین به که میستانی نیست  
 به دهر ، هیچکسی مهربان نشد با من  
 مرا خبر زره و رسم مهربانی نیست  
 خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی  
 از آن خوشم که سپنجی است ، جاودانی نیست  
 بخنده ، پیر خردمند گفت تند مرو  
 که پرتگاه جهان ، جای بد عنانی نیست  
 چو بنگری ، همه سر رشته هاب دست قضا است  
 ره گریز ، ز تقدیر آسمانی نیست  
 ودیعه ایست سعادت ، که رایگان بخشند  
 درین معامله ، ارزانی و گرانی نیست  
 دل ضعیف ، بگرداب نفس دون مفکن  
 غریق نفس ، غرقی که وارهایی نیست  
 چو دستگاه جوانیت هست ، سودی کن  
 که هیچ سود ، چو سرمایه جوانی نیست  
 ز بازویت نربودند تا توانائی  
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست  
 بملك زندگی ، ایدوست رنج باید برد  
 دلی که مرد ، سزاوار زندگانی نیست  
 من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم  
 ازین مسابقه ، مقصود کامرانی نیست  
 بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار  
 بجـز حکایت آشوب مهرگانی نیست

بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند  
وجود سر، همه از بهر سر گرانی نیست  
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد  
سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

### مرغ زیرک

نظر کرد روزی بگسترده دامی  
بکردار نطعی زخون سرخ فامی  
همه نقش زیباش، روشن ظلامی  
بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی  
بکشتن حریصی، بخون تشنه کامی  
نه اش بیم ننگی، نه پروای نامی  
گلوی تذروی ز بال حمامی

بصیاد داد از بلندی سلامی  
که دارد شکوه و صفای تمامی

فرود آی از بهر گشت و خرامی  
ز سر گشتگیهای عمر حرامی

که مشتی نخاست و ندارد دوامی  
از آنکو نه دسوی این خانه گامی  
نه بخشیم چیزی نه خواهیم وامی  
مرا داده است از بلایی پیامی  
تو، آتش نگهدار از بهر خامی

یکی مرغ زیرک ز کوتاه بامی  
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی  
همه پیچ و تابش، عیان گیروداری  
بهر دانه ای، قصه ای از فریبی  
بپهلوش، صیاد ناخ-وبروئی  
نه عاریش از دامن آلوده کردن  
زمانی فشردی و گاهی شکستی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا  
پرسید، این منظره جانفزاجیست

بگفتا، سرائیست آباد و ایمن  
خریدار ملک امان شو، چه حاصل

بخندید، کاین خانه نتوان خریدن  
نماند بغیر از پر و استخوانی  
نبندیم چشم و نیفتیم در چه  
بدامان و دست تو، هر قطره خون  
فریب جهان، پخته کرد دست ما را

### این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده

اینکه خاک سپاهش بالین است  
گرچه جز تلخی از ایام ندید  
صاحب آنهمه گفتار، امروز  
دوستان، به که زوی یاد کنند  
خاک در دیده، بسی جان فرساست  
بیند این بستر و عبرت گیرد  
هر که باشی و زهرجا برسی  
آدمی هرچه توانگر باشد  
اندر آنجا که قضا حمله کند  
زادن و کشتن و پنهان کردن  
اختر چرخ ادب، پروین است  
هرچه خواهی، سخنش شیرینست  
سائل فاتحه و یاسین است  
دل بی دوست، دلی غمگین است  
سنگ بر سینه، بسی سنگین است  
هر که را چشم حقیقت بین است  
آخرین منزل هستی، این است  
چون بدین نقطه رسد مسکینست  
چاره تسلیم و ادب تمکین است  
دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنتگاه

خاطری را سبب تسکین است



پڑمان بختیاری



## پژمان

پژمان هم شاعر و هم منقد و شعرشناس است. کتاب «بهترین اشعار» گردآورده پژمان که منتخبی از بهترین اشعار تغزلی همه شعرای قدیم و جدید فارسی زبان بترتیب حروف تهجی نام گویندگان است و در سال ۱۳۱۲ چاپ شده بخوبی نشان میدهد که پژمان از اوان جوانی در مطالعه دواوین شعرا چقدر وقت مصروف داشته و در انتخاب بهترین اشعار آنان چقدر ذوق بکار برده است. همچنین دیوان حافظ مصحح پژمان که نخستین نسخه انتقادی حافظ در مطبوعات ایران بود شاهد بصیرت و دقت پژمان در نقد شعر و نمونه‌ای از تتبع و تحقیق وی در آثار گذشتگان از شعر است.

حسین پژمان علاوه بر تألیفات و آثار منظوم خود چندین کتاب نیز از زبان فرانسه بفارسی ترجمه نموده است که از آنها «وفای زن» نگارش بنیامین کنستان و «اتالا» و «رنه» از آثار شاتوبریان طبع و نشر شده است. وی در سرودن شعر فارسی سبک اساتید سخنوران قدیم را می‌پسندد و از آن پیروی میکند و با همین روش اصیل در همه رشته‌های شعر از قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، رباعی، مسمط و ترکیب بند و غیره آثار ابتکاری و پرارزشی بامعانی و مفاهیم اجتماعی جدید دارد که دارای کمال زیبایی و بلاغت است و جزء شاهکارهای شعر معاصر بشمار میرود. توانایی طبع و رقت احساس و عواطف وی بخصوص در سرودن منظومه‌های داستانی مشهود است که گویندگان معاصر ماکثر بدان پرداخته‌اند و پژمان در این زمینه نیز چند کتاب دلپذیر دارد و از آنجمله منظومه «زن بیچاره» و «سیه‌روز» چاپ شده، و از سایر اشعار پژمان مجموعه‌ای نیز بنام «محاکنه شاعر» بطبع رسیده است.

حسین پژمان بختیاری فرزند علیمراد امیر پنجه‌ای بختیاری است و مادرش که خود از زنان فاضل و شاعر بود و «ژاله» تخلص میکرد از خاندان میرزا ابوالقاسم قائم مقام است. پژمان در سال ۱۲۷۸ در تهران متولد شده، علوم قدیم و جدید معمول زمان را تحصیل کرده و بر زبان فرانسه بخوبی مسلط است و پس از فراغت از تحصیل در خدمت وزارت پست و تلگراف وارد شده و ضمن اشتغال اداری کتابی هم در تاریخ پست و تلگراف نوشته که چند سال پیش چاپ شده.

چند قطعه از اشعار پژمان که در این کتاب نقل میشود فقط نمونه‌ای از آثار اوست و چون بعلت مناعت طبع وی اشعار جدیدش کمتر در مطبوعات نشر میشود قسمت بیشتر آنها از اشعار قدیمتر اوست.

## حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی      جای در دامن مادر داشتم  
وز نهال قامت فرخ پدر      سایه فرخنده بر سر داشتم  
منطقی خاطر فریب و بذله‌گوی      شیوه‌ای طنز و دلبر داشتم  
کار من جز خنده و شادی نبود      کی خبر از دیده‌تر داشتم  
نه گرفتاری نه کاری داشتم  
و چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار      پنجه زد بر چهره زیبای من  
خنده‌دوری کرد و شادی رخت بست      آنیک از لب اینیک از سیمای من  
پنجه خونین گردون برگرفت      پرده از چشمان نایبای من  
کودکی بی‌قدر و طفلی بینوا      شد عیان در چشم حسرت زای من  
کم بها دیدم عیار خویش را  
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم      با بزرگان آشنا می‌خواستم  
تا شوم با قدر و گردم ارجمند      ریش و تسبیح و عبا می‌خواستم  
تا که برجای پدر گیرم قرار      مرگ او را از خدا می‌خواستم  
اندک اندک از پس ده سالگی      آسمان داد آنچه را می‌خواستم  
بی پدر گشتم ولی با قدر نه

یافتم جائی ولی بر صدر نه

اینزمان بر کودکان دارم حسد      کز تکالیف جهان آسوده‌اند  
در زمین با آسمانی روح خویش      از زمین و آسمان آسوده‌اند  
از جفای مردم نامهربان      نزد مامهربان آسوده‌اند

بلبل آسا نغمه پردازی کنند      کز خیال آشیان آسوده اند  
 یکجهان شادی پدیداررویشان  
 خرمی بخش جهانی خویشان  
 گر نبود رشحه ابرامید      زندگی جز آتش تیزی نبود  
 آنچه را نام سعادت داده اند      جز نوای حسرت آمیزی نبود  
 گر نباشد این خطا از چشم من      در جهان روی دلاویزی نبود  
 ما کز این دنیا برون خواهیم رفت      لیک دنیای شما چیزی نبود  
 خواب بی تعبیر دیدن تا بکی  
 حسرت بیجا کشیدن تا بکی

### حسرت عشق

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد  
 کس جای در این کلبه ویرانه ندارد  
 دل را بکف هر که نهم باز پس آرد  
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد  
 در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست  
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد  
 گفتم : من مه ! از چه تو در دام نیفتی ؟  
 گفتا ، چکنم ، دام شما دانه ندارد !  
 ای آه مکش زحمت بیهوده ، که تاثیر  
 راهی بحریم دل جانانه ندارد  
 درانجمن عقل خروشان نهم پای  
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصه اسکندر و دارا  
ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

### نازنین ساده

نازنینی ساده میخواهد دلم	طرف گلشن باده میخواهد دلم
خوش ندارم حيله و نیرنگ را	ماهر وئی ساده میخواهد دلم
دوستی چون خویشتن در راه عشق	هستی از کف داده میخواهد دلم
صحبت این تنك چشمان جانگزا است	همدمی آزاده میخواهد دلم
گوشه ای کز مردم عالم کسی	پا در آن ننهاده میخواهد دلم

### جای پا

بجای او بماند جای او بمن  
وفا نمود جای او بجای او  
منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن  
او بود و من که جان و تن من فدای او  
آنجا کنار برگه بدامان آن درخت  
تا نیمشب بدامن من بود جای او  
مه در میان ابر شناور بدلبری  
ماهر دو محو چهره عشق آشنای او  
شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق  
در باغ و در سکوت پر از کبریای او  
بر سینه ام نهاد سر نازنین و گفت  
آه از فغان مرغ شباهنگ و وای او

رخ بر رخس فشردم و اشکم فرو چکید  
 در ظلمت شبانه بروشن لقای او  
 ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش  
 اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او  
 ابری سیه سفید بر اینجا گذشت و ریخت  
 آبی زدیده بر سر بستان سرای او  
 لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من  
 چون شمع و من چوسا روان در قفای او  
 این جای پای اوست که برخاک نمزده  
 مانده است تا بیاد من آید صفای او  
 او سبخدم بسیج سفر ساخت وین زمان  
 در دست من نمانده مگر جای پای او

### عشق آتشین

با خود بتفرج چمن بردم	آن نوگل باغ زندگانی را
در روح لطیف او بر افشاندم	افکار لطیف آسمانی را
باشد که در این سراچه دریابد	اکسیر حیات جاودانی را

سر چشمه عشق و مهربانی را

از شاخ هلو شکوفه‌ای گلرنگ	بر کند و بناز بر گریبان زد
تا شعله فزون کند شقایق را	بر آتش او ز شوق دامن زد
باشادی کود کانه آبی خوش	بر موی سیاه و روی رخشان زد

خندان بلب شکوفه دندان زد

بر سبزه چو گل فتاد و بامن گفت	کام دلی از زمانه میخوام
-------------------------------	-------------------------

بر شاخ گلی برای روزی چند  
از اینهمه قید و شرط بی-زارم  
بلبل صفت آشیانه میخوام  
آزادی بیکرانه میخ-واهم

من عشرت و حشیانه میخوام  
خواهم که ز عشقی آتشین ایدوست  
سرتا بقدم چو شمع در گیرم  
کالای وجود را در این سودا  
ناچیز شمرده مختصر گیرم  
منظومه عیش و راه شادی را  
هر جا که بسر رسد ز سر گیرم  
زین عمر دوروزه به-ره بر گیرم

☆☆☆

زیر گل زرد خفت و بر سبزه  
من در رخ آن فرشته میدیدم  
بنهاد جبین ارغوانی را  
او خفته و آسمان ورق میزد  
شور دل و آتش جوانی را  
افسانه عشق و کامرانی را  
آهسته کتاب زندگانی را

آغاز شب از فراز کوهستان  
کفتی که ستاره ای فرود آمد  
افروخته آتشی ه-ویدا شد  
ناگه ز هجوم تند بادی سخت  
بر تارک کوه و مجلس آرا شد  
نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتشست عشق ایدوست  
لیک اربوزد برو نسیمی سخت  
کش باد ملایمی بر انگیزد  
زنهار عشق آتشین چون دود  
بیجان شده از میانه بر خیزد  
بگریز و گرنه عشق بگریزد  
لبریز چو شد پیاله میریزد

### هرخ حقی

در دل کوهی بلند اختر درختی  
در برش بر سبزه میغلطید سرخوش  
بود در دامان زیبا مرغزاری  
آنطرفتر بر که ای درسنگ خارا  
چون سرشک شوق و شیرین جویباری  
مانده از دوران پیشین یاد گاری

نم نم باران ز ابری سایه گستر  
 خوش نسیمی از کنار کوهساران  
 عکس گل در موج آب بر که هر دم  
 در کنار بر که بر سنگی نشستم  
 آسمانی روح من غرق صفا شد  
 کوه و صحرا مست مینای بهاران  
 ناگه اندر آب صافی جلوه گر شد  
 دست بر بالای ابرو برد و بر من  
 نقش بست از دیدن من بر لب او  
 طرف دامان را فراهم کرد وزی من  
 خود ز کوه و عکسش اندر آب روشن  
 تنگتر شد حلقه دولت که گیرد  
 آمد و سرخوش بدوشم جست بر من  
 برجین از پرتو لرزان مغرب  
 لاله گوش مرا کردی نوازش  
 در نشیب کوه ، باغی پله پله  
 بر کنار چشمه ای چون مرغ وحشی  
 از جهان دوری گزید آنجا که جوید  
 بر گلیمی کهنه با صد تازه روئی  
 دامنی سیب گلاب آورد و از ما  
 گفتی از دیدار عشاق جوانش  
 خسرو سیارگان بر چید کم کم

کرد از رخسار گلها برگرفتی  
 هم گل و هم سبزه را در بر گرفتی  
 صورت آشفته را از سر گرفتی  
 بادی آکنده ز آمال جوانی  
 از صفای آن زمین آسمانی  
 بود و من مست شراب زندگانی  
 عکس ماهی با هزاران دلربائی  
 دوخت چشم آن چشم و دل را و شنائی  
 خنده ای لبریز لطف آشنائی  
 شد دوان باشور و شوقی کود کانه  
 از دوسو گشتند سوی من روانه  
 عاشقی دولت نشانرا در میانه  
 شد حمایل ساعد خاطر نوازش  
 سایه افکن گشته مژگان درازش  
 بالب دندان ، وجان میداد نازش  
 بود و در آن باغ نازک باغبانی  
 ساخته از خسار و خاشاک آشیانی  
 در وجود خود به تنهایی جهانی  
 خواند ما را باغبان از مهربانی  
 عذر خواهی کرد با شیرین زبانی  
 عمر واپس رفت و باز آمد جوانی  
 از فضای باغ زرین دامنش را

بر افق آویخت سنگرفی نقابی  
 لختر آگین شد سپهر لاجوردی  
 روی کوه از آتش چادر نشینان  
 از مکانی دور، دور از محفل ما  
 عالمی بی نام و رؤیائی بهشتی  
 باغبان بهر نماز از ما جدا شد  
 در دل شب خاست ناگه بانگ مرغی  
 سر بدوش من نهاد آن ماه غمگین  
 دست سوزان مرا از سینه خود  
 منطق مرغان ندانم لیک دانم  
 گفتم او افسانه ای کوتاه دارد  
 قرنهای زین پیش مرغی برده غافل  
 نسل آن مرغ همه شب حق زند، حق  
 تا سحرگاهان زنایش قطره ای خون  
 لیک خون ما خوردند امروز و گوئی  
 دست حق در آستین بیدار و مارا  
 من یتیمی بودم و بیداد بردم

تادر آن پنهان کند روشن تنش را  
 یا عوض کرد آسمان پیراهنش را  
 اندك اندك یافت رنگی شاعرانه  
 آبخاری دمبدم خواندی ترانه  
 داشتم در آن بهشتی آشیانه  
 تادمی تنها نشیند با خدایش  
 موجزن شد در سکوت باغ وایش  
 گفت: وای از دست این مرغ و نوایش  
 دور کرد آنماه و گفت ای یارجانی  
 مرغ حقرا آتشی سوزد نهانی  
 و اندر آن افسانه يك دنیا معانی  
 دانه ای از خرمن مسکین یتیمی  
 بوکه دریابد ز لطف حق شمیمی  
 ریزد و یابد ز بخشایش نسیمی  
 نیست خون بیکسانرا خونبهای  
 میرسد هر دم به ناحق پشت پای  
 ای خدای دادگر آخر کجائی؟

### چشم و جدان

ره زدم روح دوشیزه ای را  
 دختر پاک پاکیزه ای را  
 بعد صد لابه شیرین لب من  
 گفتم اینك من و مطلب من

در جوانی بدان سان که دانی  
 تا بنا پاک جایی کشاندم  
 خورد از آن تلخوش نیمه جامی  
 شبنم مستیش بر گل افتاد



دیده عقل و چشم سرش را  
 در وجودی بهشتی فکندم  
 سر بدامانم آن طفل معصوم  
 به که در عقد خویشم در آری  
 من بدان عشوه کودکانه  
 وز درون سیاهم بر آورد  
 آتشم در سر افتاد و بردم  
 دمبدم پیش رفتم به نرمی  
 با نگاهی پر از اشک مستی  
 از چه آلوده دامن پسندی  
 من که جز گوهری آسمانی  
 و تو آنرا بخواهی ربودن  
 گفتمش ترهات کهن را  
 جز خرافات افسونگران نیست  
 گفت آخر تو مردی و این کار  
 گفتم اینجا به جز ما کسی نیست  
 چشم وجدان از این تازیانه  
 اوپی راستان رفت و من هم

بستم از بوسه ای فتنه انگیز  
 آتشی دوزخی آتشی تیز  
 هشت و گفت ارغیز تو باشم  
 تا که عمری کنیز تو باشم  
 خنده کردم چودیوی چودیوی  
 دیو شهوت بوحشت غریوی  
 دست در سینه مرمرینش  
 در تن گرم عشق آفرینش  
 گفت دور از تو باد این تباهی  
 دختری را بدین بی گناهی  
 در کف ایدوست چیزی ندارم  
 راه منع و گریزی ندارم  
 سازشی نیست با عشق و مستی  
 قید ناموس و عصمت پرستی  
 نزد آزاد مردان گناه است  
 گفت اگر کسی نباشد خدا هست  
 گشت بیدار و اندیشه کردم  
 پاکی و راستی پیشه کردم

### نامه ها

ای نامه ها که در بر من باز گشته اید

با من دوباره همدم و همراز گشته اید

دل پر ز آتش است، از این دل حذر کنید  
 یا خویش را ز اشک من خسته، ترک کنید  
 این خانه جای ناله و اندوه و ماتم است  
 در این خرابه ریخته غم بر سر غم است  
 ما را ز سوز سینه به گیتی فراغ نیست  
 این برق خانه سوز بود، درد و داغ نیست  
 گفتم شوید در بر آن مه لسان من  
 گوئید شرح عشق مرا از زبان من  
 گفتم مگر زبان سخنگوی من شوید  
 در وصف اشتیاق سرا پا ده-ن شوید  
 برگشته اید نزد من از پیش یار من  
 شد روزتان سیاه تر از روزگار من  
 من با وجود دوری ازو، مردم از فراق  
 تا بر شما چه بگذرد از درد اشتیاق  
 اکنون بیا که خاک ز هجرش بسر کنیم  
 با یکدیگر حکایت از آن سیمبر کنیم  
 گوئید با من، آنچه از آن ماه دیده اید  
 خوانید بر من، آنچه از آن لب شنیده اید  
 از قول من بدان گل رعنا چه گفته اید؟  
 و ز او برای من چه سخن ها شنفته اید؟  
 در چشم او نشان وفا بود، یا جفا؟  
 در قلب او خیال ستم بود، یا صفا؟  
 در بر تپید هیچ دل نازنین او؟  
 افسرده گشت هیچ رخ دلنشین او؟

یک‌کنده هیچ از آن دهن غنچه دیده‌اید؟

يك حرف مهر از آن لب شیرین شنیده‌اید!

\*\*\*

از من مراسلات خود آن دلستان گرفت

یعنی ازین شکسته دل‌خسته، جان گرفت

آن نامه‌ها به عمر من خسته، بسته بود

هرسطر آن بگوشه می از جان نشسته بود

بوسه

جای کن از مهر در آغوش من  
بوسه زنم بوسه بهر موی تو  
شاد و سبک باش، گران از چه‌ای  
مضطرب از چیست چنین خاطرت  
بوسه چو خواهیم ز لب‌ت ناز کن  
بسته بموی تو بود هستیم  
فته کند در خم گیسوی تو  
هم مژه از طره دلاویز تر  
رفته و آینده فراموش کن  
تا نشوم بیخبر از خویشتن  
بوسم و لیسم چو سگی مهربان  
گر به صفت پنجه زنم بر تنت  
بوسه نهم بر سر پستان تو  
بانك هوس شورش مستی است این  
چیست نگاه تو نگاه تو چیست  
تسادمی از شورش نازت رهم

يك نفس ای طایر شیرین سخن  
تا شوم آشفته گیسوی تو  
دختر کا، دل نگران از چه‌ای  
دل چو کبوتر تپد اندر برت  
طره پر چین و شکن باز کن  
جام نگاه تو دهد مستیم  
سایه مژگان تو بر روی تو  
چشم تو از آب شرر انگیز تر  
خیز و مرا دست در آغوش کن  
دیده فرو پوش زمانی ز من  
دست ترا نرم و سبک بازبان  
گاه بخایم لب و گه گردنت  
باز کنم گوی گریبان تو  
زمزمه‌ای می شنوی چیست این  
و که مرا تاب نگاه تو نیست  
بوسه بمژگان درازت دهم



فريدون تولى

## توللی

توللی از شعرای نامدار معاصر است که طرفدار شعر نو اند اما در این معنی با همه نوپردازان همدستان نیست و هم با تعصبات ادبای متحجر و هم باتند رویهای شعرای بی بند و بار هر دو مخالف است و عقیده دارد شعر نو شعری است که درک نداشتن باشد اما بر اصول و قواعد مسلم شعر متکی باشد، و جز در آنجا که قالب شعر تحمل کشیدن درک نو را نداشته باشد شکستن قالبها و قواعد اصیل را جایز نمی شمارد.

توللی میگوید «کسانی گمان میکنند که هرچه کهنه نباشد نو است در حالیکه امکان دارد شعری کهنه نباشد و مزخرف باشد» یا همچنین کسانی گمان میکنند که هرچه کهنه نیست عتیقه قیمتی است در حالیکه بسیاری از کهنه‌ها بمقت نمی ارزند. و این است که توللی در دو جبهه با شعر کهنه و نو افراطی مبارزه میکند و میتوان گفت شیوه‌ای را که وی برگزیده و پیشنهاد میکند حد وسط میان کهنه سرایی و نوپردازی نیست بلکه شعر نو بمفهوم واقعی و صحیح آنست و مقدمه‌ای که بر اولین مجموعه اشعار خود کتاب «رها» نوشته این معنی را بتفصیل باز میگوید. و کتاب رها که حاوی ۲۶ قطعه از اشعار توللی و مقدمه‌ای درباره شعر نو است یکبار در شیراز و بار دیگر در تهران بطرز زیبایی چاپ و منتشر شده است. از فریدون توللی دو کتاب دیگر بنام «التفصیل» و «کاروان» نیز چاپ شده که بسیار معروف است و این دو کتاب که مجموعه مقالاتی مسجع و مقفی بنثر و شعر است و انشاء آن بیشتر بتقلید از مغلط نویسان و اساتید شعرای متقدم است ابتکاری بود که توللی نخستین بار در مبارزات ادب سیاسی بوجود آورد و سبک آن مورد توجه بیسابقه اهل ذوق و محافل ادبی قرار گرفت و تعمق و در ادبیات فارسی و توانائی نبوغ آمیزش در نویسنده‌گی و شاعری و همچنین صراحت و آزادگی وی در اظهار عقیده‌اش بخوبی در این دو کتاب نمایان است و با اینکه خود توللی بکتاب‌رهایش از سایر کتابهایش علاقمند است هنوز التفصیل معروفترین کتاب اوست. و اشعاری که بعد از کتاب رها از توللی در جرائد و مجلات و زین چاپ شده و بعضی از آنها از شاهکارهای آثار معاصر است نیز بیش از یک کتاب است.

فریدون توللی فرزند جلال توللی از خانواده‌های بزرگ فارس در سال ۱۲۹۶ در شیراز متولد شده، نخست در شیراز و سپس در تهران تحصیلات ابتدائی و عالی را تا دانشکده ادبیات ادامه داد سپس رشته باستانشناسی را برگزید و در این فن لیسانسیه شد و پس از این که مدتی در اداره ثبت اشتغال داشت با اداره باستانشناسی منتقل گردید و بسمت ریاست حفاریات استان شیراز منصوب گردید توللی از دوران طفولیت با شعر و ادب مأنوس بود و چون مرحوم والده‌اش نیز زنی فاضله بود و اشعار مذهبی میسرود توللی از این موقعیت خانوادگی ملهم گردیده و از آغاز جوانی اشعار بسیاری ساخته بود که بعد از یافتن سبک ویژه و شیوه دلخواهش آنها را از میان برد و از سال ۱۳۲۱ بود که خود را بشاعری شناساند و امروز فریدون توللی در صف اول شعرای بزرگ زمان ماقرار دارد که نه تنها در نزد فارسی زبانان مشهور است بلکه بعضی از آثارش در عداد بهترین اشعار معاصر ایران بزبانهای دیگر نیز ترجمه شده است. اینک چند قطعه از اشعار معروف توللی:

## ملعون

برو ای مرد! برو! چون سگ آواره بمیر  
سایه شوم تو، جز سایه ناکامی و رنج  
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود  
بسر همسر و گهواره فرزند نبود

☆

ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود  
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت  
کس زبان تو ندانست و روانت شناخت  
چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت ننواخت

☆

کس ندانست که در پرده هر خنده گرم  
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ  
ناله ها خفته تراز آن همه اندوه دراز  
دشنه ها خورده ترا بر تن تبار نیاز

☆

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست  
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد  
آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش  
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

☆

تشنه ای بس که باغوش گنه رفتی و باز  
همسرت ناله بر آورد که ای اف بتوشوی!  
آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار  
دلبرت چهره بر افروخت که ای تف بتویار

☆

زن و معشوقه! شگفتا که ازین هر دو بعر  
این، سر از رشک بگرداند و فغان نشنود  
کس بغمخانه تاریک نهادت نرسید  
و ان رخ از خشم بتایید و بدادت نرسید

☆

وای بر حال تو ای مرد! که در باور خلق  
آنکه زد بوسه بهر در گه و سامان نگرفت  
آنچه مقبول نشد، قصه جانسوز تو بود  
آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود

تهران ۱۷ آذرماه ۱۳۳۲

## اندوه شامگاه

کیست این مرده که در روشنی شامگهان  
تکیه داده است بر آن ابرو نشستست بکوه

بسته از دور بجان دادن خورشید نگاه  
وز گر انباری خاموش طبیعت بستوه

خبره بر زردی شادی کش و دالگیر غروب  
زار و افسرده فرو رفته در اندیشه گرم  
پای آویخته از کوه و در آن توده برف  
استخوان میکشدش شعله و میسوزد نرم

سینه دادست تهی چون قفسی در ره باد  
آرزو مند دلی تا کشد از سینه خروش .  
لیک دیر یست که در سر دی و خاموشی مرک  
دلش از کار فرو مانده و خون مانده ز جوش

راست چون روزنی از مرک بغوغای حیات  
دنده هایش زدل ابر ، پدیدست به چشم  
باد ، میتوفد و در هر نفسش بر سر و روی  
برف میبارد و میآردش آزرده بخشم

خسته از مرک ، در اندیشه مر گيست که باز  
بار اندوه فرو گیردش از تیره پشت  
رنجه از زیر و بم موج گریزان فنا  
دست میساید و بر جمجمه میکوبد مشت

قرص خورشید ، چو شمعی بدم باز پسین  
نرم در شعله خود میسپرد جان بفسوس .  
آفتاب از سر کهسار چنانست که روز  
در گذرگاه شب ، آویخته باشد فانوس

اونشستست همانگونه بر آن توده برف  
بسته از خلوت تاریک افق دیده بنور .

یاد میآورد از تلخی جان دادن خویش  
اندر آن نیمه‌پائیز، در آن جنگل دور

میکشد آه، ولی دیرزمانیست که آه  
منجمد گشته و افسرده در آن سینه‌سرد  
میزند بانگ، ولی حنجره‌ای نیست که بانگ  
زان بگوش آید و تسکین دهدش آتش درد.

روز رفتست و یکی پرتو نارنجی گرم  
راه گم کرده و تاییده بر آن ابر کبود  
میدرخشد شفق از آبی غمگین سپهر  
همچو نیلوفر نو خاسته بر ساحل رود.

سایه‌ای گم‌شده، در جستجوی پیکر خویش  
میرسد خسته و میایستد آنجا بدرنگ.  
میرود مرده که در بر کشدش از سر شوق  
لیک می‌لغزد و میافتد از قله بسنگ.

چون سبویی که درافتد ز کف باده پرست  
بندش از بند جدا میشود از لغزش گام.  
میرمد سایه و در تیرگی سرد سپهر  
شب فرو میکشدش همچو یکی قطره بکام

مرده، مرده است کنون بر سر آن غمزده کوه  
استخوانیست پراکنده از و بر سر برف  
آرزوییست که جوشیده ز ناکامی سرد  
انتظار نیست که تاییده ز تاریکی ژرف



## گارون

بلم، آرام چون قوئی سبکبار  
 بنخلستان ساحل، قرص خورشید  
 شفق، بازیکنان در جنبش آب  
 بدشتی پر شقایق، باد سرمست  
 جوان، یارو زنان بر سینه موج  
 صدا سر داده غمگین، در ره باد  
 «دو زلفونت بود تار ربابم  
 تو که با ما سریاری نداری  
 درون قایق، از باد شبانگاه  
 زنی خم گشته از قایق بر امواج  
 صدا، چون بوی گل در جنبش باد  
 جوان میخواند و سرشار از غمی گرم  
 «تو که نوشم نئی نیشم چـ رائی  
 تو که مرهم نئی زخم دلم را  
 خموشی بود و زن در پرتو شام  
 ز آزار جوان دلشاد و خرسند  
 زدیکر سوی کارون زورقی خرد  
 چراغی کور سومیزد به نیزار.  
 نسیمی این پیام آورد و بگذشت :  
 جوان نالید زیر لب بافسوس :

بنرمی بر سر کـارون همیرفت  
 ز دامن افق بیرون همیرفت  
 شکوه دیگر و راز دگر داشت  
 تو پنداری که پاورچین گذر داشت  
 بلم میراند و جانش در بلم بود  
 گرفتار دل و بیمار غم بود :  
 چه میخواستی ازین حال خرابم  
 چرا هر نیمه شو آئی بخوابم  
 دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد.  
 سرانگشتش بچین آب میخورد  
 بآرامی بهر سو بخش میگشت.  
 پی دستی نوازش بخش میگشت.  
 تو که یارم نئی پیشم چـ رائی  
 نمک پاش دل ریشم چـ رائی  
 رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت  
 سری باو، دلی بادیگری داشت.  
 سبک، بر موج لغزان پیش میراند.  
 صدائی سوز ناک از دور میخواند  
 «چه خوش بی مهر بونی هر دوسری  
 که یکسر مهر بونی درد سرب»  
 تهران - آبانماه ۱۳۲۷

## عشق و رمیده

در پای آن چنار کهن کز بسی زمان  
سر بر کشیده یکه و تنها میان دشت  
عشقی رمیده، رفته ز افسردگی بخواب  
غمگین ز سرگذشت

غوغاکنان گروه کلاغان بشامگاه  
سوی درخت گمشده پرواز میکنند  
پر میزنند و از بسی خواب شبانگهان  
آواز میکنند

شب میرسد گرفته و سنگین نفس ز دور  
سوسو کنان ستاره نظر میکند بخواك  
و اندر سکوت شامگهان ژرف حالتیست  
آرام و سهمناك

کهاکاه از میان یکی ابر تیره رنگ  
برقی بچشم میرسد از کوهسار دور  
وز گوشه سیاه یکی دخمه سایه ای  
سر میکشد ز گور

آنجا کنار قلعه ویران و دور دست  
افروخته است دختر شبگرد آتشی  
او خود بخواب رفته و نالان بگرداو  
روح مشوشی

باد از فراز کوه، خروشان و تند خیز  
می افکند بخواك چنار خمیده را  
می پیچدش بشاخه و بیدار میکند  
عشق رمیده را ...

## سایه‌های شب

جغد میخواند و کابوس شب از وحشت خویش  
چشمها دوخته بر شعله شمعی بی نور .  
باد میگرد و می‌آید آهسته بگوش  
نالۀ جانوری گرسنه از جنگل دور

آسمان تیره و سنگین چو یکی پاره سرب  
میفشارد شب هول افکن و بیم افزا را  
می کشد دست شب تیره بدیوار جهان  
تا مگر باز کند روزنه « فردا » را

میخورد گاه یکی شاخۀ خشکیده بشاخ ،  
و اندران ظلمت شب میگساید بند سکوت ،  
استخوان می شکند مرگ تو گوئی ز حیات ،  
یا تنی مرده تکان میخورد اندر تابوت .

خسته از طول شب و رنج بیابان شبگرد  
رفته در پای یکی کلبۀ فرسوده بخواب .  
چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ  
که روان در کف باد است زهرسو بشتاب .

گاه آوای مناجات ضعیفی از دور ،  
میزداید ز دل غمزده زنگار فسون ،  
میکند پارس سگی بر شبجی هول انگیز ،  
خفته‌ای میجهد از خواب ز گلبانك خروس .

در پلاسی سیه آنجا به تبی گرم و سیاه  
تن رها کرده و جان میسپرد بیماری ،  
باد می نالد و در پت پت غمگین چراغ  
سایه مرگ نمایان شده بر دیواری .

کودکی خسته ز رؤیای شگفتی در تاب  
آنچه از دایه شنیده است بچشمش شده راست .  
غولی آویخته دم بر در غاری تاریک  
میزند نعره که «این بچه لجباز کجاست ؟»

گاه درخش خشخاش پر همه بر گ درخت  
ره زنی می جهد از گوشه دیوار ب زیر .  
مادری می پرد از گریه طفلی از خواب ،  
کودکی می مکد آهسته ز پستانی شیر .

می جهد گاه شهابی ز دل سرد سپهر ،  
چون گمانی بدلی یا ب سری سودائی ،  
یا یکی قطره لغزنده و سوزان سرشک ،  
که تراوش کند از دیده نایبانی .

در دل تیره اصطبل ستوری رنجور ،  
می کشد شیهه و سم می زند آهسته بخاک ،  
هیכלی می رود از گوشه باغی تاریک ،  
روبهی می جهد از روزن گوری نمناک .

گاه نالان ز بن کوچه گدائی بیدار ،  
سرفه ای می کند از رفتن پائی موهوم .  
شیونی گرم بپا می شود از خانه دور ،  
آتشی سرد برون می جهد از خنده بوم .

دور ، آنجا بسر کوه یـکی شعله سرخ ،  
می زند چشمك و میافشردش گاه شرار .  
اهرمن بسته مگر دیده به تاریکی شب ؟  
یاستاره است که خون میدوش بر رخسار .

دختری گاه ز بیتابی عشقی جان سوز  
می شکافد دل شب را به قدمهای خموش ،  
سایه‌ای زیر بلوطی کهن اندر خم راه  
دست می گیرد و میافشردش در آغوش .

گاه زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج  
می کشد نیمشبان رشته ناقوس سکوت ،  
می رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر  
می رود زاری دل سوخته‌ای تا ملکوت .

شاعری در بر شمع‌ی سر شوریده بدست  
میزند خط بسریتی و می خواند باز ،  
چشم افسونگری از موج غم آلود خیال  
می درخشد بضمیرش چو یکی چشمه راز .

گاه آهنگ غم انگیز سه تـاری آرام  
می کند قصه ز بیتابی دل باخته‌ای ،  
یا که در شرشر خواب آور جوی ازسرید  
می زند نغمه به تاریکی شب فـاخته‌ای .

در یکی حجره آراسته ، در نور بنفش  
سیر و آسوده فرو رفته توانگر به پرند ،  
لیک در حسرت نان گرسنه بر توده کاه  
جوع دل میگذردش در شب تاریک و بلند .

گاه شیطان ز سیهکاری خود سرخوش و مست  
دل تهی می کند از قهقهه‌ای ناهنجار ،  
رعد می‌غرد و می‌پیچدش آواز بگوش ،  
برق می‌خندد و می‌ریزدش از خنده شرار .

نرم نرمك ز درخشندگی اختر صبح  
می‌رود مستی و می‌کاهدش از رونق و تاب ،  
می‌شود سینه شب باز، چو دودی ز نسیم،  
می‌شود پرده غم دور چو بادی ز سراب .

ناگه از مشعل خورشید یکی اخگر سرخ  
می‌پرد موج زنان بر سر کھسار کبود،  
کبك می‌خواند و شب می‌رود آشفته‌براه،  
صبح می‌خندد و قو می‌رود آهسته برود.

شوش ۱۰/۱۰/۲۵

### فامپاس

بگ-ریز ، ازین دیو تبه‌کار تبه‌کام  
بگ-ریز ، ازین غول سیه روز سیه‌روی  
بگ-ریز ، ازین افعی نیش آمده برسنگ  
بگ-ریز ، ازاین زنگی آتش زده درموی

پا درکش و بشتاب ز من ، کاین دل پر سوز  
بیغولۀ هول است و چراگاه نهیب است !  
وان اشک فروزنده که در پای تو افتاد  
قلب است و دروغ است و فسون است و فریب است !

بشتاب و بیندیش ، که این عشق جگر خوار  
 دام است ، مبادا که کشد در بن چاهت  
 بشتاب و بیندیش ، که این یار فسونکار  
 ما راست ، مبادا که کشد در خم راحت !

بگریز ، مبادا که درین کلبه خاموش  
 نفرین شده ای جان دهد از دست غم تو  
 بگریز ، که این خون سیه فام و سبک جوش  
 ننگ تو بود ، ریزد اگر در قدم تو

شعر من اگر شعله کشد گرم و روان سوز  
 رشکت نبرد از دل و اشکت نگشاید  
 عشق من اگر مویه کند از بن هر موی  
 در باور سرد تو دمی بیش نباید

پادرکش ازین دخمه ، که سرداب طلسم است  
 پادرکش از این ورطه ، که گرداب نهنک است  
 پادرکش و بگریز که خاموشی رهوار  
 پیش تو ، به از وحشت غوغای درنگ است

معشوق من اندر پی این رنج گرانبار  
 مرگ است و فرو بسته بمن چشم تب افروز  
 اندوه ! که نتوانخت کسم روح تبه کام  
 افسوس ! که نشناخت کسم عشق سیه روز

## دیدار

مستانه، خرامید بسویم  
آن غنچه لبخنده برویم

☆☆☆

بس شکوه نا گفته بلب داشت  
برق نگهش گرمی تب داشت

☆☆☆

تا بشنود افسانه دل را  
آن راز فرو رفته بگل را

☆☆☆

بس سرزنش از موج نگاهش  
بی آنکه پیرسد ز گناهش

☆☆☆

می سوخت بصد رنگ دلاویز  
می بست پشیمان، لب پر هیز

☆☆☆

ره یافته اندوه گمانی  
بر سردی من جسته نشانی

☆☆☆

پنهان شده در پیرهن من  
می سوخت چوشه‌عی به تن من

☆☆☆

بر شعله چشمان سیاهش  
با سوز نگه پیش نگاهش

در جامه شطرنجی زیباش  
نزدیکتر آمد و بشکفت

دیدم که در آن شادی خاموش  
چشم سیهش چشمه غم بود

بر دیره من دیده فرو بست  
بیرون کشد از سینه من باز

می ریخت در آن پرسش پرمهر  
میداد گران، کیفر دل را

از تابش رشك آن گل رخسار  
کوشای سخن بود و به هر بار

خواندم که مگر دردش آرام  
یا شك زده در گرمی پندار

در هستی خود رفتم و او بود  
او بود که با جان هوسناک

نا کرده گنه خیره شدم گرم  
بس پوزش نالان که فشاندم





نیل-وفر اندام رها کرد  
با چشم نوازش همه وا کرد

زد تکیه بر آن نرده باریک  
وان عقده که در خاطر من بود



زد صاعقه در ملک وجودم  
رخشان و دوان، اشک درودم

بگرفتمش آن دست تب آلود  
بوسیدم و لغزید بر آن دست



آن پیکر سیمینه در آغوش  
آن نرمی سوزان بنا گوش

آغوش گشودم که کشم تنگ  
بر گونه خود بفشرم از مهر



از خلوت کاشانه صدائی  
آرام و سبک، تک تک پائی

ما هردو بر این تشنه که برخاست  
پیچید در آن گوشه خاموش



تا دل نکشد پرده ز رازم  
می سوخت سرا پای نیازم

بدرود کنان دور شدم دور  
می رفتم و در حسرت دیدار



أبو القاسم حالت

## حالت

ابوالقاسم حالت استاد شعر فکاهی است اما در انواع شعر بسبک قدیم و جدید و همچنین در ساختن تصنیف‌های اجتماعی و انتقادی نیز توانا و صاحب ذوق و ابتکارات خاصی است و چون در کلیه آثارش روح شوخ و لطیفه گوی او نمایان است در میان کلیه طبقات مردم مشهور و مورد علاقه است. بیش از نود درصد آثار حالت دارای سبک و فرم اساتید قدیم است اما صرف نظر از تصنیف‌ها در قسمت کمی از اشعار جدی یا فکاهیش نیز که در شیوه‌های مختلف نوپردازی طبع آزمایی کرده جانب اعتدال را فرو نگذاشته و مانند بعضی متجددین افراطی بکلی وزن و قافیه را از نظر دور نداشته است.

حالت در نویسندگی نیز دست دارد و در این زمینه هم بیشتر جنبه‌های طعنه پذیر زندگی اجتماعی را با همان روش فکاهی مانند مورد توجه قرار داده و سبکی بدیع و دلپذیر در داستان نویسی بوجود آورده و مجموعه‌ای از داستانهای وی در کتابی بنام «رقص کوسه» اخیراً منتشر شده است.

• ابوالقاسم حالت در سال ۱۲۹۴ در تهران متولد شد، تحصیلات خود را در همین شهر انجام داد، در سن آغاز تحصیل بنقاشی و موسیقی بسیار علاقمند بود اما چون پدرش کربلایی محمد تقی مردی متدین و متعصب بود و او را از تمرین و اشتغال بموسیقی ممانعت میکرد، حالت ذوق هنری خود را بمطالعه و شعر گماشت، از سن ۱۵ سالگی سرودن شعر را شروع کرد و با انجمنهای ادبی راه یافت و بوسیله مرحوم محمد هاشم میرزا افسر رئیس انجمن ادبی ایران مورد تشویق و ترغیب قرار گرفت و چون طبع توانا و طرز بیان شیرینی داشت خیلی زود اشعارش توجه و قبول عمومی را بخود معطوف داشت. از سال ۱۳۱۷ مسئولیت روزنامه نگاری را نیز پذیرفت و پیوسته اشعار سیاسی و فکاهی او با امضای «خروس لاری» و غیر آن در روزنامه توقیف چاپ میشد مدتی سردبیری این روزنامه را نیز که از جرائد بسیار معروف فکاهی و انتقادی است به عهده داشت و در حدود سال ۱۳۲۵ مجموعه اشعار فکاهی او در دو جلد بنام «فکاهیات حالت» منتشر شد. در همین سال بدعوت شرکت فیلمبرداری هندوستان برای نظم اشعار فارسی چند فیلم به هندوستان سفر کرد و پس از بیست ماه اقامت در بمبئی بایران بازگشت و در سال ۱۳۲۷ بخدمت شرکت نفت و عضویت هیئت تحریریه مجله «اخبار هفته» چاپ آبادان درآمد. بیشتر اشعار جدید و داستانهایش در این مجله طبع شده در عین حال در سایر جرائد و مجلات تهران نیز بعض آثار منظومش منتشر میگردد و از جمله ترجمه کلمات قصار حضرت امیر (ع) به رباعیهای فارسی است که

قسمتی از آنها در روزنامه آئین اسلام چاپ شده و غیر از دو جلد فکاهیات حالت و کتاب «رقص کوسه» و چند مجموعه تصنیف سایر آثار جدی و جدید تر حالت هنوز بصورت کتاب منتشر نشده است.

حالت در ساختن تصنیف نیز بسیار ماهر است و تا کنون قریب صد تصنیف از آثار وی منتشر شده که بعضی آنها بسیار شهرت و محبوبیت یافته و اکنون مجموع آثار منظوم حالت در همه شیوه ها و زمینه ها متجاوز از بیست و پنج هزار بیت است و چند قطعه از اشعار او که در این کتاب نقل میشود نمونه ای از آثار جدی و فکاهی حالت است.

## راه زندگی

بامید زنده دل شو ، که بدور زندگانی  
دل زنده گر نداری ، ره زندگی ندانی  
بتو چون زنا امیدی شود اینجهان چو زندان  
چه بری بکنج زندان ، ثمری ز زندگانی ؟  
نه جگر ز بیم پر کن ، نه دل از امید خالی  
که ز بیم غصه زاید ، ز امید شادمانی  
عجب است اگر توانی ، پیری بسوی گلشن  
چو کند شکسته بـالت ، غم تنگ آشیانی  
چو بنوش و نیش گیتی ، بدهی مذاق را خو  
چه شرنگ تلخکامی ، چه شراب کامرانی  
بکنار بزم هستی ، رسد آن بذوق مستی ،  
که شراب شوق خواهد ، نه شراب ارغوانی  
توان به ناتوانی ، ره آرزو سپردن  
بـگریز تا توانی ، ز بلای ناتوانی  
چو بکار برنخیزی ، منشین بدین تمنا  
که دهند رایگانی ، بتو گنج شایگانی  
بتو کارگاه هستی ، کند آنزمان تفاخر ،  
که بکار دل ببندی ، نه بـلاف کاردانی

سزد آن یلی بمیدان ، کند ادعای مردی  
 که دل مضاف دارد ، نه سر حماسه خوانی  
 نرود کلاه محنت ، بسر فروتنی کو ،  
 نه سر غرور دارد ، نه کلاه سرگرانی  
 نرسد بحق خود کس ، مگر از طریقه حق  
 که معین کلاه حق شد ، نه درفش کلاویانی  
 تو چو آندرخت خشکی ، که بیابان آفرینش  
 نه چو تاک میوه داری ، نو چو بید سایبانی  
 چو زبی بری درافتد ، بدل چنار آتش  
 نه عجب که عقده دارد ، دل سرو بوستانی  
 به جهان ز خود گذاری ، اثری اگر بدانی  
 که ز نقش پای مانی ، اثری است نقش مانی  
 درو بام هر بنامی ، ز گذشته گان گیتی  
 چه حدیث ها که گوید ، بزبان ییزبانی  
 مشو آنچنان که هر دم ، ز تو دلبری برد دل  
 که غمست یارت ایجان ، بفراق یار جانی  
 شهوات نوجوانی ، کندت چو آن جوانان  
 که کنند پیر ، خود را ، بدو روزه جوانی  
 غم بیکسی فکندت ، پی ناکسان ولیکن  
 نه ز سفله جوشش آید ، نه ز دزد پاسبانی  
 بصفه چو دیو از آنی ، که بدیو همنشینی  
 بسخن چو لال از آنی ، که بلال همزبانی  
 ز چه شد در این بیابان ، رمهات فدای گران  
 تو مگر خبر نداری ، ز طریقه شبانی

ز وفا و مهر جانا، مگذر که صید دلها  
 نشود میسر الا، بکمند مهربانی  
 ز محبت خلاق، بری آن دقیقه لذت  
 که چو تیر در گریزی، ز کمان بدگمانی  
 به دمی که صبح صادق، زند از سر صداقت  
 دل او شود منور، ز چراغ آسمانی

### خاموشی

بسکه باشد زندگی پر قیل و قال  
 قیل و قال آرد فراموشی زیاد  
 يك شب اندر آسمان بنگر به ماه  
 در سپهرند اختران گرد گرد  
 آسمان با ثابت و سیار خویش  
 نور با آن سرعت حیرت فزا  
 گر بسوی سایه اندازی نگاه  
 گل بسی خاموش روید در بهار  
 هر کتابی، چون که بگشاید دهن،  
 نقش پا، دارد دهان و بی صداست  
 بی هنر، کان خود خموش است و عیان  
 تا که بیا معشوق عاشق روبرو است  
 روز بیا غوغای خود رنج آورد  
 قاصد جنگ است پر جوش و خروش  
 پیش روی مردم عالی مقام  
 نیست دیگر بهر خاموشی مجال  
 رفته زینرو، سود خاموشی زیاد  
 کاو چسان خاموش می پوید راه  
 جمله در عین خموشی رهنورد  
 ساکت است و بی صدا در کار خویش  
 می کند خاموش سیر اندر فضا  
 می رود آهسته و خاموش راه  
 شاخه بس خاموش آرد برگ و بار  
 با تو می گوید به خاموشی سخن  
 با خموشی ره روان را رهنماست  
 می کند ذوق هنرور را بیان  
 چشمشان خاموش گرم گفتگوست  
 شب ز خاموشی براحت بگذرد  
 شاهد صلح است آرام و خموش  
 هست خاموشی دلیل احترام

لحظه ای خاموش باید ایستاد  
ماند اسرار ز نامحرم نهان  
جهل را گردد خموشی پرده پوش  
سودش افزون از کلام جاهل است  
وین کلام از اول افتد بی ثمر  
چاره اش يك دم زبان در بستن است  
کان به تن زحمت رساند این بجان  
وین هنر ، گردد ز خاموشی عیان  
فکر را هم از خموشی مایه ایست  
می شود آثار خاموشی عیان  
فکر ، تنها در سکوت افتد بکار  
پی به اسرار طبیعت می برد  
آن سکوت او را بلند آوازه ساخت  
می شود در کنج خاموشی درست  
وز سکوت آفاق آخر پر صداست  
طایر اندیشه را بال و پر است  
شمع فکرش روشنی از سر گرفت  
این چراغ اندر خموشی روشن است

### نی بینوا

چون به نیکی می کنند از مرده یاد  
مهر خاموشی زنی گر بر دهان  
پیش دانا گر شود نادان خموش  
رسم اقل گر سکوت کامل است  
کان سکوت آخر نهد از پی اثر  
بد زبانی جان مردم خستن است  
بد تر از بد دست ، باشد بد زبان  
هست نوعی از هنر نطق و بیان  
زان که بهر نطق ، فکرت پایه ایست  
چون رود هر های و هوئی از میان  
وز برای اختراع و ابتکار  
در سکوت آن کس که هست اهل خرد  
در سکوت آن کس که طرحی تازه ساخت  
پایه هر انقلابی از نخست  
خود سکوت از هر صدا ، اول جداست  
کنج خاموشی که بی درد سر است  
هر که را خاموشی اندر بر گرفت  
مشعل جان را ، خموشی ، روغن است

روزی بیای کوه شبانی ز اهل ده  
سر گرم کرده بود مرا با نوای نی  
نی مینواخت گرم بدانسان که در دلم  
آتش فکند گرمی آهنگ های وی

با هر دمی که در نی خویش آن شبان دمید  
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

برخاستم ز جایم و رفتم به پیش وی  
 پهلوی او نشستم و دمساز او شدم  
 تا همچو نی رسم بنوائی ز صحبتش  
 چون نی بشوق همدم و همراز او شدم

گفتم عجب نه ، گر که پیاداش این هنر  
 منهم بخدمت تو بیندم چو نی که-ر

در عشق چون دل من و او بود همزبان  
 او دوستدار من شدو من دوستدار او  
 از من چو شد جدا ، نی خود بهر من نهاد  
 و ا ن نی بماند در بر من پیادگار او

بعد از سه چهار روز پیاد شبان شبی  
 بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لبی

اما هر آنچه گرم ترا و را نخواستم  
 زو هیچ آن نوا که دلم خواست برنخواست  
 کردم بسی تعجب و گفتم بخویشتن  
 گر نی همان نی است پس آن نغمه ها کجاست؟

آن سینه ای که داشت نوا های دلنواز  
 اکنون چراست پرز صداهای جانگداز

هر دم که دست روی دل او گذاشتم  
 از سینه بر کشید فغانی جگر خراش  
 گویی ز بند بند وی این بانگ شد بلند  
 کز حال من چو بیخبری فکر من مباش

گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست  
 زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست



سرکرد نغمه های مخالف چو در نیافت  
 طرز مرا موافق طبع لطیف خویش  
 دیدم نمیکند نفس من در او اثر  
 زیرا که او مرا نشمارد حریف خویش

القصه با من او نشد آنقدر سازگار  
 تا رفتم از میان و گرفتم ازو کنار

اکنون غریب و بیکس و تنها بگوشه ای  
 خاموش مانده است و فرو بسته است دم  
 اندر فراق همدم دیرین خویشتن  
 دارد تنی نزار و رخی زرد از الم

دیگر بساز عشق سر اندر نیاورد  
 سازد به بینوائی و دم بر نیاورد

از پای تا سرش همه چون چشم گشته است  
 چشم انتظار مانده براه کدام کس ؟  
 محبوس گشته است نفس در گلوی او  
 بهر کدام همنفس افتاده از نفس ؟

آن نی زنی که در دل نی تا هوای اوست  
 آفاق پر ز شور و نوا از نوای اوست

هر دم که دل فکند بدان نی نگاه گفت  
 آن نغمه ها که بود چنان آتشین چه شد ؟  
 نی را نمانده است دگر آه در بساط  
 آن ناله ها که بود چنان دلنشین چه شد ؟

این نی ز دست تست که مانده است بینوا  
 کاه را چنین تو کرده ای از یار خود جدا

بس نغمه ها من و دل و نی کرده ایم گم  
 آنکو دهد ز گمشده ما نشان کجاست ؟  
 امروز آنکه حاجت ما را بر آورد  
 کس غیر از آن شبان نبود آن شبان کجاست ؟

باید بجستجوی شبان در شتافتن  
 وان نغمه های گمشده را باز یافتن

### شب

شت گشت و باز مرغ شباهنگ بر درخت  
 خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه  
 آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی  
 آمد بخانه طفل نو آموز و با نشاط  
 عاشق دو باره معرکه سوز و ساز را  
 زاهد نشست بر سر سجاده تا کشد  
 منعم نهاد پای به عشرتسرای خویش  
 یکدم تباہکار به آسودگی نخفت  
 سرگرم شد بناله سوزان خویشتن  
 باروی باز و پیکر عریان خویشتن  
 بنهاد قفل بر در دکان خویشتن  
 شد گرم کارهای دبستان خویشتن  
 بر پای کرد در دل ویران خویشتن  
 رخت امان بسایه ایمان خویشتن  
 درویش بود سر بگریبان خویشتن  
 از انقلاب روح هراسان خویشتن  
 فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش  
 شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

### ستمگر و ستمکش

بی جهة در این جهان کاخ ستم بر پا نشد  
 بی سبب در جور دست جور کیشان و انشد  
 بی جهة بازار عدل و داد بی رونق نماند  
 بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد

بی جهة شاخ جفا و جور بار آور نگشت  
 بی سبب چشم وفا و مهر خون پالا نشد  
 بی جهة این سیم قلب اندر جهان رایج نگشت  
 بی سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد  
 بی جهة این زهر در کام کسی شیرین نگشت  
 بی سبب این شیوه در ذوق کسی شیوا نشد  
 بی جهة این غول در غار جهان پنهان نگشت  
 بی سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد  
 بی جهة دانش عدوی مردم گیتی نگشت  
 بی سبب صنعت بلای مردم دنیا نشد  
 بی جهة محصول دانش گاز اشک آور نگشت  
 بی سبب مصنوع صنعت بمب آتش را نشد  
 بی جهة دستور آزار کسی صادر نگشت  
 بی سبب فرمان ایذاء کسی امضا نشد  
 تا ستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت  
 کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد  
 تا ستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد  
 خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد  
 تا ستمکش در تحمل همسر سندان نگشت  
 مشت مشتی زیر دست آزار پتک آسا نشد  
 تا نگردید آشکارا عجز موش اندر مصاف  
 گربه ای را بر در سوراخ او مأوا نشد  
 تا پر پرواز مرغ خانگی یکجا نریخت  
 هر شب و هر روز در یکجای او راجا نشد

تا کسی چون موم نرمی را شعاع خود نساخت  
 آلت دست گروهی بی سرو بی پاشد  
 تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر تافت  
 تکیه گاه بی هنرها مسند والا نشد  
 تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت  
 شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد  
 تا که صاحبخانه از کالای خود غافل نماند  
 کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد  
 تا نشد اسکندر از احوال دارا با خبر  
 خواستار آب و خاک کشور دارا نشد  
 جور کش تا اهل ظلم و جور را رسوا نخواست  
 جور کیش اندر میان مرد وزن رسوا نشد  
 تا نهاد آدمی آبتن غوغا نگشت  
 بزم گیتی زادگاه فتنه و غوغا نشد  
 تا نشد حرص بشر آماده بحر شورشی  
 زندگی بازیچه اینگونه شورشها نشد  
 هر که در این باغ نیرومند شد همچون چنار  
 پایمال این و آن چون سبزه صحرا نشد  
 هر که همچون بره بی آزار گردید وضعیف  
 شر گرگان قوی چنگ از سر او نشد  
 در محیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ  
 بسته دام بلا چون ماهی دریا نشد  
 شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت  
 زانکه از اول چو خر رام شما و ما نشد

عاقبت سر پنجه اعدا گلویش را فشرد  
هر که تیغ او و بال گردن اعدا نشد  
هر که نیرومند شد، در دادگاه حادثات  
از قوانین امان مشمول استثنا نشد  
هر کسی مردانه راه‌زندگی را درسپرد  
بهر او این راه‌راحت کاه و رنج افزا نشد  
مشت زن رامشت‌خور پرورد، زیرادر جهان  
مشت زن پیدا نشد تا مشت‌خور پیدا نشد

### رشوه

فکاهی

رشوتا، ذکر تو گویم که به هر ملک خدائی  
زانکه خود جای نداری، ولی اندر همه جائی  
نیستی خیر، ولی خیر صفت منجی خلقی  
نیستی خضر، ولی خضر صفت راهنمائی  
تو بظاهر همه بیمی و بیاطن چو امیددی  
تو بصورت همه خوفی و بمعنی چو رجائی  
چونکه از پرده برافتی همه رنجی و شکنجی  
چونکه در پرده بمانی همه لطفی و صفائی  
توئی آن رستم دستان که همه زور و نفوذی  
توئی آن حاتم طائی که همه جود و سخائی  
همه رابند کنی، گر چه نه بندی، نه کمندی  
همه را رنگ کنی، گر چه نه رنگی نه حنائی  
شهدی و، زهر شوی گر اثر خویش نبخشی  
زهری و، شهد شوی گر هنر خود بنمائی

به رخم نور بیفشان که تو چون مهر منیری

بسر م سایه بیفکن که تو چون بال همایی

لب و دندان دعاگو، همه تسبیح تو گوید

مگر از قید فلاکت بودش روی رهائی

### ای نکویان که درین دنیا ئید ؟

فکاهی

دلم اندر وسط سینه طپید  
باشد از جایش و با من رقصید  
لب خود را به کت من مالید  
پاک قرمز شد و رنگی گردید  
بین ما گشت بپا گفت و شنید  
داشت از زور حسد می ترکید  
تا چه حد رنج و محن باید دید  
بانوان را پس ازین پند دهید  
بابزک چونکه برون می آئید،  
بنویسید که : « رنگی نشوید ! »

دوش بهر صنی سرخ و سپید  
رفتم و کردم ازو خواهش رقص  
وسط غلغلۀ رقص ، بسهو  
یخه من ز تماس لب وی  
چون زخم چشم بدان لکه فکند  
گر نمی ساختم او را قانع  
فکر کردم که ز يك لکه سرخ  
زین جهة به که شما آقایان  
کای نکویان که درین دنیا ئید  
با خط سبز پشت لب سرخ

### مقصود . . . ؟

فکاهی

بدو سر گرم بحث و گفتگو بود  
که خانم کرد کم کم صحبت از خویش  
نبوده هیچکس جز شوهر من  
سر خود پیش برد و گفت : خانم

زنی با نو جوانی رو برو بود  
نمیدانم چه حرف افتاد در پیش  
بگفتا تا کنون اندر بر من  
جوان این را شنید و با تبسم

صحیح است این، ولی از این حکایت

ندانم شکر داری یا شکایت !

## توبه جیب بر؟

فکاهی

که خود زدید نشان موی راست شد بتنم  
 هزار توبه که دیگر بجیب کس نزنم  
 مرا نمود مصمم که جیب او بسکنم  
 نگشت هیچ در آن یافت غیر عکس زنم!

میان کوچه بیک شب دو جیب بردیدم  
 یکی ز راه شکایت بدیگری میگفت  
 برای اینکه شبی، هیکل جوانی شیک  
 چو کیف او بدر آوردم و نمودم باز



دکتر علی اصغر حریری



## حریری

دکتر علی اصغر حریری را بیشتر ، خواص اهل ذوق و ادب میشناسند زیرا هم در سالهای اخیر غالباً در اروپا بسر میبرد و آثار منظومش کمتر در مطبوعات تهران دیده میشود و هم او که تحصیلات و پیشه پزشکی دارد جز بتفنن بشاعری نپرداخته است اما اشعار دکتر حریری در نظر گاه شعر شناسان و اهل فن از آثار خوب و گرانمایه معاصر است و چون محرك وی در سرودن شعر احساسهای شور انگیز گاهگاهی و تأثرات ذهنی خاص خود اوست ملاحظه میشود که اثر سحر آمیزی که از شعر منظور است در همه آثار وی مشهود است و بیان رسا و شیوای او که نماینده توانائی طبع و فسحت اندیشه اوست با شعارش زیبایی و روانی خاصی بخشیده است .

دکتر حریری در شعر تابع اصول و قواعد مسلم شعر فارسی و پیرو اساتید سخن-وران ایران است و حتی در بحر و اوزان نامطبوع و مشکل نیز نشان میدهد که هر گاه گوینده واقعاً شاعر باشد و سخنی برای گفتن داشته باشد وزن و قافیه مانع و رادعی برای بیان فکر و اندیشه اش نیست و در قواعد و قوالب صنعتی شعر نیز میتوان لطیف ترین احساسات و دقیق ترین افکار را بتمامی بیان کرد .

دکتر علی اصغر حریری از خانواده حریری ملك التجار معروف آذربایجان است وی در سال ۱۳۲۴ هـ قمری در تبریز متولد شد ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همانجا پایان رسید و سپس در دانشگاه تهران رشته حقوق را تحصیل کرد و بعد مدتی در تبریز بانتشار روزنامه پرداخت و مجدداً مدتی در تهران اقامت گزید و از مصاحبت شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران و ملك الشعرای بهار مستفید بود سپس بفرانسه عزیمت کرد و در رشته دکترای طب و داروسازی فارغ التحصیل شده و پس از اینکه مدتی در تهران سمت دانشیاری دانشکده پزشکی را بعهده داشت مجدداً چند سالی است که مقیم فرانسه میباشد و گاهگاه دوستانش آثار منظوم او را میخوانند و در مجلات ادبی تهران بطبع میرسانند .

دکتر حریری در رشته های مختلف شعر آثار و صفی ، عشقی ، انتقادی و اخلاقی پرمغزی دارد که در جزالت و استحکام همپایه استادان و بزرگان شعرای ایران است و تا کنون از مجموع اشعار او که در حدود هفت هزار بیت است چیزی بصورت کتاب منتشر نشده و اینک چند قطعه از آثار او را که دستیاب بود می آوریم :

## بهار

رسید ماه سپندار از پی بهمن ؛  
 سرودم مجلس جمشید ساز کن کاسفند ،  
 بگرد بابزن اندر بگردش آورجام ،  
 ز سو، حادثه چل روزیش گشت که من ،  
 وطن ز سو ختمم گر رسد بسامانی ،  
 ولیک بیده عمرم برنج میگذرد  
 یکی نمانده بجای از رسوم عهد قدیم ؛  
 روا نبودیم از شهر دوست کرد سفر ،  
 بجرم آنکه نژادیم هر دو دریک خاک ،  
 بیابتا که مرا بی تو زندگی تلخ است ؛  
 زیاد برده ای آن عاشقی که دور از تو  
 نه نامه ای نه پیامی مرا رسید از تو ؛



ازین پریرخی، آزارجوی، سنگدلی  
 شگفت نیست که در راه مرد دامنهند ،  
 ولیک زشت بود ای پری زهمچو توئی ،  
 جز اینکه نیم نفس فارغ از غم تونیم ،  
 بسان موی تو زرین شد از غمت رویم ؛  
 چه کوههای بلند و چه دره های عمیق  
 بمن گرفته سر راه بیکران دریا  
 بسان غول مهیبی کشیده کوه بلند  
 ز کوه و دره و دریا گذشتم سهلست

به آذر اندرم افکن سپند و عود بزنی ؛  
 بود طلایه نوروز- روز جشن کهن ،  
 که تا زیاد برم گردش زمین و زمن .  
 ز داغ هجر بسوزم بنام عشق وطن ؛  
 ز جان بسوزم و زان سوز ناورم شیون ؛  
 درین خرابه بومی که خوانیش میهن ؛  
 خرابه ایست سراپای کشور بهمن ؛  
 فکندرخت اقامت درین سرای فتن ؛  
 بزیست بایدم ایدر بدر دورنج و محن ؛  
 سرایم از غم هجرتو گشته بیت حزن ؛  
 بجز غم تو نیاردش گشت پیرامن .  
 نه ناله ای نه فغانی ترا رسید ازمن ؛

به روی همچو فرشته به خوی اهریمن ،  
 در افکنندش به نیرنگهای مرد افکن ؛  
 دل حریری و پیمان خویش بشکستن ؛  
 گناه من چه بود ای نگار عهد شکن ؛  
 کجا دهند وفارا به زجر پاداشن ؛  
 که هست حایل ما ای نگارسیم دقن ؛  
 بهم برآمده و آوریده کف به دهن ؛  
 بر آسمان سرو، گسترده در میان دامن ؛  
 به ناتوانی و بیچارگی طعنه مزنی ؛

براه وصل تو نندیشم از هلاك هكر ز  
وليك آنچه مرا بسته راه ، قانون است  
چو مرغ در قفس افتاده ام، گریز كجاست  
چنان اسیرم و مضطر درین قفس كه یقین  
مر است حال چو شمع اندرین میانه كه شمع  
هر آنكه عشق من و قصه فراق مرا



مرا چو دست ز دامان چاره کوتاهست  
درین زمان كه زن و مرد هر دو يكسانند  
بمن رساندت آن مر كبی كه خود بسفر،  
بود ز آهن و پولاد پیکرش مستور ،  
چو باد پاكه رود راست بر فراز هوا ،  
نموده باز چنان بالهای باز دو بال !  
همی نشین زبر آن عقاب روئین بال ،  
چو زار و مانده شود روغن اندر آن ریزند  
همی بغرد و چون رعد نعره ای بكشد ،  
همی پردو زی آسمان فراز رود ؛  
ویا چو گوی كه از دست مرد چو گان باز  
همی شكافد اثیر و همی از آن گذرد ،  
بسرعتی كه توتا چشم بسته بگشایی ،  
چو برق در گذرد از بر بحار و جبال ؛  
ترا بسوی من آرد ، توتا فرود آیی ،

كجابه راه بت اندیشد از هلاك شمن ؟  
كه مر در است پیا بندی از رسوم و سنن .  
از آن قفس كه ز پولاد باشد و آهن ؟  
درون چه زمن آزادتر بدی بیژن .  
بسوزد و نتواند گریختن ز لگن !  
زمن شنید ، و راموی راست گشت بتن !

تو همتی بكن و ریشه فراق بكن !  
سزد كه مرد پناه آورد به همت زن !  
مطیع و رام نماید نه سر كش و توسن !  
چنانكه پیکر مرد سپاهی از جوشن ،  
بدان صفت كه رود بر فراز آب سفن !  
كه دیده باز هر ژبر افكن و پلنگ اوژن ؟  
كه در گذار چو فكر ست و در شتاب چو ظن ،  
زجا بجنبند و نیرو بگیرد از روغن ؛  
كه لرزه افتد از بیم چرخ را به بدن !  
بسان سنگ كه بیرون جهد ز فلماخن !  
به روز مهر كه خورده است ضربت محجن  
چنانكه بگذرد از نسج پر نیان سوزن !  
نه قصر خویش ببینی نه كوی و نه برزن ؛  
بدان شتاب كه نوری در افتد از روزن ،  
مرا زدیدن تو دیدگان شود روشن !

هنوز فرصت شی<sup>۱</sup> در دیار ما باقیست  
سه چار روزد گر چون بخاک مرده رسد  
بیا و قهر بیکسو بنه که ماه دگر ،  
سحاب و باد چو مشاطگان بیارایند ،  
جهان جوان شود و لطف آفتاب بهار ،  
بمقدم تو یکی بزم عشرت آرایم :  
مشرف از قدم دوستان صادق و راست ،  
برای باده کشان نقل و باده باخروار ؛  
پیاله باشد و می باشد و ترانه و چنگ ،  
تو در کنار من آیی بغمزه ای که تراست ،  
لبث به خنده گشایی و گوهر دندانیت  
بدیع باشد و شیرین تبسم از لب تو ،  
خجسته مظهر دانش که باغ فضل و ادب  
بزرگ فکرت و نیک اختر و همایون رای ،  
دلش قوی و قریحت بدیع و طبع بلند .  
گشاده درب سرایش بطالبان علوم .  
کر اسرا نبود ، گو بدین سرای در آی !

بروی برف که مانده است از دی و بهمن !  
شعاع مهر همی بگسلدش بند کفن !  
زنو بهار شود طرف باغ رشك عدن :  
رخ عروس چمن را بیاسمین و سمن ؛  
هزار زیب و زر آرد بروی دشت و دمن !  
مزین از گل و نسرين و سنبل و سوسن ،  
بفال نيك قرین و ز چشم بد ایمن .  
برای لاله و شان ، ورد و لاله با خرمن !  
بنفشه باشد و گل باشد و تو باشی و من !  
منت دودست حمایل نموده بر گردن !  
پدید گردد و تابنده همچو در عدن !  
چو از زمانه بهار و چو از « بهار » سخن<sup>۲</sup>  
از وست خرم و خوش چون زنو بهار چمن !  
بلند پایه و شیرین مقال و پاک دهن !  
کفش کریم و طبیعت سلیم و خوی حسن !  
نهاده خوان سخایش بصاحبان فطن !  
که این سراسر است مرا هل کمال را مأمن .

☆☆☆

هنرورا ! ملکا ! ای که دوخته زازل ، به پیکر تو زمانه ز فضل پیراهن ،

۱ - Ski کلمه سکانه دیناوی است و تلفظ صحیح آن «شی» باشد . فرانسویان بدلیل املای آن و همچنین بملاحظه قباحه مفهوم لفظ (شی) در لغت فرانسه ، آنرا (سکی) تلفظ کنند فقدان ابتدا بساکن در فارسی کنونی موجب انضمام همزه ای به اول تلفظ فرانسوی آن در میان فارسی زبانان گردیده است .

(۲) مسعود سعد سلمان در قصیده ای که برشیدی فرستاده است گوید :

همی بر رمز چه گویم قصیده ای دیدم چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

از آن زمان که سخنگوی پارسی، حافظ،  
 چه عصرها که سر آمد چه قرنهای گذشت  
 بیان چو از تو بود، رطب باشد و شیرین!  
 چنان رود قلمت بر معانی باریک،  
 کلام تازی تو، آیه کلام الله!  
 هر آن سخن که ز طبع بدیع گوی تو خواست،  
 غبار کرم زداید بوقت محنت و غم،  
 اگر ز نظم تویتی رسد بکوش سپهر،  
 الا! کجاست سخن سنج آنکه طعنه زدی  
 بیاید و هنر اوستاد من بیند،  
 و گر ز بیخردی عیبجوئی تو کنند،  
 ترا چه غم که جوی بیگمان نیارد کاست،  
 توان گرفت مگر سیر نور مهر سپهر؟  
 بحیرت ای ملک شاعران چنان «مسعود»  
 «من این قصیده هم میگفتم و هم میگفتم:  
 اگر چه خلق پسندد بیان بنده ولی  
 اگر ز خردی مقدار خویش داشت خبر،  
 ولیک نام تو رونق بنظم من بخشد  
 چو نظم خویش بیاراستم بنام «بهار»  
 مرا ز جمله فنون، این یکی که میدانم

کزید درد این تیره خاکدان مسکن،  
 بسان تو گهری بر نخاست زین معدن!  
 سخن چو از تو بود، نغز باشد و متقن!  
 که بند باز زبردست بر فراز رسن!  
 بیان پهلوی تو، نشید او را من!  
 چنان بود بروانی که آب در فرغن!  
 عیار عیش فزاید بروز شادی و دن!  
 بزیر پای تو ریزد سپهر عقد پرن!  
 بشاعران بخارا و سغد و نجد و یمن؟  
 بشعر خویش بگرید، نه بر طلال و دمن.  
 ز راه حقد و حسد چند حاسد ریمن،  
 ز قدر نغمه بلبل نفیر زاغ و زغن.  
 توان نهفت مگر نشربوی مشک بختن؟  
 که در زمانه چو من شد بکامه دشمن،  
 چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن؟  
 به پیش نطق تو باشد زبان من الکن  
 هر آینه که نرستی گیاه در گلشن!  
 زرنک و بو بود البته رونق لادن!  
 خدای شعر بخواند بنظم من احسن!  
 شمار فضل تو، باشد دلیل دانش و فن!

## خنده فرودین؟

فرودین خنده زد از غنچه آذر یونا ۱  
 کرد از آن خنده بساط چمن آذر گونا  
 ابر با مشعل برق آمد و از شعله او  
 شری جست و بر افروخت همه ها مونا  
 خاک آتشکده شد ز آب سحاب و دم باد  
 جلوه ای کرد و جهان گشت بر او مفتونا  
 آتش لاله چنین است و نگردد خاموش  
 و بکانونش در افتد گذر جیحونا  
 جشن جمشید فراز آمد و مشاطه ابر  
 بست بر دشت و دمن زیور گونا گونا  
 یا ببرد و بپرا کند در اطراف زمین  
 باد ، اوراق پراکنده انگلیونا ۲  
 گل نشکفته چو یاری که سر انگشتان را  
 کرده مجموع و طبر خون ۳ زده برنا خونا  
 گل سوری زده بر گونه و لب گلگونه  
 تا که در درگاه نوروز شود مأذونا  
 باغ بگداخته در بوته آذریون لعل  
 ورنه لعل از چه بود بوته آذریونا ؟  
 عطر پاشیدن و جان باختن آئین گل است  
 ورنه گل را نپرستد همه خلق ایدونا

نور حق گر نبود چیره بتاریکی دیو  
از چه گشت از تك شب پویه روز افزونا ؟

فره ایزدی و نصرت و نیکی و بهی  
بر همه خلق مبارك بود و میمونا !  
☆☆☆

پیکر خاک به دی در کفن برف خزید  
شد جهان در چه سرمای عدم مسجون  
ابر بهمن ز بر کوه و بیابان بگذشت

گسترانید یکی چادر سقلاطونا ۱  
باد نو روز کنون چادر بهمن بدرید

باغ را کرد ببر حله بو قلمونا  
نو بهار آمد و هنگامه رستاخیز ست

که پیا گشته در این بارگه وارونا  
این شگفتی نگر از تابش خورشید بهار

که دگر گونه نماید روش گردونا  
در یکی ذره خورشید نهان اسراری است

کاندر آن خیره شود دانش افلاطونا  
باد جانبخش سحر زنده کنان می گذرد

بر سر خاک هر آن دانه که بد مدفونا  
بر تن نارون اندر بدمد روح و روان

در رگ ناربن اندر بدواند خونا  
☆☆☆

زاله هر گه که در افتد بشمر گوئی هست  
ماه ، و امواج چنان هاله به پیرامونا

شفق اندر افق آتشکده ای را ماند  
 ابر چون دود که برخیزدش از کانونا  
 قطره شبم رخشنده بود برگل زرد  
 همچو بر یاره زرین گهر مکنونا  
 رستخیزی است ز گوهر که بناگاه زمین  
 بدر انداخته اندوخته قارونا

☆☆☆

منشین غمزده ، وز چرخ شکایت بگذار  
 روز نوروز شد ای خواجه دمی بیرون آ  
 پوستین برفکن از دوش که بهمنگان رفت  
 فرودین آمد و گل کرد ببر پرنونا ۱  
 جاه نوروز نگر ، طلعت فروردین بین  
 زشت باشد بچنین روز شدن محزون  
 مگر این باد روانبخش کند بیدارت  
 زان گران خواب که افکنده ترا افیونا  
 خیز و دنبال عمل گیر ، ز سستی بگریز  
 که ترا خواب بمنزل برساند چونا ؟  
 همره قافله کار شو و راست برو  
 ورنه با فخر و بزرگی نشوی مقرونا  
 راست کن عزم و ره راست گزین ؛ تا گویند  
 راست شد پشت خم کشور جم اکنون  
 کاوه با غیرت و با عزم بر داشت علم  
 ایمن از فتنه ضحاک شد افریدونا



تکیه بر تخت کیان کرد و امان داد بخلق  
 آنکه در خردی امان یافت ز برمایونا<sup>۱</sup>  
 عزت و زندگی از کار و سلامت باشد  
 ورنه از مرگ امان می ندهد افسونا  
 مرد را حاصل از ایام بجز کوشش نیست  
 تا جهان بوده نبوده است جز این قانونا  
 مردم مملکت از خواب و کژی پیشه کند  
 مملکت خوار و زبون ماند و مردم دونا  
 طبع خوش باید و فکر نو و مضمون لطیف  
 ورنه شاعر نسراید سخن موزونا

### اَبَر و دود

که عنوان خرد را نه میزان بود	کمال کسان را بعنوان مسنج
بناحق بخود بستن آسان بود	چو قدر از لقب زاید، القاب قلب
استاید نادان فراوان بود	بشهری که استادی از فضل نیست
دو تن گر برابر بعنوان بود	برابر نباشد بفرهنگ و هوش
که آن هر دو بر چشم یکسان بود	نینی باوج هوا دود و ابر
دگر مرده آب و باران بود	یکی زاده آتش است و حریق
که بیند بذات این جدا از آن بود	نظر باید و دیده معرفت
وزاین چهره ورد خندان بود	از آن دیده مرد گریان شود

### پی مِهْ فِخْ سِئِیْن

گفتمش فصل گلست از عهد خود یاد آر! گفت :

فصل گل؟ کی عهد بستم با تو؟ گفتم پار گفت :

صحبت از امروز کن! گفتم يك امروز ایصنم  
تا توانی جانب دل را فرو مگذار! گفت:  
این سخن بگذار. گفتم وعده دیرین ترا  
وام باشد! بایدش کردن ادا ناچار! گفت:  
سال نو دولت نپردازد دیون سال پیش  
گفتم این قانون بیا اجرا مکن اینبار! گفت:  
من ز قانون سر نییچم! گفتم اندر ملك عشق  
هیچ قانون را نباشد ارزش و مقدار! گفت:  
دعوی و برهان بهل! گفتم چه باشد بوسه ای  
کز لب داشت تمنا عاشق غمخوار! گفت:  
بوسه از لب؟! ناصحتم گفت آتش افروزد بجان  
پرده عصمت بسوزد! گفتم از رخسار! گفت:  
از لب بر چهره ام آثار ماند. گفتمش:  
از لبی هرگز نماند برگلی آثار. گفت:  
ترسم ای دل داده بابوسی نسازی! گفتمش:  
منکه جز بوسی نیارم خواست از دلدار. گفت:  
برستان!... تا بوسه ای بر آن گل رعنا زدم،  
گفتم از عشق تو دارم خاطری سرشار! گفت:  
عاشق ازین بوسه جانم سوخت! گفتم غم مخور،  
درد عشق است اینکه بینم داردت بیمار. گفت:  
عشق را درمان چه باشد؟ گفتمش بامن بگو:  
«از لب من بوسه بستان!» و آن شکر گفتار گفت:

## دخترک خیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی  
 دیروز در آن انجمن انس نبودی !  
 یا شرم نهادی و ، بشوخی گرویدی ،  
 گفتی و ، غزل خواندی و ، آواز سرودی !  
 بامن بنشستی و ، بمن عهد ببستی ،  
 وز خاطر من زنگ مـالالت بزدودی !  
 دل دادی و ، دل بردی و ، دل باز گرفتی ،  
 چندانکه فغان کردمی ، از من نشودی !  
 بندم بنهادی و ، بزنجیر کشیدی ،  
 وز چشم مرا چشمه خوناب گشودی !  
 چندان بعدابم بفشردی ، که باآخر  
 چون تار نخم لاغر و باریک نمودی !  
 آنکه بگرفتی که ز سوزن گذارند -  
 تابیدی و ، رشتی و ، بانگشت بسودی !  
 از سوزن او بر نگذشتی فح سرکشی  
 بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی !  
 پس یک دوسه بارش بدهن بردی و ، هربار  
 آن نخ - که منم - ازدولیش بوسه ربودی !

## آرزو

خواهم چو تو زیبا صنمی داشته باشم  
 تا بی ثمرم شاخه آمال نماند

من پرچم عشق تو بر افراشته باشم  
تا مردمم از عشق تو دیوانه نخواند

دستی که چنین چهره زیبای تو آراست  
آشفته‌گی روز مرا خواسته گوئی  
و آن دست که این کیسوی زرین تو پیراست  
از طلعت زیبائی تو کاسته گوئی

نیک‌وست هواخواه گل روی تو بودن  
بار غم تو بردن و ناز تو کشیدن  
دلباختن عاشق دلجوی تو بودن  
جان دادن و پیمانۀ وصل تو کشیدن

از شورش این عشق خروشنده شب و روز  
در خانۀ دل شورشی انگیزخته دارم  
من عاقبت از شعلۀ این آتش جانسوز  
بگدازم و تاب غم هجر تو ندارم

گر زاده زرتشتیم ای دختر ترسا  
باکی نبود چون توام آتشکده باشی  
خورشید ندارد ز تو ای سیمبر الا  
فرقی که تو از غرب جهان سر زده باشی

آن قامت موزون تو کز چشم بد ایمن  
بر بود بیکباره ز دل صبر و قرارم  
آماج ملامت شوم از دیده اگر من  
بر صفحه دل نقش جمالت بنگارم

هنگام بهار است و گل ولاله دمیده  
 ای غنچه کجائی که دمی با تو نشینم  
 خواهم که خزان گل هستی نرسیده  
 خندان شوی و من گل وصل تو بچینم  
 در کوی من آئی و خبر باز نگیری  
 زان فتنه که بر پا شود اندر سر کویت  
 این هدیه عشق از من دل داده پذیری  
 يك بوسه ببخشی بمن از نو گل رویت  
 من پای نهم از سر تسلیم بدامت  
 تا گر گذری عاشق افتاده بینی  
 این عشق کز آن هستی من سوخت حرمت  
 گر یار دگر جز من دل داده گزینی  
 ز اندیشه تو من همه شب در تب و تابم  
 تا باز دم صبح و تو باز آمده باشی  
 يك لحظه بسر نگذرد اندیشه خوابم  
 شاید که تو در خانه فراز آمده باشی  
 زیبا صنم آن گونه که اندیشه پسندد  
 نقاش طبیعت ز تو کرده است پدیدار  
 آنکس که تو را بیند و دل بر تو نبندد  
 شاد است که چون من بغمت نیست گرفتار  
 جز تو بجایان هیچ پریچهر ندانم  
 کاین گونه مرا بیدل و آشفته بدارد  
 خواهم قلم از دست طبیعت بستانم  
 تا بار دگر چون تو نگاری ننکارد



دکتر مهدی حمیدی شیرازی

## حمیدی

دکتر مهدی حمیدی شیرازی شاعر، پرکار و معروف معاصر از کسانیست که در نویسندگی هم دست دارد اما بیش از آن شعر او و عشق او زبانزد خاصان و اهل ادب است. درباره منزلت دکتر حمیدی در جهان شعر معاصر اگر اقبال خوانندگان را شاهد باید گرفت تعداد کتابها و عده نسخ مطبوعه آثار منظوم حمیدی گوی سبقت را زبوده و اگر بدعوی صاحب سخن استناد باید جست دکتر حمیدی همه مقالات و شیوه های شعر را در اختیار گرفته تا آنجا که برپیشانی جدیدترین کتابش «زمزمه بهشت» آیه «وان کنتم فی شک...» را عنوان کرده و همه سخنسرایان نوپرداز عصر را بدیوان داوری فراخوانده است اما گوهران اشکی که حمیدی شیرازی بردامان عشق پرسوز و پرغوغای خود نثار کرده است مسلماً دارائی خاص و منحصر بفردی است که وی را در جمع گویندگان معاصر توانگری و غنای ممتازی بخشیده است و هرگاه سرمایه پختگی و تاثیر سخن شاعر را سوزدل و آتش جان باید دانست حمیدی در گلستان ادبیات معاصر گل آتشی و دارای طبعی آتشین است.

کتابهایی که تا کنون از آثار حمیدی منتشر شده: شاعر در آسمان، سبکسری - های قلم، فرشتگان زمین، و عشق در بدر در ۳ جلد بنثر - و شکوفه ها، پس از یک سال، سالهای سیاه، اشک معشوق، و طلسم شکسته از اشعار اوست.

اشک معشوق که معروفترین و بزرگترین مجموعه شعر حمیدی است جمعاتاریخچه منظوم عشق او بشمار میرود که تا کنون سه بار چاپ شده. سالهای سیاه بیشتر شامل اشعار وطنی، سیاسی و انتقادی، و طلسم شکسته بیشتر حاوی اشعار جدید تر و پرمغز تر در شیوه های نواست. و زمزمه بهشت منتخبی از اشعار قدیم و جدید حمیدی است که نموداری از تواندیشی و ابداع است و بوسیله خودوی انتخاب شده است.

مهدی حمیدی شیرازی فرزند مرحوم ثقه الاعلام است که یکی از رجال شیراز بود و بسال ۱۲۹۶ در گذشت. مادر حمیدی نیز از زنان فاضل و شاعر بود که ذوق شعر حمیدی را نیز مادری کرده است، حمیدی در سال ۱۲۹۳ در شیراز متولد شده تحصیلات خود را تا دیپلم ادبی در شیراز گذراند و از سال ۱۳۱۳ در دانشکده ادبیات تهران تحصیلات خود را ادامه داد و در این رشته لیسانسیه شد و پس از اینکه خدمت نظام خود را در

دانشکده افسری انجام داد در دبیرستانهای تهران بسمت دبیری انتخاب شد ضمناً دوره دکترای ادبیات را بپایان رسانید و در سال ۱۳۲۵ دکترای ادبی را بدست آورد و اینک در دانشکده معقول و منقول و همچنین در دبیرستانهای مرکز بتدریس علوم ادب اشتغال دارد .

دکتر حمیدی علاوه بر اشعار و نوشته هایش در زمینه های دیگر ادبی نیز دارای تألیفات و مطالعات است از جمله مجموعه ای از بهترین آثار نویسنده گان و مترجمان معاصر را گرد آورده که در دو جلد بنام «دریای گوهر» منتشر شده و همچنین منتخبی از شاهنامه فراهم آورده که بعنوان «شاهکارهای فردوسی» چاپ شده و در هر حال حمیدی و شعر و کتاب ، سه یار دیرینه و دایمند و از آثار منظوم حمیدی که بالغ بر سی هزار بیت است چند قطعه را در اینجا می آوریم .

## وطن

گر وطن خانه آسایش مرد است وزن است  
اینکه ما را است بگوئید کجایش وطن است  
وطن اینجا است که پاکن همه اینجا بندند ؟  
وطن اینجا است که آزاد همان راهزن است  
این وطن شد که در آن هر کس دیوانه و دزد  
خانه سالار و خداوند و سرانجام است ؟  
این وطن شد که در آن بر مژه شرب امیر  
تن بیچاره چو مرغ است که بر بازن است ؟  
این وطن شد که بهر گوشه آن در نگری  
پرده بر پرده فریست و دروغست و فن است  
وطن اینجا است که چون مرد هنرمند بمرد  
فارغ از داشتن گور و امید کفن است  
وطن اینجا است که هر کس که ندزدید و نسوخت  
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟



اینهمه گرسنه و عریان کجاینجاست کجاست؟  
 خود بگوئید کجا اینهمه عریان بدن است؟  
 دسته‌ای غرق نشاطند و نینند هنوز  
 سیل اشکی که روان گشته جور و محن است؟  
 فرقه ای مست غرورند و نخواهند شفت  
 نعره موج خروشانی؛ کاو قلعه کن است !  
 تا در شب نگشایند و تابند خورشید  
 شب نداند که چه تاریک و سراپا حزن است  
 گیرم این باغ سرا پا چمن و گل گردد  
 باغبان را چه از آن گلبن و از این چمن است ؟  
 گر مرا فایده از خانه من نیست چه فرق  
 کاندرو جایگاه سلمان یا بر همین است !  
 پیش من هر که در اینجاست بجز من دیواست  
 هر که خون دل من نوشد خونخوار من است !  
 تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست ؟  
 کار این هردو اگر کشتن و گردن زدن است !  
 تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست  
 رنج از هر که فراز آید تیمار تن است  
 اهر من لطف اگر کرد، سلیمان خود اوست  
 و سلیمان نکند لطف همان اهر من است !  
 خط آزادی ما نیست چو در پر هما  
 چشم ما خیره به نقش پرو بال زغن است !  
 ما که از پادشه دریا در خاک شدیم  
 چون ببوسیم لب او؟ که پراز خون دهن است !

ما که آن گلبن دیدیم که جز خار نبود  
 شاید این خار که بینیم گل ونسترن است  
 ما که خالی صدفی در عدن دانستیم  
 شاید اینک صدف خالی در عدن است !  
 بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردنها  
 همه دیدیم ، نه افسانه و خواب و وسن است !  
 زندگانی دیگر از اینکه بود بدتر نیست  
 مردن و کشته شدن بهتر از این زیستن است  
 در همه کشور ما يك شكم سیر کجاست ؟  
 کو، کجاست کسی کو را يك پیرهن است !  
 خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر  
 ما همه شاد که این باغ پر از یاسمن است !  
 همچو شمعی که میسوزیم از سر تا پا  
 دلمان خوش که بزیر ما زرین لگن است !  
 کاخ « پیداد » اگر سر زده بر چرخ کبود  
 مرهمی نیست که زخم جگر خار کن است !  
 گروزیان و کیلان همه شب میرقصند  
 کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است ؟  
 یکتا از مردم دانا که گدا نیست کجاست ؟  
 تاجری کو که در اینمملک بجز راهزن است ؟  
 شیوه بندگی و بردگی و مزدوری  
 جاری و ساری هر گوشه بسر و علن است !  
 هر چه خواهد بشود ! میرچنین گفت و چنان  
 سخن میر بزرگست و امیر سخن است !

مال چندین سبك و خواسته چندان سنگین  
 . مرد را چهره بر كودك وزن پر شکن است !  
 صبح تا شب رود و جان کند و بار برد  
 شام باز آید و از گرسنگی ممتحن است !  
 معنی ملك همینست که ما می بینیم ؟  
 معنی مهر وطن سوختن و ساختن است ؟  
 وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟  
 وطن آنجاست که آنجا همه شور و فتن است ؟  
 هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست ؟  
 معنی ملك همان معنی بیت الحزن است ؟  
 وطن آنجاست که جادست شبانان بسته است ؟  
 وطن آنجاست که جاگر گدغل مؤتمن است ؟  
 وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ  
 هر بزرگی که در آنجاست ببند و رسن است ؟  
 اگر اینست که هر زندان ، هر قبرستان ،  
 هر گداخانه ، همه شهر من و ملك من است  
 غم ایران چه خورم ؟ ایران ز آنها به نیست  
 عشق بر زندان کی درخور عقل و فطن است  
 گر وطن جایگهی زینسان از بهر بلاست  
 خسته آندل که بهر وطنی مرتهن است  
 معنی ملك و وطن هیچ گر اینست که هست  
 ناخلف من ، اگر هم هیچ هوای وطن است  
 ☆☆☆☆  
 من بقربان تو ای ایران ، ای خانه عشق  
 کیست آنکس که بعشق تو چو من مفتن است ؟

عشق تو گر برود از دل ، با جان برود  
 زانکه در دل شده این عشق مرا بالبن است  
 من بر این روز سیاه تو همی ببارم خون  
 ورنه خاشاک تو پیش من ، سرو و سمن است  
 من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم  
 ورنه خاک تو بچشم من مشک ختن است  
 باغبان روز خزان از همه افسرده تر است  
 شاعران را غم کشورها ، رنجی کهن است  
 تیره شد روز تو زین مردم چون شمع نسوز  
 حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است  
 تا ترا این دغلانند ، همین روز بلاست  
 خرمی روز تو ، رخ زین دغلان تافتن است  
 و نه بیمبری من بر تو در این چامه نغز  
 عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!

### بازمانده

آمد خزان و بر رخ گل رنگ و بونماند	وز گل بجز حکایت سنگ و سبونماند
زان نقشهای دلکش زیبا بروی باغ	از آب و بادها اثر رنگ و بونماند
در پای گل که آنهمه آواز بود و بانگ	جز بانگ برگ و زمزمه نرم جونماند
بر شاخها از آن همه مرغان و نغمه ها	الای « مرغ کو کو » و بغض گل و نماند
ای آرزوی من! همه گلها ز باغ رفت	غیر از خیال روی توام و برو نماند
چیزی بروزگار بماند ز هر کسی	وزما بروزگار بجز آرزو نماند
باری زمن پیرس وز من یاد کن شبی	زان پیشتر که پرسی و گویند او نماند

## زمزمه بهار

بدلم از جنبش فروردین هوس آن طرفه نگار آمد  
 بزن ایمطرب ، بزن ایمطرب که زمستان رفت و بهار آمد  
 همه جا زیبا، همه جا رنگین، همه جا گلبن ، همه جانسیرین  
 همه جا از جنبش فروردین ، چمن پژمرده ببار آمد  
 سرو صورت شسته گل از باران، چو عروسان خفته بگلزاران  
 بچمنزاران ، بسمنزاران ، بسحر آوای هزار آمد  
 همه جازیور، همه جادلیر ، همه جاشیرین ، همه جاشکر  
 همه جا مینا ، همه جا اخگر، که چمن آمد که نگار آمد  
 چمن و دمن و سمنان زیبا ، گل یاس و نسترنان زیبا  
 بتکان زیبا ، سخنان زیبا ، گل نو ، بشکفته عذار آمد  
 زگلان روئی ، زهوا بوئی ، زبتان موئی ، زچمن جوئی  
 همه جا آوای پرستوئی ، زمین آمد ، زیسار آمد  
 من و شیدائی ، من و رسوائی ، من و زیبائی ، من و خودرائی  
 تو و این اندیشه سودائی که بهار اینگونه هزار آمد  
 چه زنی نیشم ، چه کنی ریشم ، چه دهی پندم ، برواز پیشم  
 که من از این گفته نیندیشم ، ب سرم زین گفته دوار آمد  
 دلم از اندوه و شکیبائی ، شده رسوائی ، شده غوغائی  
 سرم از آن دختر هرجائی ، همه شب کانون شرار آمد  
 بزم زین پس بلب یاری ، همه شب بوسی بچمنزاری  
 چه خورم بیهوده غم ماری که بدشمن باده گسار آمد  
 سمنی جویم ، چمنی جویم ، دهنی جویم ، سخنی جویم  
 بتك سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد

شنوم از پیر خرد پندی، بنشینم پیش گلان چندی  
 بز نم چون غنچه شکر خندی، بر آن نر گس که خمار آمد  
 ز گلستان گلبن و نسری، ز لب او بوسه مشکینی  
 ز حمیدی گفته شیرینی که ز بحرش نغمه تار آمد

### عز و من دشت

چه در چشم من نغز و زیبا نشیند  
 گریزد ز مردم بدامان کوهی  
 گهی پر زنان خسته و نغمه خوانان  
 گهی بچه چوپانکی نای بر لب  
 سر از پای او بر کشد جویباری  
 نهانی خزد لابلای علف ها  
 فریبا شب، از آسمان چون بر آید  
 نشیند بر آن آبها نقش انجام  
 نبینی که شب از بر آسمانی  
 سپیده دمان چون بر آید سیاهی  
 نبینی دو خوشید رخشان کز اینسان  
 درخت من آنجا بتاریک و روشن  
 سکوتی گران گرد او حلقه بندد  
 ز خاموشی روز و تاریکی شب  
 کشد سایه آهسته بر فرش مینا  
 به ثبت گذر کردن عمر گیتی  
 رصد بان پیری است گوئی که تنها  
 چه نغزست خاموشی و دوردستی

درختی که بر دشت تنها نشیند  
 همه عمر با سنگ خارا نشیند  
 بر او مرغی نا شکیب نشیند  
 چوزا آنجا گذر کرد، آنجا نشیند  
 بصحرا گراید، بصحرا نشیند  
 بدریای مینا گهرها نشیند  
 دو ماه بر دو تخت فریبا نشیند  
 چو گوهر که بر لوح مینا نشیند  
 بر آید بدین دلبری یا نشیند  
 دو خرچنگ روی دو دریا نشیند  
 ز بالا و پائین رود تا نشیند  
 ماه و مهر را در تماشا نشیند  
 بسنگین سکوتی گوارا نشیند  
 نه از جا گریزد نه از پا نشیند  
 بمینا چو یک زن دو رعنا نشیند  
 چو مردی خردمند و دانا نشیند  
 شب و روز در رنج پیدا نشیند  
 خوش آن دور دستا که عنقا نشیند

## دوزیر ابرها

جست از خواب گران ابر زمستانی  
 زرد شد زرد، همه باغ و همه صحرا  
 از دل میغ، سر دیو سپید افتد  
 زاغ مشکین، بنظر آید، سیمین باز  
 دشت در برف نهان گشت و بشهر آمد  
 باد چون رو بدرخت آرد، غارتگر  
 شب چو برخیزد تاریک و گران از کوه

دشت از غول سیاهی شده نا پیدا  
 بادهر لحظه فرود آید از کهسار  
 سرد شد سرد، زمین تیره و شب تاریک  
 من از این سردی و سرسختی در رنجم  
 ویژه آنرا که در این پرده ظلمت زای  
 ابر را بیند و در ابر نهان بیند

آنک آن ابر و در آن ابریکی ایوان  
 تالی گنبد بهرام به دل خواهی  
 گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده  
 نیمه عریان تن حوران پری پیکر  
 مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه  
 موی چون مشک تراز کشی و خوشبوئی  
 ساق، سیمین و فریبا و فریبا تر  
 در چنین سردی کز سنگ خروش آید

خواب سنگین کن ای لاله بستانی  
 رفت گاه خوشی و روز تن آسانی  
 آنهم اینسان بفزونی و فراوانی  
 گر کند لختی در چرخ پر افشانی  
 آهوی گرسنه از غایت حیرانی  
 برگ را بینی معنای پریشانی  
 گوئی از راه رسد غول بیابانی

دیو بر کوه زده خیمه کتانی  
 شاخه ها نالد از سردی و عریانی  
 باد پر خشم و هوا سرکش و طوفانی  
 وه، چه رنجی است گران ابر زمستانی  
 نیک پیدا است بسی قصه پنهانی :  
 خشم اهریمنی و رحمت یزدانی

غز و آراسته چون قصر سلیمانی  
 ثانی در گه پرویز به فتانی  
 غرق در شادی و در نور و غزلخوانی  
 تنگ و بفشرده در آن بازوی غلمانی  
 گرم جنبیدن و گه جنبش حیوانی  
 لب چوبرگ گل و چون لعل بدخشانی  
 ویژه در دامن آن بر چده دامانی  
 برهنه ساق و عرق ریخته پیشانی !

وینک این ابر و در این ابریکی کلبه  
سرد و تاریک و سیاه و عفن و ناخوش  
کودکان سخت فشرده بهم از سردی  
جای نان و خورش و روشنی و آتش  
لیک کودک چه نیازی بگهر دارد  
تا نمیرند در آغوش فشاردشان  
هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس؟  
نیمه شب سرد شود مادر از سرما  
طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند

کلبه ای بی بن و آماده ویرانی  
آب ریزان و گل آلوده و ظلمانی  
مادر آشفته از این گونه نگهبانی  
ریزد اندر برشان گوهر عمانی  
او مکان خواهد، و نان خواهد و بریانی  
گرمشان دارد بارنج و گران جانی  
اینت زندان گران، وینت زندانی!  
طفل در خواب رود، خوابی طولانی!  
آنچه را باید کز خلق نپوشانی!

ای عزیزان که همه شام زمستان را  
رحمتی، بیشتر از آنکه بیار آید  
بخششی، بیشتر از آنکه زجا خیزد  
یاد آرید و بخوانید، در این شب ها  
کای بسا کودک رنجور برهنه تن

گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی  
زین شب شادی، فردای پشیمانی  
کاوه ای خسته، پی سلسله جنبانی  
پیش از اینکه گرائید بمهمانی:  
که کنون هست و سپیده دم فردا، نی!

### بامداد عید

عید باز آمد و باز آمد هنگام نبید  
گل بسر مستی عید آمده، در سایه بید  
آسمان تا ز بر کوه کسبود است کبود  
بوستان تا کمر کوه سپید است سپید  
باغ پدرام و چمن سرخوش و بلبل سرمست  
باغبان خرم و گل تازه و خندان خورشید



بر چمن ریخته بشکوفه بادام بنان  
 بر سپهر دگری تافته دیگر ناهید  
 سرخ يك باره همه باغ زلاله است و ز گل  
 سبز يك رويه همه دشت ز سبزه است و خويد  
 شبنم لرزان ، بر برك گلان ، غلطان اشك  
 ژاله تابان ، درگوش گلان ، مروارید  
 رنج فرسوده و دل تازه و غم نا پيدا  
 باغ زيبنده و می کهنه و دلدار پدید  
 فروردین ماه در آمد که جوان است و بنام  
 ماه اسفند سفر کرد که پیر است و پلید  
 بوسه گر باید ، امروز همی باید داد  
 گل اگر باید ، امروز همی باید چید  
 ماهروی من ! بینی که صبا در سخن است  
 سخنی تازه همی بشنو زین کهنه برید  
 او همی گوید کامروز ترا باید خواست  
 خود زبستانبان باینم شکر خنده کلید  
 چنگ بگرفتن و آنجاذدن این چامه بچنگ :  
 عید باز آمد و باز آمد ، هنگام نید

هرده ، هرده

میگشت نیمه عریان دیشب بلاله زار  
 سیمین بتی که در همه بتهای چین نبود  
 روی نشاط بخشش در عشوه های نور  
 يك جو کم از سپیده دم فرودین نبود

قامت همان ، کجا قلم آرزو کشد  
 لاغر نبود موئی و موئی سمین نبود  
 چون برگ یاس ریخته از آستین برون  
 دوشی و بازوئی که بهیچ آستین نبود  
 تابی که بود بر تن او زیر پرنیان  
 در زیر برگ گل بتن یاسمین نبود  
 موئی شکسته بر سر دوشش برنگ...هیچ<sup>۱</sup>  
 خرمائی و بلوطی و رنگی چنین نبود  
 از فرق تا بشانه و از شانه تا به پشت  
 هر آفتی که بود بجز تاب و چین نبود  
 میدید خلق را چو غلامان زر خرید  
 وازاده ای بدیدن او بر زمین نبود  
 نرم و پریده رنگ و سبک گام وزنده جان  
 بالله که جبرئیل ز عشقش امین نبود  
 چشمش ربوده بود کمانها چنان بسحر  
 کاسوده می گذشت و پیاد کمین نبود  
 ☆☆☆☆  
 او در میان خلق فرو رفت و جای او  
 نالان زنی که رسم مسلمان که این نبود  
 ای مرده شوی آن تن و آن بازویت برد  
 پوشیده از تمام تنش يك نگین نبود  
 دجال وار خلق خدا را کشید و برد  
 این خلق هم که کارش جز آفرین نبود

این شد که نان گران شد، این شد که جنگ شد  
 آن عهدها که این همه کشتار و کین نبود  
 شاه شهید مرد و! کسی رنگ خون ندید  
 قتل وزیر قصه صبح و پسین نبود  
 گلثوم بود و فاطمه بود و رقیه بود  
 اینقدرها منیژه و مهر و مهین نبود  
 می-مرد زن در آرزوی مرد اجنبی  
 وین آرزوی کاهو و سرکنگبین نبود  
 جز سید و یهودی و آخوند روضه خوان  
 هر مرد دیگری که ز اهل یقین نبود  
 گر قصه‌ای میانه ما بود و نوکری  
 شلاق بود و قصه چشم و سرین نبود  
 من زیر چوب آنقدر از هوش رفته‌ام!  
 اینهم اگر نبود که دین مبین نبود  
 رندی شنید و گفت که قربان حال تو  
 الحق که غیر دین تو هم هیچ دین نبود  
 پیریم ما و گر نه همان چوب و ترکه‌هاست  
 این شکرکن که عهد جوانی قرین نبود  
 کورند خلق؟ دلبر دیرین نمی‌خـرند  
 گر این بلا نبود که این خشم و کین نبود  
 با انگلیسها نشیدی چه کرده‌اند؟  
 آنهم برای نفت! که ماء معین نبود  
 بر او نماز میت خواندند مکیان  
 معشوق شصت ساله دگر دلنشین نبود

ما مرده‌ایم ، مرده بدل جا نمی‌دهند  
 با آنکه مرده روزی الا چنین نبود  
 از جلد گرگ پیر که شد نفت میکشند  
 ابله بر آن که نقشهٔ روبه جز این نبود !  
 امروز هم که شکر خدا توی چادری  
 خوش آنکه چون تو پیش خدا شرمگین نبود !

### نگاه دردناکی با آسمان

پروین دمید و ماه دمید و جدی دمید	غرق تبم ندانم کاین هر سه کی دمید
دل گویدم چه پرسی هنگام سر زدن	از اختری که بر زبر تخت کی دمید
خواندی که بیشتر ز کیو مرث مه بتافت	بینی کنون که آمد و بر خاک وی دمید
یعنی که غم مخور که جهان ت بحیله کشت	کاین حیله‌ها خدای به بنیان و پی دمید
بهرام را که کار نیستان تمام بود	در چنگک نیزه بود که از دیده نی دمید
از مرگ ماستاره‌ای از کار خود نماند	هر روز مهر آمد و هر شب جدی دمید
ما را برای سخرهٔ آفاق خلق کـرد	آنکس که جان بیکر خردا دودی دمید

### بلای معلمی

صبح است و گاه شادی و هنگام خرمی  
 شب از چمن گذشته و ، گلبرگ شبنمی  
 آواز خوان چکاو خوش آهنگ در هوا  
 گیسو کشان بنفشهٔ سرمست ، بر زمی  
 ریزد نسیم گل ز دهان سپیده دم  
 بر کوهسار شادی و بر دشت خرمی

گسترده مهر ، جامه زرین بتیغ کوه  
 فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمی  
 خرم کسی که شادی این صبح زان اوست  
 و زتاب مهر ، نیست چومن خاطرش غمی  
 گامی زند بمستی و آزادی و امید  
 و زدیو بیچگان نبرد رنج همدمی  
 دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت  
 بیداد عشق بود و بلای معلمی  
 گر بستمی بتربت سگ میان خویش  
 به بود ، تا بتربت نسل آدمی  
 سگ مردمی بسر برد و آشنا شود  
 وز آدمی نیاید جز نیش کژدمی  
 در کشوری که این ثمر دانش است و علم  
 پیداست کاندیار کجایست و مردمی  
 نفرین بر آنکسی که در این ره چومن برد  
 زجری بدین گرانی واجری بدین کمی !



دکتر پرویز ناتل خانلری

## خانلری

دکتر خانلری از سخنوران نامدار معاصر است که طرفدار شعر نواند و در این معنی اصالت و حدودی را بر سمیت می‌شناسد که باشیوه توللی‌ها هانگ است. میتوان گفت که دکتر خانلری بیش از همه ادبا و گویندگان معاصر در باب شعر و ادب امروز تتبع و بحث کرده و بیش از پانصد صفحه مطلب در اینباره نوشته که همه آنها مانند روش بعض دانشمندان - نقل قول نیست بلکه تحقیق و اجتهاد است و مقاله‌های اساسی دوره پنجاه ساله مجله ماهانه سخن گواه صادق این مدعا است.

دکتر خانلری با چند زبان خارجی آشنا و بخصوص در زبان فرانسه مسلط است و چندین کتاب بوسیله ایشان بفارسی ترجمه شده که از آن جمله «دختر سلطان» اثر پوشکین بسال ۱۳۱۰ و «چند نامه بشاعری جوان» اثر «ریلکه» بسال ۱۳۲۰ و «بابک» از آثار ولتر بضمیمه سال چهارم سخن ۱۳۳۳ منتشر شده است.

پرویز ناتل خانلری در سال ۱۲۹۲ متولد شد، تحصیلات خود را تالیسانس ادبیات ادامه داد، مدتی در دبیرستانهای رشت و تهران ادبیات فارسی را تدریس میکرد و پس از اینکه مدتی خدمت در اداره آموزش و وزارت فرهنگ را پذیرفته بود دوره دکترای ادبیات را نیز پایان رسانید و از سال ۱۳۲۲ بسمت دانشیاری زبان فارسی در دانشکده ادبیات و همچنین ریاست اداره انتشارات و روابط دانشگاه برگزیده شد و اکنون نیز ریاست دبیرخانه دانشگاه تهران را بعهده دارد.

دکتر خانلری که همیشه عاشق شعر و ادبیات فارسی بود موضوع پایان نامه دکترای خود را «تحقیق انتقادی در عروض فارسی» انتخاب کرد و این رساله بزرگ و بدیع که جزء سلسله انتشارات دانشگاه چاپ شده اولین و یگانه کتاب تحقیقی در این زمینه است که با روش فنی امروزی نوشته شده و مطبوعات فارسی را در باب عروض شعر فارسی غنی ساخته از تألیفات دیگر دکتر خانلری کتاب «روانشناسی» است که در حدود سال ۱۳۱۸ با رعایت بر نامه درسی فرهنگی برای دانشسراها نوشته، و نیز شرکت در تلخیص و انتخاب و تحشیه و انتشار «شاهکارهای ادبیات فارسی» است که با همکاری دکتر ذبیح الله صفا از میان بهترین آثار نظم و نثر ادبی قرون گذشته ایران فراهم میشود و تا کنون ۶ جلد از این سلسله کتاب منتشر شده است (یوسف وزلیخا - چهار مقاله - رستم و شهراب - رستم و اسفندیار - سفر نامه ناصر خسرو - بهرام چوبین) اما همچنانکه در میان اشعار قدیم و جدید

دکتر خانلری تا امروز «عقاب» را بهترین اثر منظوم وی باید دانست با توجه به تأثیر و نفوذ آشکاری که مجله سخن در تحول و تجدد ادبی و پرورش ذوق دانش پژوهان و ادب دوستان داشته و دارد مسلماً بزرگترین خدمت فرهنگی دکتر خانلری هم انتشار مجله «سخن» است که قهرمان مجلات ماهانه فارسی امروز است و ارزش و اهمیت خاص آنرا همه صاحبان انصاف از اهل فضل و دانش گرچه با نواندیشی محسوس آن نیز موافق نباشند تصدیق میکنند، و جز این نمیتوان گفت که دکتر خانلری شاعری دانشمند و صاحب رأی و سخن شناسی بصیر و مطلع، و بعضی اشعار او در شمار شاهکارهای بدیع شعر فارسی است. اینک چند قطعه از اشعار قدیم و جدید دکتر خانلری:

### شبیوه ناز

ناز کن ای که مرا هست به ناز تو نیاز  
لیک ز انسان نه که دلخون کنیم از سر ناز  
ناز زیبنده خوبان جهانست و لیک  
نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز  
ایمن روا باشد جانا تو بنازی خشنود  
من همه شب زغم هجر تو در سوز و گداز؟  
در همه چیز بدو خوب توان برد بکار  
ناز کن لیک از آنگونه که باشد دلساز  
من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی  
فی المثل قهر کن و زلف بر خسار انداز  
نقل پیش آرو چو خواهم ز کفت برگیرم  
بدهان افکن و انگشت بر آور بفراز  
باده چون خواهم آندولب میگون پیش آر  
نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز  
بوسه گر خواهم پیش آی و چولب پیش آرم  
عشوه ای ساز و زمن روی بیکسو کن باز



خواهمت چون بیر آورد ز چنگم بگریز  
 چون بدنبال تو بویم بسوی باغ گراز  
 چو بیباغ اندر گشتی منشین و بخرام  
 هم بدانسان که دل از شوق شود در پرواز  
 گومپندار که از باد دو تاشد قد سرو  
 قامت دید و خجل گشت و مرا برد نماز  
 چون دوان از پی تو آیم بگریز زمن  
 همچو کبکی که گریزد سبک از پنجه باز  
 مانده چون گشتی بر جای درنگی کن و گوی  
 که میاسوی من ای یار و بمن دست میاز  
 ننیو شم من و در دامن تو آویزم  
 که بیک بوسه بده ای بتم امروز جـواز  
 بر فراز چمن آنکه من و تو جای کنیم  
 تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز  
 من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل  
 تو ز لعل لب، هم نقل دهی هم بگماز  
 زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق  
 من سوی دفتر شعر و تو سوی پرده ساز  
 چاه فرخیت خوانم و شعر حافظ  
 از خراسان شکرت آرم و شهد از شیراز  
 که تو در پرده ماهور شوی گاه سه گاه  
 که همایون بنوازی و زمانی شهنـاز  
 غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر  
 تا که طبع من از شوق شود نکته طراز

شعرها گویم از زنده بمانند گهر  
 نکته هاسازم زیبا چون نکویان طراز  
 نازینا دل من جز برخت شادان نیست  
 جز تو چون نیست کسی بامن پیدل دمساز  
 بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب  
 ورفلك با من غم‌دیده نسازد تو بساز  
 مهر ۱۳۱۱

### ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام	دل زغم فارغ و روان پدرام
سایه بید بن فتاده در آب	زلف ساقی در آب‌گینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام	
سایه بید بن فتاده در آب	برسر موج سیمگون مهتاب
مرغ شبخوان ز دور در آواز	ماه چون دلبری فکنده حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب	
مرغ شبخوان ز دور در آواز	دردل از بانگش اندهی دلساز
خاطر از یاد یار مالا مال	دل پر از آرزوی دور و دراز
	مرغ اندیشه مانده از پرواز
خاطر از یاد یار مالا مال	مست بیم فراق و شوق وصال
آسمان چون پرند مینارنگ	مه بر آن با هزار غنچ و دلال
	کرده تنه‌ایش اسیر ملال
آسمان چون پرند مینارنگ	آب چون آب‌گینه‌ای بی رنگ
کرجی بان مکن شتاب براه	نکند دل بیازگشت آهنگ
	اندکی نرم‌تر ، درنگ ، درنگ
کرجی بان مکن شتاب براه	سیمت از باید آنچه خواهی خواه

دل بیتاب تازه رفته بخواب      مکن آرام او بخیره تباه  
در دل آبدان ملرزان ماه

دل بی تاب تازه رفته بخواب      گرد کافور پیخته مهتاب  
آب آرام و آسمان آرام      ماه خوش خفته در بن مرداب

روی دلدار بیند اندر خواب  
آب آرام و آسمان آرام      دل زغم فارغ و روان پندرام  
سایه بیدبن فتاده در آب      زلف ساقی در آبگینه جام  
ای خوشا عاشقی بدین هنگام

بندر پهلوی اردیبهشت ۱۳۱۶

### جانان میروود

هرچه با خود داشتم از من گریزان میروود  
راحت دل میروود ، دل میروود ، جان میروود  
بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت  
اینک امید از پیش زار و پریشان میروود  
بام و روزن نیز گوئی برگرفت از شوق راه  
کوی و برزن میخزد بر خاک و پیچان میروود  
باد را اینک سرود از دور می آید بگوش  
زار میخواند بره کاین میروود ، آن میروود  
میروم کز همدمی یابم نشان و ز ماتمم  
سایه پیشاپیش من افتان و خیزان میروود  
هرچه گرد خویش می بینم وفاداری نماند  
ای شب غم پای دار اکنون که جانان میروود

## تنها

صبحگاهی چو مهر تنها گرد  
دل زدوده زیاد هر بد و نیک  
کس نداند که من کجا رفتم  
نفس خرم سحرگاهی  
پایم از شوق راه برگردد  
روم آنجا کزین دغل یاران  
دست مهرم کشد چنار بسر  
چشمه شادان بزیر و بم خواند  
بید بن سایه بر سرم فکند  
من بیارامم و نیازم یاد  
مست، گوئی که باده پیمودم

خیزم و رو به راه بگذارم  
رنج و غم را ندیده انگارم  
کس نداند سر کجا دارم  
زنک غم بسترد ز رخسارم  
دشت و هامون چو باد بسپارم  
نبود با کسی سرو کارم  
که کجا بودی ای نکو یارم  
کامد از راه، یار پیرارم  
تا ز گرمای خور نیازم  
زانچه از یاد آن دلفکارم  
شاد، گوئی که دلبری دارم

کشار ۲۱/۵/۲۷

## عقاب

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سالش  
«از اینقدر نیز بگذرد ... عقاب را سال  
«عمر سی بیش نباشد.

(خواص الحیوان)

گشت غمناک دل و جان عقاب  
دیدکش دور بانجام رسید  
باید از هستی دل بر گیرد  
خواست تا چاره ناچار کند

چو از او دور شد ایام شباب  
آفتابش بلب بام رسید  
رهسوی کشور دیگر گیرد  
داروئی جوید و در کار کند



صبحگاهی ز پی چاره کار

گشت بر باد سبک سیر سوار

گله کاهنك چر اداشت بدشت  
وان شبان ، بیم زده ، دل نگران  
كباك دردامن خاری آویخت  
آهو استاد ونگه کرد و رمید  
ليك صیاد سر دیگر داشت  
چاره مرگ نه کاریست حقیر  
صید هر روزه بچنك آمد زود



آشیان داشت در آن دامن دشت  
سنگها از کف طفلان خورده  
سالها زیسته افزون ز شمار  
بر سر شاخ ورا دید عقاب  
گفت کای دیده ز ما بس بیداد  
مشکلی دارم اگر بگشایی  
گفت ما بنده درگاه توایم  
بنده آماده بگو فرمان چیست؟  
دل چو در خدمت تو شاد کنم  
این همه گفت ولی بادل خویش  
کاین ستمکار قوی پنجه کنون  
ليك ناگه چو غضبناك شود  
دوستی را چو نباشد بنیاد  
دردل خویش چو این رای گزید  
زار و افسرده چنین گفت عقاب  
راست است این که مرا تیز پرست

ناگه از وحشت پرولوله گشت  
شد پی بره نوزاد دوان  
مار پیچید و بسوراخ گریخت  
دشت را خط غباری بکشید  
صید را فارغ و آزاد گذاشت  
زنده را دل نشود از جان سیر  
مگر آن روز که صیاد نبود

زاغکی زشت و بد اندام و پلشت  
جان ز صد گونه بلا در برده  
شکم آکنده ز گندو مردار  
ز آسمان سوی زمین شد بشتاب  
با تو امروز مرا کار افتاد  
بکنم هر چه تو میفرمائی  
تا که هستیم هواخواه توایم  
جان براه تو سپارم ، جان چیست؟  
ننگم آید که ز جان یاد کنم  
گفتگویی دگر آورد به پیش  
از نیازست چنین زار و زبون  
ز حساب من و جان پاک شود  
حزم را باید از دست نداد  
پر زد و دور ترك جای گزید  
که مرا عمر حبابیست بر آب  
ليك پرواز زمان تیز ترست

من گذشتم بشتاب از درودشت  
 گرچه از عمر دل سیری نیست  
 من و این شهر و این شوکت و جاه  
 تو بدین قامت و بال ناساز  
 پدرم از پدر خویش شنید  
 باد و صد حيله بهنگام شکار  
 پدرم نیز بتو دست نیافت  
 ليک هـنگام دم باز پسین  
 از سر حسرت با من فرمود  
 عمر من نیز بیغمما رفته است  
 چیست سرمایه این عمر دراز؟  
 زاغ گفت ارتو در این تدبیری  
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست  
 ز آسمان هیچ نیاید فرود  
 پدر من که پس از سیصد و اند  
 بارها گفت که بر چرخ ائیر  
 بادها که ز زبر خاک وزند  
 هرچه از خاک شوی به الاثر  
 تا بدانجا که بر اوج افلاك  
 ما از آن سال بسی یافته ایم  
 زاغ را میل کند دل بنشیب  
 دیگر این خاصیت مردارست  
 کند و مردار بهین درمانست  
 خیز وزین بیش ره چرخ مپوی

بشتاب ایام از من بگذشت  
 مرگ می آید و تدبیری نیست  
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟  
 بچه فن یافته ای عمر دراز؟  
 که یکی زاغ سیه روی پلید  
 صدره از چنگش کرد دست فرار  
 تا بمنزل که جاوید شتافت  
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین  
 کاین همان زاغ پلیدست که بود  
 يك گل از صد گل تو نشکفته است  
 رازی اینجاست تو بگشای این راز  
 عهد کن تا سخنم بپذیری  
 گنه کس نه که تقصیر شماست  
 آخر از این همه پروا چه سود؟  
 کان اندرز بد و دانش و پند  
 بادها راست فراوان تأثیر  
 تن و جان را نرسانند گزند  
 باد را بیش گزندست و ضرر  
 آیت مرگ بود، پيك هلاك  
 کز بلندی رخ بر تافتة ایم  
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب  
 عمر مردار خوران بسیارست  
 چاره رنج تو ز آن آسانست  
 طعمه خویش بر افلاك مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست  
من که صد نکته نیکو دانم  
خانه‌ای در پس باغی دارم  
خوان گسترده الوانی هست



آنچه زان زاغ چنین داد سراغ  
بوی بد رفته از آن تاره دور  
نفرتش گشته بلای دل و جان  
آن دو همراه رسیدند از راه  
گفت خوانی که چنین الوانست  
میکنم شکر که درویش نیم  
گفت و بنشست و بخورد از آن گند



عمر در اوج فلك برده بسر  
ابر را دیده بزیر پر خویش  
بارها آمده شادان ز سفر  
سینه كبك و تذرو و تیهو  
اینك افتاده بر این لاشه و گند  
بوی گندش دل و جان تافته بود  
دلش از نفرت و بیزاری ریش  
یادش آمد که بر آن اوج سپهر  
فرو آزادی و فتح و ظفرست  
دیده بگشود و بهر سونگریست  
آنچه بود از همه سو خواری بود

به از آن کنج حیاط و لب جوست  
راه هر برزن و هر کو دانم  
و ندر آن گوشه سراغی دارم  
خوردنیهای فراوانی هست

گند زاری بود اندر پس باغ  
معدن پشه مقام زنبور  
سوزش و کوری دودیده از آن  
زاغ بر سفره خود کرد نگاه  
لایق محضر این مهمانست  
خجل از محضر خویش نیم  
تا پیاموزد از او مهمان پند

دم زده در نفس باد سحر  
حیوان را همه فرمانبر خویش  
برهش بسته فلك طاق ظفر  
تازه و گرم شده طعمه او  
باید از زاغ پیاموزد پند  
حال بیماری دق یافته بود  
گیج شد، بست دمی دیده خویش  
هست پیروزی و زیبائی و مهر  
نفس خرم باد سحرست  
دید گردش اثری زینها نیست  
وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال برهم زد و برجست ازجا  
سالها باش و بدین عیش بناز  
من نیم در خور این مهمانی  
گر در اوج فلکم باید مرد

گفت کای یار ببخشای مرا  
تو و مردار تو و عمر دراز  
گند و مردار ترا ارزانی  
عمر در گند بسر نتوان برد

☆☆☆

شهر شاه هوا اوج گرفت  
سوی بالا شد و بالا تر شد  
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

زاغ را دیده بر او مانده شگفت  
راست با مهر فلک همسر شد  
نقطه‌ای بود و... سپس هیچ نبود

۲۱/۵/۲۴

### گر به شهرس

يك شب در سرای خیالم گشوده ماند  
کنجی کنار خانه تاریك جا گرفت  
این خانه تیره ماند و در او گر به میخزد  
درخت و اثاث خانه پراکنده است و او  
از من قرار برده حضورش در این سرای  
دل گویدم بر افروز اینك چراغ را

وین گر به هوای وصال درون خزید  
همچون گمان ز چشم یقین گشت ناپدید  
هر چند نور مهر بر هر کوی سر کشید  
پیوسته نرم و خاموش از هر طرف چمید  
بس روز و شب گذشت که خاطر نیارمید  
بانگش بزنی که پشت! برو گر به پلید!

فروردین ۱۳۲۸

### نغمه گمشده

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید  
صد حسرت و درد دست کز آوازوی امشب  
این نغمه من بود و زمن گم شده دیر است  
ناله‌نده و رنج - و رشتابد ز ره اینك  
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی و شب...  
ایشان بر بودند مگر این گهر از من؟

بر این دل غم‌دیده دگر غم نفزاید  
نیشم بزنی بر دل و جانم - بگزاید  
چشمم بر هوش دوخته، باشد که در آید  
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید  
- حالی که دریغا! نفسی بیش نباید -  
نی نی که گمان بد بر دوست نشاید



این نغمه من بود که هرگز نسرودم      وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

### روزهای مرده

چون فرود آید آفتاب خزان  
یادی از روزهای مرده کنم  
در ره زندگی که طی کردم  
یاد این مردگان رفته زیاد  
نه بمیدان یکی دلیری کرد  
این یکی سگته کرد و بیش نماند  
روزها، هر یکی نحیف و نزار  
چون بر آمد کسی نشد آگاه  
آه! ای روزهای مرده من!  
ز شما کس بخیر یادی کرد

در پس برگهای پژمرده  
همه جان از ملال بسپرده  
جایجا قبر روزهای منست  
هایه رنج و ابتلای منست  
نه زهستی گرفته کام گذشت  
وان يك از علت ز کام گذشت  
همچو برگ خزان ز باد برفت  
چون فرو رفت هم زیاد برفت  
که بجای از شما نشان هم نیست  
نه کسی بر مزارتان بگریست

### یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود  
رود دیری است تا اسیر وی است  
کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش  
شاخ گردو ز بیم پای نهاد  
شب چو دود سیه تنوره کشید  
دست و پای درختها گم شد  
بانك برداشت مرغ حق: شب! شب  
راه وامانده بر زمین بخزید  
شب دمی گرم بر کشید و نخفت  
يك سپیدار و چند بید کهن

در ته دره هر چه بود ربود  
بشنو! این هایهای زاری رود  
همه در چنگ شب به یغما رفت  
بر سر شاخ سیم و بالا رفت  
رو نهاد از نشیب سوی فراز  
بر نیامد ز هیچ يك آواز  
برگ بر شاخ بید لرزان شد  
لای انبوه بوته پنهان شد  
اینك آسوده از هجوم ستیز  
بر سر پشته اند پا بگریز...



دانش بزرگ نیا

## دانش

دانش بزرگ نیا از سخنوران و ادبای نامدار معاصر است. اشعار دانش همه بسبك اساتید متقدم و دارای استحکام و بلاغتی کم نظیر است. بعض آثار منظوم دانش بزرگ نیا که بقیاس اشعار گویندگانی از قبیل رودکی و منوچهری و فرخی سروده شده است درجه توانائی طبع و تبحر ویرادر ادبیات فارسی بخوبی نشان میدهد اما اشعار دانش فقط بازگفتن گفته های متقدمین نیست بلکه غالباً مفاهیم نو و تعبیرات تازه ایست که بسبك قدیم بیان شده و هر آنچه در شعر توصیف پذیر است به شیوائی و رسائی وصف شده است. بزرگ نیا نامش «محمد» و تخلصش «دانش» و فرزند مرحوم حاج عبدالحسین تهرانی از بازرگانان و رجال معروف خراسان است. وی بسال ۱۳۲۰ قمری در مشهد متولد شد، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در خراسان پایان برد و در تکمیل علوم و ادبیات فارسی و عربی از محضر ادیب نیشابوری و شیخ محمد حسین شیرازی استفاده کرد و در عین اشتغال بیازرگانی همواره با کتاب و مطالعه و شعر و ادب مأنوس و از صدور محافل بزرگ ادبی بشمار است.

دانش بزرگ نیا در دوره چهارم مجلس شورای ملی از خراسان بنماینده گی ملت انتخاب شد بعداً نیز پیوسته عهده دار ریاست انجمن شهر، اطاق بازرگانی و انجمن ادبی و از رجال محبوب و نیکنام خراسان بود. پس از اقامت در تهران بعضویت فرهنگستان درآمد و اکنون هم نیابت ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را عهده دار است دانش بزرگ نیا به روزنامه نگاری نیز علاقه مند و در این کار نیز مانند سایر امور ادبی بسیار خوش سلیقه و مشکل پسند است و اینمغنی از ۸ شماره مجله «امید نو» که در سال ۱۳۲۶ بمدیریت ایشان منتشر شده و جلوه ای خاص داشت استنباط میشود و اگر دوره انتشار این ستاره مطبوعاتی نیز مانند عمر همه مجلات پرمایه و خوب کوتاه بود عجیبی نیست. از اشعار دانش بزرگ نیا که تا امروز متجاوز از هفت هزار بیت و همه در شمار آثار جاویدان ادبی معاصر است مقداری در مجلات و کتب طبع شده اما هنوز مجموعه آن بصورت کتاب منتشر نشده است در اینجا چند قطعه از اشعار ایشان را بی آنکه انتخاب شده باشد نقل میکنیم و انتشار دیوان دانش را انتظار میبریم:

## اعلام خطر

مه‌رت از خاطر ما یدوست بدر خواهم کرد  
 شب هجران تو با ناله بسر شد همه عمر  
 دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد  
 یک‌زمان هم‌قدم باد صبا خواهم شد  
 چشم تو بی سببی خون کسان میریزد  
 گر نظر باز نگیری ز من ای یار عزیز  
 شدم از عشق تو بیمار و ز پا افتادم  
 تا بر آن سینه آئینه صفت بوسه زنم  
 جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد  
 بعد از این نیز همین گونه بسر خواهم کرد  
 دیگر از چشم سیاه تو حذر خواهم کرد  
 عالمی را ز جفای تو خبر خواهم کرد  
 من بعشاق تو اعلام خطر خواهم کرد  
 از همه کون و مکان صرف نظر خواهم کرد  
 باز این راه خطرناک گذر خواهم کرد  
 سینه خویش بتیغ تو سپر خواهم کرد

همچو دانش بمدد کاری چشم تر خویش  
 آخر اندر دل سنک تو اثر خواهم کرد

## البرز کوه \*

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی  
 مهد شقایقی تو و بازار سنبل‌ی  
 زان سبزه‌های رسته بی‌رامنت ز دور  
 از نرگس و بنفشه و خیری و ضیمران  
 جنگل بطرف دیگر و دریا بزیر پای  
 همسایه ستاره و همسایه فلک  
 چون روح قهرمانان والا و سرکشی  
 از مرز ارمنستان تا مرغزار هند  
 زان کانه‌ها که هست نهان زیر بال تو  
 تو موجب نشاط و پدید آور سرور  
 ایدون که از هوا نگرم مر ترا همی  
 جولان گه بنفشه و کان سپر غمی  
 در چشم من بگونه این سبز طارمی  
 با گونه گونه رنگ قرینی و درهمی  
 پر نقش و پر نگار چو دنیای معلمی  
 ما ناتو آسمانی و کیهان اعظمی !  
 چون راه زندگانی پر پیچ و پر خمی  
 با صد هزار کوه گرانمایه توأمی  
 مر ملک را دفینه دینار و در همی  
 برهم زن ملال و زداینده غمی

زنده شود به بوی نسیم تو باغ و راغ  
بس شهرها بنعمت تو زندگی کنند  
ابری پدید آری و فرمان دهی بدو  
کز بحر مایه گیرد و بارد بکشت زار  
بس چشمه‌ها گشاده ز دل‌داری و به‌خلاق  
البرز نام‌دارا ، بر ما مبارکی !  
هم‌واره آشیانه سیم‌رغ رحمتی  
آزاده مردمان را ستوار مأمنی  
یکچند برگزیده صبح و ناصری  
تو شاهد سیادت سیروس و داریوش  
درس وطن پرستی باید به ما دهی

عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی  
بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی  
گوئی کز آسمان بچنین کار ملهمی  
تو موجد و ذخیره باران و شب‌نمی  
در کار فیض بخشی و جود دما دمی  
زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی !  
وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی  
بر راه بدسگالان دیوار محکمی  
يك روز بر کشنده شاهان دیلمی  
یاد آور جلال فریدون و رستمی  
روح بزرگواری بر ما همی دمی !

### نازششمست

#### در پاسخ يك نامه

ر و انم تازه شد تا از بر تو  
نشان‌ای نامه از آن خامه داری  
چنان در خاطر مهر تو پیوست  
همه پیوند ها از دل بریدم  
جز از وصف لب حرفی نگفتم  
تو عاشق پرور و من عشق بازم  
توئی از شعر شورانگیز من شاد  
وفا از دوستان اصلا ندیدم

رسید آن نامه شیوا بدستم  
« که از بوی دلاویز تو مستم »  
که مهر جمله خوبان در گسستم  
همه سو گند هادر هم شکستم  
جز از عشق رخت طرفی نبستم  
تو زیبا روی و من زیبا پرستم  
ولی من خود زبند غم نجستم  
ز کید دشمنان هرگز نرستم

دلم زان خط ربودی، « مزد دست ! »

بشعرت رام کردم ، « نازشستم ! »

## دو گرانه شط العرب

يك هفته وقت مابه نشاط و طرب گذشت  
در فرودین چون نخل ز بار رطب تهی است  
بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم  
صحبت نرفت از نسب این و آن و وقت  
زان جام می که ریخت بکارون زدست من  
چون این جهان بله و ولع گشته استوار  
این دهر خواستار جنون است و عمر ما  
جاه و حسب نصیب حریفی پیاله نوش  
افزون طلب مباح که سیل بلا مدام  
با اینهمه ز دوریت ای آیت جمال

و آن هفته در کرانه شط العرب گذشت  
ناچار امر ما به عصیر غلب گذشت  
تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت  
در صحبته شراب صحیح النسب گذشت  
طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت  
عمر حقیقی آنکه بله و ولع گذشت  
در جستجوی عقل و ادب بی سبب گذشت  
کاندر طریق عشق ز جاه و حسب گذشت  
بر بارگاه مردم افزون طلب گذشت  
روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت

جان زدست رفته «دانش» بلب رسید

در خاطرش چو یاد توای نوش لب گذشت

## چشم آسمانی

بهار باز در و دشت ارغوانی کرد  
بیا که خامه اودی بهشت بر در و دشت  
گل شقایق افروخت آتش زردشت  
بباغ، بید بن اورنگ خسروی آراست  
ببزم ما ز نشاط بهار، پیر مغیان  
بدور لاله و بوی گل و نسیم بهار  
فغان که گردش گیتی بعاتد دیرین  
دو چشم مست تو باروز گار کج رفتار

شکوفه بر سر اصحاب گل فشانی کرد  
هزار نقش نکوتر ز نقش مانی کرد  
هزار دستان آغاز زندخوانی کرد  
که زنده حشمت ایران باستانی کرد  
برقص آمد و پیرانه سر، جوانی کرد  
بدون باده نشاید که زندگانی کرد  
مرا بناوڪ دلوز غم نشانی کرد  
برای ریختن خون من تبانی کرد

بیاد، عمر من آن گیسوی زرفشان داد      سیاه، روز من، آن چشم آسمانی گرد  
خوشم که آن بت بیمهر عاقبت «دانش»  
مرا اسیر بلا کرد و مهربانی کرد!

### زلفان طلائی

بکند ، تیشه جور زمانه بنیادم      بداد، کجروی چرخ سفله بر بادم  
گذشت عمرو جوانی برفت و خود هر دم      فرو روم به نشیبی که اندر افتادم  
فروغ دور جوانی و عهد بوالهوسی      چنان برفت که چیزی نماند در یادم  
بعید نیست رهائی ازین مغاک سیاه      مگر که عشق نکویان رسد بفریادم  
عجب که باز ز لبهای سرخ فام بتان      ببوسه تازه روان و به خنده دلشادم  
ز چشم جادوی لیلی و شان چو مجنونم      زچین گیسوی شیرین لبان چو فرهادم  
بغیر زلف طلائی که روی شانه تست      « زهر چه رنگتعلق پذیرد آزادم »  
به باده نوشی و مستی حریف تازه نفس      برقص با تو پرچهره کهنه استادم

مکن کرشمه «بدانش» که کاخ نازترا  
خراب سازد این طبع گیتی آبادم



علی اکبر دهنخدا



## دهخدا

دهخدا که در همه رشته های علم الادب دست دارد و هم نویسنده، هم شاعر، و هم دانشمند و محقق است از مفاخر عصر حاضر ایران محسوب میشود .

دهخدا در سال ۱۲۹۷ هـ قمری در تهران متولد شد. پدر دهخدا مرحوم خانبا با خان که از ملاکین متوسط قزوین بود پیش از ولادت فرزند از قزوین به تهران آمده در این شهر اقامت گزیده بود و هنگامیکه علی اکبر دهخدا ده ساله بود پدر وفات کرد و دهخدا با توجه مادر خود به تحصیل ادامه داد، علوم معموله زمان را فرا گرفت و دوره نخستین مدرسه سیاسی را بپایان رسانید و هم از محضر مرحوم آیت الله حاج شیخ هادی نجم آبادی و شیخ غلامحسین بروجردی که از فضلاء عصر بودند استفاده کرد سپس با اتفاق مرحوم معاون الدوله غفاری چند سالی بارو پا سفر کرد و زبان فرانسه و ادبیات عربی را تا سر حد استادی تکمیل کرد .

هنگام بازگشت از سفر اروپا که مصادف با آغاز مشروطیت ایران بود با همکاری مرحوم جهانگیر خان روزنامه معروف صور اسرافیل را اداره میکرد و جذاب ترین قسمت آن روزنامه را که ستون فکاهی زیر عنوان چرند و پرند بود با امضای «دخو» مینوشت و سبک نگارش آن که در ادبیات فارسی بیسابقه و نو بود مایه اعتبار روزنامه صور اسرافیل و شهرت نام دهخدا گردید .

دهخدا در دوره محمد علی میرزائی که مجلس شورای ملی بتوپ بسته شد با جمع آزادیخواهان بارو پا مهاجرت کرد و مدتی در سوئیس و ترکیه با آزادیخواهان ایران مبارزات سیاسی را تعقیب میکرد پس از فتح تهران بوسیله مجاهدین دهخدا از کرمان و تهران بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و بایران بازگشته بمجلس رفت . در دوران جنگ بین الملل اول دهخدا در یکی از قرای اصفهان منزوی بود و پس از جنگ به تهران بازگشت و از کارهای سیاسی کناره گرفته بخدمات علمی و ادبی و فرهنگی مشغول شد . مدتی نیز ریاست مدرسه حقوق و علوم سیاسی تهران را عهده دار بود و از آن زمان غالباً اوقات خود را بمطالعه و تحقیق و تألیف میگذراند .

از آثار دهخدا ۴ جلد کتاب امثال و حکم و همچنین ترجمه کتاب عظمت و انحطاط رومیان از تألیفات منتسکیو و رساله در احوال ابوریحان بیرونی چاپ شده و کتاب روح القوانین منتسکیو نیز بوسیله استاد دهخدا ترجمه شده که نشر آن دچار محذور

گرددیده است و گذشته از آثار چاپ شده و خطی. بزرگترین اثر و مهمترین خدمت فرهنگی وی تألیف و تدوین «لغت نامه» است که عبارت از یکدائرة المعارف بزرگ فارسی و محصول یکممرکار و کوشش استاد علامه دهخداست که تا کنون ۱۸ جلد آن منتشر شده و بقیه مجلدات طبق قانون سرمایه دولتی در چاپخانه مجلس زیر چاپ است و اینک تمام وقت استاد دهخدا در تنظیم یادداشتها و تدوین مجلدات باقیمانده «لغت نامه» صرف میشود. دهخدا که در ادبیات فارسی و عربی متبحر میباشد و تتبع ایشان در اشعار متقدمین از حواشی که بردیوان ناصر خسرو و منوچهری نوشته اند بخوبی مشهود است در سرودن شعر نیز سبک متقدمین را پیروی میکنند و غالب اشعار دهخدا دارای استحکام و فصاحت اساتید سخنوران قدیم است اینک چند قطعه از آثار منظوم دهخدا :

### وطن پرستی

هنوزم ز خردی بخاطر دراست	که در لانه ما کیان برده دست
بمنقارم آنسان به سختی گزید	که اشکم چو خون از رنگ آن دم جھید
پدر خنده بر گریه ام زد که هان	« وطن داری آموز از ما کیان »

### همت فقر

کار با هجر یار افتادم	بنگر تا چه کار افتادم
تا که بار غمش کشم بر دوش	از همه کار و بار افتادم
تشت از بام و بر زبان ها نام	بخیه بر روی کار افتادم
خون دل شد نگار رخ تاجش	بر رخ آن نگار افتادم
گولی من بکار عشق مگیر	نه بیک چه دو بار افتادم
سر عشاق بودمش به شمار	وین زمان از شمار افتادم
نرگس مست او بین و مپرس	کز چه زینسان خمار افتادم
منعمان را غم گدایان نیست	تجربت ها هزار افتادم

همت فقر کار دارد و بس

مژده کاکنون بکار افتادم

## سلوک عارف

در سلوک کم گفت پنهان عارفی وارسته ای  
 نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته ای  
 در گلستان جهان گفتم چه باشد سود؟ گفت :  
 « در بهار عمر زازهار حقیقت دسته ای »  
 از پریشان گوهران آسمان پرسید مش ،  
 گفت « عقدی از گلوی مهوشان بگسسته ای »  
 گفتم این کیوان بیام چرخ هر شب چیست؟ گفت :  
 « دیدبانی بر رصد گاه عمل بنشسته ای »  
 گفتم اندر سینه ها این توده دل نام چیست ؟  
 گفت : « زاسرار نهانی قسمت برجسته ای »  
 روشنی در کار بینی ؟ گفتمش فرمود : نی  
 غیر برقی ز اصطکاک فکر دانا جسته ای  
 جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا  
 جبهه بگشاده ای بر ابروی پیوسته ای  
 دل مکن بد با کسی، دامن عفت را چه باک  
 گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته ای  
 گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق  
 کیست ازما ایحریفان دست از جان شسته ای؟

## دم معترومان

با سر طره دلبنده تو بازی نتوان  
 رگ جانست بدو دست درازی نتوان

نازپرورده حسن است و جز از راه نیاز  
گردد و صد دامن یاقوت فشانم زمزمه  
دست یازی بزنج خواستمش، گفت: بهل  
صورت خوب پسندند کلاه داران، لیک  
جز بشور طلب ذره و جذب خوش مهر  
آتشین است و جهان سوز دم محرومان  
قصر دائم بطبیعت چو محال است، مدام  
دست در گردن آن یار نیازی نتوان  
سیر بر خوردن از آن لعل یازی نتوان  
کاندر این بوته، بجز قلب گدازی نتوان  
جز که با سیرت محمود ایازی نتوان  
قطع این مرحله بادور و درازی نتوان  
با خبر باش که با آتش بازی نتوان  
ترکتازی بلر و دیلم و تازی نتوان

### مُکوه پیر زال

هنورم بگردد از این هول حال  
که میرفت و میگفت سیر از جهان  
بچشم تو این خانه سنگست و خشت  
چه ارزد به پیش تو؟ یکمشت سیم  
بهر خشت از آن باشدم صدهزار  
نه بینم که اندر نظر ناورم  
کشم رخت از آن چون من تیره بخت؟  
در این خانه ام بود ساز و سرور  
چو یاد آورم حال آن پیر زال  
ر بوده ز کف ظالمش خانمان  
مرا قصر فردوس و باغ بهشت  
مرا خویش و پیوند و یار و ندیم  
بدل از زمان پدر یادگار  
بهر گوشه صدر آفت مادرم  
که بایم در این خانه بگذاشت رخت  
ز دیگر سرا چون کنم سازگور

### بهترین کار خواجه

چند گوئی نبود یک غمخوار  
بهر میراث خوارگان اسفا  
غصه سیم و حاصل ده را  
خواجه را گاه جان سپردن او  
زان همه درد و رنج بردن او  
هفته و روز بر شمردن او

چون ز بهر محیط بو تیمار  
خواجه همچون دگر لئیمانرا  
خواجه رامال خودن خوردن او  
نسزد بیش یاد کردن او  
بهترین کار خواجه در همه عمر  
هیچ دانی چه بود؟ مردن او

## یاد آرز شمع مرده یاد آره

ای مرغ سحر چو این شب تار  
وز نفخه روح بخش اسرار  
بگذشت زلف زر تار  
بگذاشت ز سر سیاهکاری  
یزدان به کمال شد نمودار  
رفت از سر خفتگان خماری  
محبوبه نیلگون عمار  
و اهریمن زشتخو حصار

یاد آرز شمع مرده، یاد آره

✽ شعر در خواب . در روز ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمه الله علیه ، یکی از دو مدیر «صور اسرافیل» راقزاقهای محمد علی شاه دستگیر کرده ، بیاغ شاه بردند و در ۲۴ همان ماه در همانجا او را بطناب خفه کردند .

بیست و هفت هشت روز دیگر چند تن از آزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چند ماه با خروج مرحوم ابوالحسن خان معاضد السلطنه پیرنیا بنیاد در «ایوردن» سویس روزنامه صور اسرافیل طبع شود .

در همان اوقات شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم در جامه سپید (که عادتاً در تهران در برداشت) بمن گفت «چرا نگفتی او جوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم که میگوید: چرا مرگ مرا درجائی نگفته یا نوشته ای؟ و بلافاصله در خواب این جمله بخاطر من آمد «یاد آرز شمع مرده یاد آره!» در این حال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسمط ذیل را ساختم و فردا گفته های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه «ایوردن سویس» چاپ شد .  
ع.ا. دهخدا

۲

ای مونس یوسف اندرین بند  
دل پر زشعف لب ازشکر خند  
رفتی بر یار خویش و پیوند  
زان کو همه شام باتو یکچند  
تعبیر عیان چو شد ترا خواب  
محسود عدو به کام اصحاب  
آزاد تر از نسیم و مهتاب  
در آرزوی وصال احباب  
اختر بسحر شمرده ، یاد آر

۳

چون باغ شود دوباره خرم  
وز سنبل و سوری و سپرغم  
گل سرخ و به رخ عرق زشبم  
زان نو گل پیشرس که درغم  
ای بلبل هستمند مسکین  
آفاق ، نگار خانه چین  
تو داده ز کف قرار و تمکین  
نا داده به نار شوق تسکین  
از سردی دی فسرده ، یاد آر

۴

ای همره تیه پور عمران  
وان شاهد نغز بزم عرفان  
وز منذبح زرچو شد بکیوان  
زان کو به گناه قوم نادان  
بگذشت چو این سنین معدود  
بنمود چو وعد خویش مشهود  
هر صبح شمیم عنبر و عود  
در حسرت روی ارض موعود  
ای همره تیه پور عمران  
وان شاهد نغز بزم عرفان  
وز منذبح زرچو شد بکیوان  
زان کو به گناه قوم نادان  
بر بادیه جان سپرده ، یاد آر

۵

چون گشت ز نو زمانه آزاد  
وز طاعت بندگان خود شاد  
نه رسم ارم نه اسم شداد  
زان کس که زنوک تیغ جلاد  
ای کدوک دوره طلائع  
بگرفت ز سر خدا ، خدائی  
گل بست زبان ژاژ خائی  
مأخوذ به جرم حق ستائی  
چون گشت ز نو زمانه آزاد  
وز طاعت بندگان خود شاد  
نه رسم ارم نه اسم شداد  
زان کس که زنوک تیغ جلاد  
پیمانۀ وصل خورده ، یاد آر

## نرمایه

خواهی بخسان عهد مانند شدن  
وین لولی<sup>۱</sup> دهر را بفرزند شدن  
شرط است که نرمایه چنان پند<sup>۲</sup> شدن  
چون آب مگونه هر آوند<sup>۳</sup> شدن

## نقد روا

گفتم به بت ترك خود ای مایه جان  
يك بوسه بده نقد روانم بستان  
گفتا با ترك در همه سود و زیان  
از «نقدروا» گوی نه از «نقدروان»

۱ - زن هرزه  
۲ - غیلواج ، زغن که گویند بانر نراست و پاماده ماده  
۳ - ظرف



رشید یاسمی



## رشید

رشید یاسمی یکی از شعرای نامدار و اساتید دانشمند معاصر است که هم منزلت وی در عالم ادبیات و هم خصائل حمیده اش در زندگی اجتماعی موجب شهرت و عظمت نام و مقام او بوده . رشید یاسمی بر زبان های فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی و عربی و زبان پهلوی تبحر داشت از کتاب های که بوسیله رشید یاسمی از فرانسه به فارسی ترجمه شده : اندرزهای اپیکتتوس - تاریخ عمومی قرن هیجدهم - تاریخ نادر شاه - آثار ایران - ایران در زمان ساسانیان - از قصر شیرین بطوس و چند کتاب و رساله دیگر، و از زبان انگلیسی : آئین دوست یابی - چنگیزخان - جلد چهارم ادبیات ایران تألیف پرفسور براون - و کتاب مقام ایران و تاریخ اسلام چاپ شده است .

از تألیفات خود رشید یاسمی کتابهای : احوال و آثار ابن یمین - احوال و آثار سلمان ساوجی - تاریخ ملل و نحل - آئین نگارش تاریخ - سه سخنرانی - کرد و پیوستگی تاریخی او - فرهنگ شاهنامه - تاریخ ادبیات معاصر - تاریخ مختصر ایران و قانون اخلاق بطبع رسیده ، همچنین عده ای از دواوین و آثار شعرای متقدم ایران بوسیله مرحوم رشید یاسمی تصحیح و تحشیه گردیده با مقدمه های تحقیقی و انتقادی بچاپ رسیده که بعضی از آنها : دیوان مسعود سعد - دیوان خسروی - دیوان هاتف دوبیتیهای با باطاهر - سلامان و ابسال جامی - منتخب اشعار فرخی سیستانی - نصایح فردوسی و اندرزنامه اسدی طوسی است . چند کتاب و رساله نیز از متن پهلوی به فارسی ترجمه نموده است .

رشید یاسمی اصلاً کرد و از طایفه «گوران» است که در نواحی کرمانشاه ساکنند خانواده رشید غالباً اهل فضل و شعر و ادبند چنانکه جد مادری وی محمد باقر میرزا خسروی نویسنده داستان «شمس و طغرا» و صاحب دیوان شعر است و پدر رشید محمد ولیخان میر پنج نیز خوشنویس ، شاعر ، نقاش و اهل قلم و شمشیر هردو بود . رشید یاسمی در سال ۱۳۱۴ ه قمری در کرمانشاه متولد شد ، تحصیلات ابتدائی را در کرمانشاه انجام داد بعداً به تهران آمد و دوره مدرسه سن لویی را بپایان برد و از این زمان با مرحوم ملک الشعرای بهار - سعید نفیسی - عباس اقبال - علی دشتی و سایر ادبا و فضیلا عصر معاشرت داشت و در نگارش جرائد و مجلات مختلف همکاری میکرد . بعداً مدتی در وزارت فرهنگ - وزارت

دارائی - و دربار سلطنتی شاغل خدمات مختلف بود . سپس کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد و همچنین از اعضای نخستین فرهنگستان ایران بود و پس از عمری خدمت بفرهنگ که همواره بانیکنامی و افتخار مقرون بود در روز ۱۱ اسفند ماه ۱۳۲۷ هنگامیکه دردانشکده ادبیات درباره «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» مشغول سخنرانی بود ناگهان بعارضه سکته مبتلا گردید و پس از یکماه معالجه در تهران بآروپا رفت و پس از بازگشت در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ در تهران زندگی را بدرود گفت .

رشید یاسمی در شاعری سبکی متوسط بین خراسانی و عراقی داشت، مضامین قدیم و جدید را باهم میامیخت و غالباً در اشعار خود نتایج حکمتی و اخلاقی میگنجاند و در همه رشته های شعر فارسی دارای آثار پر مغز و شیوایی است . منتخبی از اشعار رشید یاسمی در سال ۱۳۱۲ توسط کتابخانه خاور منتشر شده همچنین ترجمه منظوم ثناتر انوش از آثار وی بچاپ رسیده و دیوان کامل اشعار وی نیز تحت طبع و در شرف انتشار است . اینک چند قطعه از اشعار رشید :

## دایره خیال

روزگاری خویش را چون مرکز پنداشتم

عالمی چون دایره پابند خویش انگاشتم

مزرعی بی مدعی دیدم جهان را و نـدرو

تخمهای گونه گون از آرزوها کاشتم

چنگها بر شاخهای بی ثمر انداختم

کیسه ها از گنجهای بی گهر انباشتم

اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکـتاز

کر و فری کرد و هر سو پرچمی افراشتم

توسن اندیشه از مرکز چو شد سوی محیط

من لگام او سوی مرکز دگر برگاشتم

لحظه واپس کشیدم دیده مالیدم ز خواب

ترك کردم ترکـتازی توسنی بگذاشتم

خویشتن را نقطه موهوم دیدم در میان  
 چونکه پرگار خیال از دایره برداشتم  
 تا مگر این نقطه یابد از سر خطی وجود  
 خویشتن در رهگذار هر خطی بگماشتم

### هو سیی

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند  
 زخمه اش در پرده جان دستگاهی میزند  
 گه خروش درد خیز اشک ریزی میکند  
 گه نوای غمزدای رنج کاهی میزند  
 مالک الملائک دل است و دزد و اراز مالک خویش  
 گاه صبری می رباید گاه راهی میزند  
 از امید و ناامیدی موج بر موج افکند  
 و ز غم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند  
 گاه دردی می فرستد گاه شوقی می دهد  
 گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «میزند»  
 زخمه شیرین او کوه غم از هم بگسلد  
 کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند  
 شاه موسیقی چو بهر صید دلباشد بدشت  
 هر کجا ویران تر آنجا بارگاهی میزند  
 آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره  
 پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند  
 ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده ایم  
 هر کسی از سیل خود را در پناهی میزند  
 روز غم دست رشید و دامن تار رباب  
 غرقه دست ناامیدی در گیاهی میزند

## عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست  
 خصم تو گر دشمنیش با تن است  
 دزد صفت راه بخانه برد  
 گوهر جان نیست مگر اختیار  
 دزد چو بر خانه خدا چیر گشت  
 هر که در آن خانه بکاری در است  
 چشم نبیند مگر الوان او  
 عقل همان داند کام و زودش  
 خواهش دل سایه دلخواه اوست  
 مار فسای است و بکردار مار  
 خواب کند خاطر بیدار را  
 چشم تو بیدار و بخفته است هوش  
 عادت از آغاز یکی چاکر است  
 چونکه قوی گشت و بکرسی نشست  
 سیل صفت کم کم نیرو کند  
 فکرش با فعل برابر بود  
 در عملش گردش و تغییر نیست  
 هر که بزنجیر وی آویز گشت  
 مرد که آزادیش از دست شد  
 چونکه ارادات خود از کف بداد  
 جانب عادت بگذار ای رشید

پیروی دشمن جانها خطاست  
 خوی تو با گوهر جان دشمن است  
 تا ز تو آن در یگانه برد  
 عادت ازو زود بر آرد دمار  
 بر همه خیل و حشمش میر گشت  
 در بر امرش رهی و چاکر است  
 گوش نگیرد مگر الحان او  
 مغز همان دارد کاندو زودش  
 رامش تن پیروی راه اوست  
 شیفته و سخره او اختیار  
 راست چو آن مار فسا مار را  
 سامعه بسته است و گشاده است گوش  
 نرم و سرافکننده و فرمانبر است  
 هر چه به پیش آید خواهد شکست  
 غیرت او غیر بیکسو کند  
 کارش یکسان و مکرر بود  
 بسته اندیشه و تعبیر نیست  
 مردمی از وی بشد و چیز گشت  
 مرتبه مردمیش پست شد  
 هیچ تفاوت نکند از جماد  
 تا که سعادت بتو بخشد کلید

الحذر ای سوخته خامی بس است      بند ترا قول نظامی بس است

«کانچه خلاف آمد عادت بود

قافله سالار سعادت بود»

## مکن ما را فراموش

اروپائیان گیاهی را که دارای گل‌های کوچک و بسیار  
زیبائی است Myosoti یا «سبزه عشق»، «مرا فراموش مکن»  
مینامند و شاید اشعار نغز استاد فقید رشید یاسمی زیباترین وجه  
تسمیه برای آن شمرده شود.

یکی دل داده با دلدار طناز	بدشت اندر همی شد دوش بادوش
براه اندر یکی شطخ‌روشان	پدید آمد همه موج و همه جوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب	فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ کاش این گل مرا بود	که زینت دادمی از وی برو دوش»
در آب افکند عاشق خویشتن را	همان ناگشته یار از گفته خاموش
چو آن گل را پس از رنج فراوان	بچنگ آورد از او شد طاقت و هوش
سوی یارش فکند و گفت و جان داد:	«بگیر این گل، مکن ما را فراموش»

## پرواز عمر

پرواز کرد عمر و ازو آشیانه ماند	مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست	جز دود آه‌ها که بدیوار خانه ماند
عمری فسانه‌ها دل‌ما در فسون گرفت	افسانه‌جو بخوابد و زو فسانه ماند
از دام و دانه بیم و امید نصیب بود	بیم و امید طی شد و زودام و دانه ماند
گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار	شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند
در ملک عشق لایق تاج نوازش است	این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند
گر نیست باورت که بمستی چه دیده‌ایم	ز آن باده نوش کن که به جام شبانه ماند

دانی که چیست شرح سفر نامه های عمر  
 این با کرانه طی شد و آن با کرانه ماند  
 آن را که عشق پیشه بود عمر باقی است  
 رفتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند  
 چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم  
 گر این تن «رشید» دمی ماند یا نه ماند

### غبار پندار

خادمی داریم بی عقل و تمیز  
 خانه میروید بجای روب دراز  
 زیر جاروش به روزی یک دو بار  
 چون درو وزن نمیداند گشود  
 گرچه او دائم کند هر چیز پاک  
 بر کتاب و جامه و مظروف و ظرف  
 من بحیرت مانده زین ادراک خام  
 کاین نه رسم و راه خانه رفتن است  
 دوش ز این فکرت بماندم بی وسن  
 کای غبار آلوده از پندار خویش  
 نیستی ز آن خادمک هشیار تر  
 هر چه میروبی نشیند بر سرت  
 هر چه خواهی هر چه جوئی یا کنی  
 چون ندارد هیچیک راه فرار  
 کار و خواهش از تو خیزد لاجرم  
 دور باشد کس برون ناید ز دور  
 چنبره است این هستی بر بسته در  
 کار او تکرار و گفتارش ستیز  
 روزنی از پنجره نا کرده باز  
 در فضای خانه بر خیزد غبار  
 باز بنشیند غبار آنجا که بود  
 نیست چیزی عاری از روپوش خاک  
 گرد بینی چون زمستان روز برف  
 بانك بر خادم زنم هر صبح و شام  
 این چو طفلان خاکدان آشفتن است  
 ناگهان بانگی گذشت از گوش من  
 همچو کار او نگر هر کار خویش  
 سوی راه راست رهبردار تر  
 که فرو بسته است از هر سودرت  
 خاکدانی چند را بر هم زنی  
 باز گردد سوی تو همچون غبار  
 بر تو بنشیند دگر جف القلم  
 خاصه دوری کش نه پایاب و نه غور  
 پای آن را کس نمیداند ز سر

باز کن سوی حیاطی پنجره  
خواه اورا زود جوئی خواه دیر

گر رهایی خواهی از این چنبره  
جستن این مخرج آمد ناگزیر

### چو انمردان

سوی کشور روم لشکر کشید  
بیامد چو غرنده شیر ازکنام  
پی جنگ مرد گزین خواستند  
چپ و راست درشد میان سپاه  
دایران مرد افکن مرد دید  
نیامد سزاوار آن رزمگاه  
حقیر و نوان و سرافکنده بود  
نرسید کاین ازچه شهرست و کیست

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید  
از آن سوی قیصر رمانوس نام  
زهر سوی صف ها بیاراستند  
چوالب ارسلان کرد هرسو نگاه  
بهر سوی گردان نآورد دید  
مگر خرد مردی که درچشم شاه  
که بالاش پست وزره ژنده بود  
بر او شد بخواری یکی بنگریست



نمود از گریبان کهسار سر  
بر آمد غورزم جویان زدشت  
همی خاک با خون بر آمیختند  
وزوروی خورشید پوشیده گشت  
روان خون چو باران از آن تیره میغ  
کزینسان خروشان وجوشان شدست  
بر آرد بیارد بسی سنگ و خاک  
همی ریخت دست و سراز تیغ و تیر  
در آغاز شد چیره در رزمگاه  
گرفتند ناگاه راه فرار

چو خورشید رخشنده روزدگر  
ازو روی گیتی زرانود گشت  
دلیران بیسکدیگر آویختند  
یکی ابر بر خاست ازپن دشت  
یکی ابر بر قش ز رخشنده تیغ  
تو گفתי زمین آذر افشان شدست  
اگر آذر افشان ز قعر مفاک  
ازین آذر افشان بجای سعیر  
فزون بود رومی ز ایران سپاه  
و لیکن سر انجام برگشت کار

همان خردمردی که البارسلاان  
سوی قیصر آمد بیازید دست



چو آخر شد آن شورش کارزار  
بگفتا من آن خردمردم که دی  
کنون قیصر روم را در کمند  
ازو شاه این گفته باور نکرد  
بگفت از اسیران رومی سه تن  
چو دیدند از آنرو میان شاه خویش  
همه زار و گریان و نالان شدند  
از ایرانیان آنکه قیصر شناخت  
که این خود رمانوس قیصر بود  
چو دانست شه کانسوار حقیر  
بسی نیکوئی کرد و بنواختش



پس آنکه بقیصر چنین گفت شاه  
زتوراست خواهم که گوئی سخن  
که جز راستی را نباشد فروغ  
اگر من بدست تو بودم اسیر  
بدو گفت تازانه یکصد هزار  
بگفتا چو امروز برگشت کار  
چنین داد پاسخ بدو شاه روم  
همی خواهم ای خسرو نامدار

حقیرش شمرد از میان یلان  
دو بازو به خم کمندش بست

سوی شاه ایرانیش آورد خوار  
ندیدی در او فره ایزدی  
بیاوردت آنمرد خوار و نژند  
که بس خرد بود آن سرافرازمرد  
بیارند بسته در آن انجمن  
بشد درد و غمشان زاندازه بیش  
بر آتش تو گفתי که بریان شدند  
گواهی بداد و شه آگاه ساخت  
مر او را کنون روز کیفر بود  
همی قیصر روم گیرد اسیر  
سر از چرخ گردون بر افراختش

که ای مانده بی تخت و بی دستگاه  
ز کژی مجو راحت جان و تن  
سیه روئی آرد مهانرا دروغ  
چه بودی جزایم در این دارو گیر  
تن شاه را بودی از من نثار  
چه خواهد که بیند زما شهریار  
که چون بر من این رفت ازین روزشوم  
که با من یکی میکنی زین سه کار





دکتر رعدي آذرخشي

## رعدی

دکتر رعدی آذرخشی در عالم شعر و ادب از استادان بنام و در مقام فضل و دانش از مشاهیر معاصر ایران است و گرچه آثار منظوم دکتر رعدی تا کنون بصورت کتابی مجموع منتشر نشده و آنچه در مطبوعات مختلف بطبع رسیده از لحاظ کمیت معدود است اما هریک قطعه از آثار دکتر رعدی بقدر کتابی در بیان منزلت وی گویا ، و قدرت بیانش در وصف عواطف و احساسات شاعرانه از قدیمترین اثر معروفش بر سخن سنجان و ادبای عصر روشن بوده است .

دکتر رعدی در شعر سبک خراسانی و اساتید قدیم را میپسندد اما علاوه بر اینکه در این شیوه همیشه افکار و مفاهیم نو و بدیع را می پروراند در شیوه های جدیدتر و نوین نیز دارای آثار بلیغ و شیوایی است که در لفظ و قالب کاملاً بحدود قواعد اصیل شعر فارسی محدود و در عالم احساس و اندیشه تابخواهی وسیع و آزاد است .

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی فرزند محمدعلی افتخار لشکر بسال ۱۲۸۸ در تبریز متولد شده تحصیلات مقدماتی را در آن شهر انجام داد و پس از اتمام دوره متوسطه و مسافرت به تهران رشته حقوق را در دانشگاه تهران تعقیب کرد و باخذ لیسانس نائل آمد اما بعداً مدتی در آذربایجان بسمت دبیری در مدارس متوسطه تدریس میکرد تا بر اثر سرودن چند قطعه از اشعار خود در انجمن ادبی تبریز و تشویق و تاکید استادان و ادبای بزرگ معاصر در وزارت فرهنگ بخدمت اشتغال یافت و بترتیب مدیریت کتابخانه فنی وزارت فرهنگ ، ریاست اداره کل نگارش ، و ریاست دبیرخانه فرهنگستان ایران را عهده دار بود . در سال ۱۳۱۵ بقصد ادامه تحصیل عازم اروپا گردید و درجه دکترای ادبیات و حقوق را از دانشگاه سویس بدست آورد .

پس از مراجعت بایران از سال ۱۳۲۰ بتوالی ریاست اداره آموزش عالی وزارت فرهنگ ، ریاست دبیرخانه دانشگاه تهران ، ریاست دفتر وزارت فرهنگ ، و مدیریت کل وزارت فرهنگ را بعهده داشت و بسال ۱۳۲۱ بعضویت پیوسته فرهنگستان ایران درآمد و تدریس رشته مقایسه ادبیات ایران و خارجه در دانشکده ادبیات نیز بوی محول گردید . در سال ۱۳۲۴ بعضویت هیئت نمایندگی ایران در سازمان فرهنگی ملل متحد باروپا رفت و سپس بنمایندگی ایران در کمیسیون مقدماتی کمیته فنی آن سازمان

برگزیده شد و سالهاست نماینده دائمی ایران در سازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون دارای سمت معاونت کل آن موسسه نیز میباشد.

قطعا این اشتغالات مهم و خطیر در سالهای اخیر کمتر به دکتر عدی مجال پرداختن بشعر یا چاپ و نشر آن راداده و بهمین دلیل چند قطعه از اشعار وی که در این کتاب نقل میشود غالباً آثار دوره تحصیلی و جوانی دکتر عدی است و گر نه مسلماً امروز دیگر «نگنامه» را که از شاهکارهای شعر فارسی معاصر محسوب است نمیتوانستیم شاهکار دکتر عدی نیز بدانیم.

## نگاه

به برادر بیز بانم

من ندانم بنگاه تو چه راز است نهان  
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان  
که شنیده است نهانی که در آید در چشم  
یا که دیده است پدید که نیاید بزبان  
یکجهان راز در آمیخته داری بنگاه  
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان  
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم  
که جهانی است پر از راز بسویم نگران  
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم  
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

☆☆☆

چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود  
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان  
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد  
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر ، نمودی از این  
 نگه دشمن پر کینه ، نشانی از آن  
 گه نماینده سستی و زبونی است نگاه  
 گه فرستاده فر و هنر و تاب و توان  
 زود روشن شودت از نگاه بره و شیر  
 کلین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان  
 نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند  
 نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان  
 نه شکفت از نگاه اینگونه بود زانکه بود  
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان  
 گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل  
 ورزکین آید در دل بخلد چون پیکان  
 یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست  
 نرود از دل من تا نرود از تن جان  
 چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا  
 بر لب آوردن آن شیفته گی بود گران  
 من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه  
 جست از گوشه چشم من و آمد بمیان  
 در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل  
 کرد دشوار ترین کار بزودی آسان  
 تو بیاسخ نگهی کردی و در چشم زدن  
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان  
 ☆☆☆  
 من بر آنم که یکی روز رسد درگیتی  
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند راز درون  
 وندر آن روز رسد روز سخن را پایان  
 بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود  
 هم بخندند و بگیرند و برآرند فغان  
 بنگارند نشان های نگه در دفتر  
 تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان  
 خواهم آنروز شوم زنده و باچندنگه  
 چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان  
 بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی  
 چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان  
 آید آنروز و جهان را فتد آن فره بچنگ  
 تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان  
 آفریننده بر آساید و با خود گوید  
 تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان  
 ☆ ☆ ☆  
 در چنان روز مرا آرزومی خواهد بود  
 آرزومی که همیدارم اکنون پژمان  
 خواهم آنکه که نگه جای سخن گیرد و من  
 دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان  
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود  
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان  
 بنگه باز نما هرچه در اندیشه تو است  
 چو زبان نگفت هست بزیر فرمان  
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ  
 زندگی نوکن و بستان ز گذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس  
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان  
 نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک  
 مرد با انده خاموشیت آن شادروان  
 گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا  
 بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

### ماهی و خرچنگ و قو

اقتباس از کریلوف « فابل » سرای روسی

<p>تارسد آسان به منزل بارها          سازش ناسازگاران کس ندید          از حدیث ماهی و خرچنگ و قو،          همت از پیر طریقت خواستند،          چانه بهر مطلبی واهی زدند          کاردان تر، کیست در کار جهان؟          سازگار و کار ساز و تند رو          نوشود رسم جهانداری و داد          تا نویسد مختصر برنامه ای          دولت ما دولت برنامه نیست          قیل و قال از ما نخواهد هیچکس          کار اینک چشم در راه شماست          همین برانیمش از این بهتر چه کار          شادمان گشتند از گفتار او          چون سه شعبه تیر پران از کمان</p>	<p>همراهی شرط است اندر کارها          ورنه جز رنج و زیان ناید پدید،          قصه ای بشنو در این معنی بگو          کان سه ، روزی مجلسی آراستند          دم ز همکاری و همراهی زدند          پس بهم گفتند: کز ما همراهان          دولتی باید پدید آریم نو ،          تا از این کاینه مهر و وداد          قو پس آنکه ساخت از پر خامه ای          گفت ماهی بحث در برنامه چیست          مرغ و ماهی طالب کارند و بس          گر شما خواهید کاری کرد راست          مانده این گردونه بی اسب و سوار          چون شنیدند این خبر خرچنگ و قو          هر سه یار زیرک همدستان</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سوی گردونه شتابان تاختند  
 طوق بر گردن نهادند اسب وار  
 متن قانون را ورق بر هم زدند  
 ترك خدمت کرده بود اسب علیل  
 وان سه گشتند اسب را قائم مقام  
 پس بجنیدند و کوشیدند سخت  
 شد عرق جاری ز هفت اندامشان  
 گرچه آن گردونه گردان پای بود  
 بود آسان بردن و گرداندنش  
 آن سه تن بیچاره حمالان مفت،  
 هر کدام از جانبی می تاختند  
 قو بسوی آسمان ها می پرید  
 چون بدریا بود ماهی را هوس  
 زین میان خرچنگک آن دانای دیر

\*\*\*

زان سه تن خود کامه گم کرده راه  
 بگذر از این پرسش و این جستجو  
 چون نجنبیده است گردونه زجا  
 شرط همکاری تجانس دان نخست  
 بند و بست چند تن ناسازگار

وندین ره سر زپا نشناختند  
 بر خود آن گردونه بستند استوار  
 آمدند و از کفالت دم زدند  
 شد معاف از کار ، باقید کفیل  
 کارها شد مر کفیلان را بکام  
 یا علی گویان خروشیدند سخت  
 شب رسید و بر نیامد کاهشان  
 آن زمان چون کوه پا بر جای بود  
 ليك بشنو رمز برجا ماندنش :  
 رنجشان با هم نمیگردید جفت  
 رنج یاران را تبه می ساختند  
 خواستی گردونه تا گردون کشید  
 راه می پیمود زی دریـا و بس  
 اندر این ره پس پسك میکرد سیر

خود کدامین را فزوتتر بد گناه ؟  
 حالیا بیفایده است این گفتگو  
 پند گیر و دم مزن زین ماجرا  
 بی تجانس کار کی گردد درست  
 چیست دانی ؟ دواتی ناپایدار .

باشم ، باشی ، باشد ،

آرزو میکندم دل که بتی داشته باشم  
 سرفخر و شرف از فروی افرشته باشم

دیده از نقش و دل از مهر وی انباشته باشم  
 دایمش همره و همراز خود انگاشته باشم  
 جز که یکرؤئی وی هیچ نپنداشته باشم

خواهم ای خواسته نورسته و نو خاسته باشی  
 رخ خود همچو دل از سادگی آراسته باشی  
 زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی  
 شرم افزون شده وز نازبسی کاسته باشی  
 من هم آنگونه شوم کش تو چنان خواسته باشی

خواهم از مهر، رخت در برم افروخته باشد  
 دلم از پرتو آن روشنی اندوخته باشد  
 چشمهامان ز سر شوق بهم دوخته باشد  
 نگهت از نگهم راز دل آموخته باشد  
 خرمن هستی بد خواه ز غم سوخته باشد

من و تو چون می و شادی بهم آمیخته باشیم  
 گل و بوسه بسر و دیده هم بیخته باشیم  
 لحظه ای نیز بعمد از هم بگریخته باشیم  
 مصلحت را دوسه اشکی بریا ریخته باشیم  
 ورنه وای از حسد چرخ برانگیخته باشیم !

ای حسودان که همه جنگ مرا ساخته باشید  
 وز پی کشتن من تیغ جفا آخته باشید  
 گر مرا در بر او سرز تن انداخته باشید  
 قدر این مرگ گرانمایه چون شناخته باشید  
 من از این مرگ برم سود و شما باخته باشید



چون حسودان بسر کشته فراز آمده باشند  
لب پر خنده من دیده و حیرت زده باشند  
روی از این خنده بیگانه بچین آرده باشند  
مرگ خواهند در این آرزوی بیمده باشند  
که پس از مرگ چو من خرم و خندان شده باشند

### غزل

خوش است ناله‌نای و نوای زیر و بمی  
ز سبزه فرشی و از سر و سایبانی سبز  
بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست  
چه رازها که نگفتم، کجاست هم‌نفسی؟  
چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم  
مرا چو بار ستم می‌نهد فلک بردوش  
تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک  
بعشق کوش که تا در دل توره نکند  
شکار شد دل رعدی بیک نگاه و حذر  
دمی خجسته و در صحبت خجسته‌دمی  
ز می سبویی و از ابر نو بهار نمی  
بخاطرم نبود از زمانه هیج غمی  
چه راهها که نرفتم، کجاست هم‌قدمی؟  
بغیر حیرت و حسرت نمیزی رقمی  
براه عشق کشم، باری ار کشم ستمی  
ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی  
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی  
ز شیر گیری چشمان آهوی حر می

### چاه شد آن مهر ورزی‌ها؟...

شنیدم صبحدم نسالیدن باد خزانی را  
نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را  
جهان بی مهر شد با بوستان و سرو من با من  
روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را  
مرا از گریه آب روان چون آب شد روشن  
که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را

چه شد آن مهر ورزی ها که یار مهربان نا گه  
 بزد بر مهر ورزان تهمت نامهربانی را  
 نگارا بدگمانی آفت عشق است و من خواندم  
 ز چشمان تو روزی داستان بدگمانی را  
 نگفتم من که «توان شد ز مکر آسمان ایمن»  
 تو نشیدی و دیدی فتنه های آسمانی را  
 مزخ زخم زبان وز چشم من فریاد جان بشنو  
 مگر دیگر نمیدانی زبان بی زبانی را  
 کمان را سست تر کن تا رسد بر گنج دل تیرت  
 چه سود از سخت بازویی چو گم کردی نشانی را ۱



من آن چنگ خوشاهنگم که در سینه نهان دارم  
 چو دریایی پر از در نغمه های جاودانی را  
 کنون چنگ است در چنگت بزن راهی که میخواهی  
 نوای نا امیدی یا سرود شادمانی را  
 اگر از عشق بیزاری اشارت کن که تا من هم  
 به خاکستر سپارم آتش عشق نهانی را  
 و گر قصد وفا داری نویدی یا امیدی ده  
 ز تو يك مرده و زمن جان فشاندن مژدگان را ۲

---

(۱) اشاره به حکایت معروف درمثنوی جلال الدین رومی

(۲) درود از من به یغمائی که خوش گفته است و در سفته:

«چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را»

## خلوت عشق

باز باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت  
 بخت خندید و ، لبم از لب او کام گرفت  
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود  
 جهان من روشنی از تیرگی شام گرفت  
 تا نه-انخانه شب ، خلوت عشاق شود  
 مه ره خیمه گه ابر سیه فام گرفت  
 آسمان گفت که با تابش خورشید صفا  
 شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت  
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان  
 دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت  
 خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست  
 نگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت  
 شکر لله که پس از کشمکش وهم و یقین  
 لطف او داد من از فتنه اوهام گرفت  
 گفت دور از لب و کامم ، لب و کام توجه کرد؟  
 گفت تمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت  
 گفت در کوره هجران تن و جان که گداخت  
 گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت  
 گفت در محنت ایام دلت گشت صبور  
 گفتم این بند هم از گردش ایام گرفت  
 گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟  
 گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

## دو رباعی

### خانه عشق

هر دستگهی گریز پائی دارد      هر خواسته مایه از گدائی دارد  
از دستگه و خواسته در عشق گریز      کاین خانه دری بروشنائی دارد

### آزاد اندیش!

پابست گذشته خود و دوره خویش      و اندیشه رهن کرده و گفته پیش  
شایسته عنوان اسیر از همه بیش      بندیدم بخویش نام « آزاد اندیش »



صادق سرمد

## رجوی

رجوی از سخنوران پراستعداد و صاحبذوقی است که توانایی خود را در شاعری و نویسندگی خیلی زود و از سن ۱۵ سالگی بظهور رسانید و از هنگامیکه در سال چهارم دبیرستان تحصیل میکرد کتاب قواعد لگاریتمی را که اولین تألیف فارسی در موضوع لگاریتم است تنظیم و در تبریز طبع و نشر کرد اما باینکه کار ادب را باریاضیات شروع کرده بود و در فنون دیگر نیز تألیفات متعدد دارد بیشتر بشاعری شناخته میشود زیرا در همان هنگام نیز اشعار رجوی مورد توجه سخنندان بود و امروز از گویندگان بنام معاصر میباشد.

از تألیفات و آثار منشور و منظوم کاظم رجوی: قواعد لگاریتمی در ۱۳۰۷ - نامه پیروزی در ۱۳۰۹ - تاریخ و جغرافیای سلماس در ۱۳۱۰ - خرد پژوهی ضمیمه روزنامه سپند در ۱۳۱۰ - زندگانی ابونصر فارابی در ۱۳۱۲ - روش نگارش در ۱۳۱۵ - نمایشنامه پرورش خانوادگی در ۱۳۱۸ - روزگار خونین مجموعه اشعار انتقادی و اجتماعی رجوی در ۱۳۲۲ - ارمغان آذربایجان مجموعه اشعار تاریخی و میهنی در ۱۳۲۸ - پیروزی نامه چاپ دوم نامه پیروزی ضمیمه ترجمه فرانسه قصیده ابن سینا در ۱۳۳۲ منتشر شده و مقالات و اشعار بسیاری از آثار قلم و طبع وی در جرائد و مجلات گوناگون در تبریز و تهران بطبع رسیده است و کتابهای دیگری در زمینه های تحقیق و داستان و ترجمه و منظومه حاضر برای چاپ دارد که تعداد آنها بالغ بر ۲۵ مجلد است.

کاظم رجوی فرزند مرحوم حاج عباسعلی بسال ۱۲۹۱ شمسی در دیلمقان آذربایجان متولد شده ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تبریز بپایان رسانید سپس در دانشکده ادبیات و دانشکده افسری تحصیل علوم عالی را ادامه داد تا در رشته ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی درجه لیسانس و در تعلیمات ارتشی گواهینامه مهندسی نظامی را بدست آورد . ضمن تحصیلات عالی و بعداً در دبیرستانهای مختلف در تبریز و تهران علوم ادبی و تربیتی را تدریس میکرد یا مشاغل مهمی را در وزارت فرهنگ بعهده داشت و از ۱۳۲۹ تا کنون به سمت بازرس فنی وزارت فرهنگ انجام وظیفه میکند .

رجوی بزبان های عربی و فرانسه و ترکی اسلامبولی مسلط است و در زبان پهلوی و پارسی باستان و اوستائی نیز اطلاعات وسیعی دارد . رجوی در همه رشته های

هنری و ادبی مطالعات فراوان دارد و اشعار وی در هر زمینه دارای روانی و شیوایی خاصی است و علاوه بر اشکان قدیم شعر در عالم شعر نو نیز از پیشروان این راه محسوب میشود و از نمونه های آثار وی که در مجله موسیقی بسال ۱۳۱۸ چاپ شده این معنی مشهود است اما رجوی با سخنورانی همراهی است که نوی و تازگی را در شعر از حیث موضوع و فکر میدانند و بحفظ وزن و موسیقی و قواعد عروضی مسلم شعر فارسی پایبند و با اشعار شکسته بسته تند روان نوپرداز مخالفند. بیشتر آثار منظوم رجوی را موضوعات تاریخی، انتقادی و اجتماعی وطنی تشکیل میدهد، غزلیات وی نیز که غالباً در آغاز شاعری سروده شده کمتر تکرار معانی و مفاهیم قدیم در آن مشاهده میشود و قدرت بیان و اندیشه وی در همه شیوه های شعر و ادب از آثارش هویدا است. اینک چند نمونه از اشعار رجوی:

## راه خدا

سرکوی دوست عمری؛ قدم از وفازدم من  
 بهوای وصل جانان، پر و بالها زدم من  
 ز کتاب دهر درسی، چو به از وفا نخواندم،  
 بهمه کتاب عمرم، رقم وفا زدم من  
 بامید آنکه دستی، بزخم بدامن دوست،  
 بجهان و هر چه در آن همه پشت پا زدم من.  
 نه زهر کتاب عشقی، ورقی دگر گشودم،  
 نه بهر دیار حسنی، علمی جدا زدم من.  
 بفروغ دیده دل، شب هجر صبح کردم،  
 بفراغ حان رسیدم، چومی صفا زدم من.  
 ز حبیب هر چه دیدم، بشکيب خود فرودم.  
 نه بلابه لب گشودم، نه دم از جفا زدم من.  
 بنگاه پسا کبازی که بروی وی فکندم،  
 ره نواز آن غزال دل و دین ربا زدم من.

زکمان دیده غافل منشین ، مگر نبینی ،  
 چه خدنگی از همین زه بچنان هم ازدم من!  
 زنگاه پاکبازان ، دل سنگ آب گردد!  
 زر پاک دیدم آنرا ، چو بسنگها زدم من .  
 نه بدیر پا نهادم ، نه بمسجد و کلیسا ،  
 که ز راه کعبه دل ، بره خدا زدم من ،  
 چو بکوی آشنائی به از این دری ندیدم  
 به هزار در نرفتم در آشنا زدم من  
 «رجوی!» چه خوش سرودی بجواب آنکه گفتا:

« بهزار در زدم تا در کبریا زدم من »<sup>۱</sup>

بهمن ماه ۱۳۲۶

## برق نگاه

آن شب که نگه بر نگهش دوخته بودم،  
 جان بر لب چشم آمده بود از پی بوسی،  
 در چشم سیه داشت نهان برق نگاهی،  
 ور سایه مژگانش بدادم نرسیدی،  
 بیاک نگه از دیده من ریخت بدامن،  
 میخواستم از برق نگاهش بگریزم .  
 دیدی «رجوی» شمع پروانه نبخشود  
 از دیده وی ، راز دل آموخته بودم :  
 ای کاش لبی بر لب او دوخته بودم !  
 کز گرمی آن ، تا سحر افروخته بودم!  
 در شعله برق نگهش سوخته بودم .  
 گنجی که بعمری ، بدل اندوخته بودم !  
 افسوس که باسوز وی آموخته بودم<sup>۲</sup>  
 هر چند که پـروانه پر سوخته بودم .

مرداد ۱۳۲۷

۱ - این مصراع از «صفای» خراسانی است که رجوی موضوع غزل او را انتقاد کرده است .

۲ - این «آموخته» بمعنی «خو گرفته وعادت کرده» است .



## سداخو اهر

دردفتر اشعار من ، ای اهل دل وهوش ،  
 گر اهل نگاهی ، بپذیرش زره چشم ،  
 وراهل دلی در دل اشعار فرو شو !  
 نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر ،  
 تمام هنر از تو شود خرم و خشنود ،  
 چون این سه پیاله زیکی باده بود پر ،  
 رنگ قلم صنعت و آهنگ طبیعت ،  
 نقاشی و موسیقی و شعرند سه خواهر .  
 وراهل سماعی ، بنیوشش زره گوش .  
 تا لطف معانی کندت واله و مدهوش .  
 کز مام هنر زاده همه همره وهمدوش .  
 در پرورش این سه هنر زاده همیکوش !  
 این هر سه بهم ریز و در آمیخته مینوش .  
 در شعر چو آب «رجوی» خورده بهم جوش .

اردیبهشت ۱۳۱۸

## افلک پشه کن

روزهای روشن ، از شبهای تار اندیشه کن !  
 گاه شادی ، یاد رنج دردمندان پیشه کن !  
 ای که سرمستی ز جام دولت و اقبال دهر ،  
 هان ز آزار دل درماندگان اندیشه کن !  
 شیشه عیش تو گیرم کز می ناب است پر ،  
 سنگ میبارد ز گردون . فکر حفظ شیشه کن !  
 در ره هموار ، از گمراهی ناگاه بترس !  
 دوری از پیچ و خم حیرت فزای پیشه کن !  
 چون به بینی قامت زیبای سروی در چمن ،  
 یاد از آن روزی که در پا می نهندش تیشه کن !

شاخ و برگ زندگانی، درخزان خواهند ریخت

چاره‌ای، تا خود نخشکد این درخت از ریشه کن!

آذر ماه ۱۳۳۱

## زندگی

زندگی جز محنت و آلام نیست ،  
 آنچه نامش راحت و شادی نهند ،  
 ای دریغا جز شراب درد و رنج ،  
 و بر بچشم دل به بینی اندر آن ،  
 مرگ تدریجی است نامش زندگی :  
 و ز چنین پیمانه پر درد ، کس  
 هر که را بینی گرفتار غمی است ،  
 کس رها از درد مرگ باب نیست .  
 هر چه بینی در جهان ، ناقص بود :  
 زشت و زیبائی در آن مدغم شده .  
 آنچه زیبائی بود اندر جهان ،  
 و آنچه در آغاز بخشد لذتی ،  
 بوم ها بینی برین بام بلند ،  
 دلخوشی جز در دل دیوانه نیست .  
 از خوشی تا ناخوشی ، یکموی راه  
 هر چه بینی در جهان در جنبش است  
 تو سن گیتی به زیر ران کس ،  
 حاصل این جنبش پیوسته نیز ،  
 راحت و شادی بجز اوهام نیست ،  
 غیر تسکین غم و آلام نیست .  
 اندرین جام سیه فرجام نیست .  
 جرش رنگ مرگ در این جام نیست .  
 اختلاف این دو جز در نام نیست .  
 در جهان خشنود و شیرین کام نیست .  
 کس مصون از این بلای عام نیست .  
 کس خلاص از رنج سوکام نیست .  
 هیچ حد و رسم گیتی تام نیست  
 لیک لطفی اندرین ادغام نیست .  
 جز سراب و جز فریب و دام نیست .  
 جز غم و آزار در انجام نیست .  
 و ز هما جز نام ، در این بام نیست  
 سرخوشی ، گر هست جز سرسام نیست  
 زندگی تا مرگ ، جز یک گام نیست .  
 هیچ چیزی اندران آرام نیست .  
 جز برای چند روزی ، رام نیست .  
 جز فنا در پنجه ایام نیست .

گر گم مرگت در کمین زندگیست.      ایمنی زین گر گم خون آشام نیست.  
 لاجرم، امید واری بر بقا،      جز امید و آرزوی خام نیست.  
 خرم آنکس کاندرین محنت سرا،      تکیه اش بر وعده و پیغام نیست.  
 فارغ از دیروز و فردای جهان،      هیچ روزش انتظار شام نیست!

دیماه ۱۳۲۹

### کاخ امید

روزی که آشنای تو شد دیدگان من،      آرامشی پدید شد اندر روان من،  
 بیدار شد، درون ناتوان من،      بس آرزوی دور و دراز جـوانیم،  
 امیدهای آتیۀ زندگانیم.

آنروزها که باتو بسیر و صفا گذشت،      با خرمی و شادی و مهر و وفا گذشت،  
 چون پرده های تندرو «سینما» گذشت،      از بهترین دقایق من در جهان بود؛  
 شیرینترین لذایذ عمرم همان بود.

آن عصرها که با تو بگردش بر فتمی،      دل برتو داده و زهمه کس بر گرفتمی،  
 از تو شنیده راز و سخن باتو گفتمی،      پروانه وار، کرد جمال تو گشتمی،  
 سر در برت گذاشته، از خود گذشتمی،

در عالمی فرو شدمی، بر فرازها؛      آنجا شنیدمی همه راز و نیازها،  
 بس نغمه های نغمز از آن پاکبازها      کاندر سپهر عشق فکندند لرزشی،  
 و ندر زمین پست ندارند ارزشی!..

آن نغمه ها بروی زمین کی توان سرود؟!..      آن حال ها بنطاق و بیان کی توان ستود؟!..  
 آن رازها بگوش جهان، کی توان شنود؟!..      کز آسمان عشق روانم همی شنید؛  
 و ندر سپهر مهر، بجانم همی رسید.



از آفتاب روی تو، نوری بمن، چو تافت  
تاریکی و سیاهیم از دل برون شتافت  
آنرا که دیده در پی او بود، در تو یافت  
از پرتو جمال تو، جانم شرر گرفت؛  
مرغ دلم، بنیروی عشق تو، پر گرفت.

عشقت مرا بسوی «دیار وفا» کشید،  
«دل» در پیت فتاد و مرا از قفا کشید؛  
بس نقشه‌ها بروی زمین و هوا کشید؛  
«کاخی سفید» بر سر آن نقشه‌ها نهاد؛  
و ندر درون کاخ، تودانی چه‌ها نهاد؛

بنشانند پیش کاخ، نهالی ز «آرزو»؛  
برخواند از کتاب «امید» آیتی بر او  
گل‌داد و شاخ و برگ و بوسی میوه نکو؛  
آنگاه بازوی دلم آمد برون، ز کاخ،  
نزدیکتر شتافت که چند گلی ز شاخ

«بومی» درین میانه، بر آن شاخ نو نشست  
فریاد زد که: «پایه کاخ امل شکست!»  
لر زید و پس کشید «دل» از شاخسار دست،  
آمد فرود کاخ نو و شاخ نو خمید!..  
«بوم» از میانه، خنده زنان، در هوا پرید!..

آن نقشه‌های زندگی من تباه شد!..  
کاخ امل خراب و دل از نو سیاه شد!..  
بارنهال دل، همه افسوس و آه شد!..  
«اهریمن» از جهان سیاهی، نگاه کرد  
بر این سیاهکاری خود «قاه! قاه!» کرد!



رهی مہیری

## رهی

رهی معیری غزلسرای شیرین سخن معاصر از گویندگانی است که آثارشان همه جا و نزد همه کس راه دارد و غزلیاتش دارای «آنی» و خاصیتی است که محبوب خاص و عام است و بهمین دلیل با اینکه هنوز يك كتاب منتخب نیز از آثار رهی چاپ و نشر نشده است همه آنان که دلی و حالی دارند ورق ورق از اشعار دلپذیر او را بیش از آثار مدون و مجلد بعضی دیگر از شعرها میجویند و میخوانند و از آن سخن میگویند.

آثار رهی بیشتر در سه زمینه غزل، قطعات انتقادی، سیاسی و ترانه یا تصنیف است و با اینکه لطف و گیرائی آثار وی در هر نوعش بعد کمال است غالباً رهی را به غزلیاتش میشناسند و حق دارند زیرا شیوه خاص رهی در غزل شیوه اصیل و نوی است که شیواتر از آن در زمان ما نادر است. رهی در تغزل و در اشعار جدی و ادبی خود پیر و اساتید بزرگ و قواعد عروضی شعر فارسی است و با شعر نواز آن گونه که وزن و قافیه و قالب را به هوای تجدید ادبی درهم بشکنند مخالف است اما در عین حال که در اصول کار با شعرای متقدم همراهی است و غزلیات رهی نیز با بیشتر غزلیات گذشتگان همانند است رنگ و بوی مخصوص قرن و زمان معاصر را بوضوح در آنها میتوان دید و همین روش سهل و ممتنع رهی در بیان سخن است که تا این اندازه نام رهی را وارد زبان اهل ذوق ساخته است. اشعار فکاهی رهی نیز که بیشتر با امضای مستعار «شاه پریون» و «زاغچه» و غیره در جرائد مهم منتشر شده همیشه در شمار محکمترین و مؤثرترین اشعار دلنشین انتقادی در اوضاع و احوال روز شمرده میشود و همواره مورد توجه همه سخن شناسان و نکته سخنان سیاست و ادب بوده است. از تصنیفها و ترانههای ساخته رهی نیز خزان عشق، نوای نی، شبجدائی و بعضی دیگر بسیار معروف است.

محمد حسن معیری که در شعر «رهی» تخلص میکند نوۀ معیر الممالک و از خانواده های اصیل و بزرگ ایران است. وی در سال ۱۲۸۸ در تهران متولد شده و پس از پایان تحصیلات معموله در خدمات دولتی وارد شده مدتی در اداره ثبت و وزارت کشور مصدر مشاغل متعدد بوده و اکنون ریاست اداره انتشارات و کتابخانه وزارت اقتصاد ملی را بعهده دارد.

رهی علاوه بر مقام بلندی که در شعر معاصر دارد از نقاشی و موسیقی نیز سر رشته

دارد و از بس در کار هنر مشکل پسند است با اینکه صاحب هشت هزار بیت شعر مختلف است هنوز دوستان و خواستاران آثارش نتوانسته اند ویرا بطبع و نشر دیوانش راضی کنند و چند قطعه که اینجا نقل میشود نمیتوان گفت بهترین شعر های رهی است اما نمونه ای از آثار اوست .

### فیش و فوش

ساختم با آتش غم لاله زاری شد مرا  
 سوختم خار تعلق ، نو بهاری شد مرا  
 سینه را چون گل زدم چاک اول از بیطافتی  
 آخر از زندان تن ، راه فراری شد مرا  
 نیکوئی کن بابدان ، تا از خطا نادم شوند  
 کینه از دشمن بریدم ، دوستداری شد مرا  
 هر چراغی در ره گمگشته ای افروختم ،  
 در شب تار عدم ، شمع مزاری شد مرا  
 دست هر کس را گرفتم ، شد عصائی در ره  
 خاری ازهر پا کشیدم ، لاله زاری شد مرا  
 دل بداغ عشق خوش کردم ، گل از خارم دمید  
 خو گرفتم با غم دل ، غمگساری شد مرا  
 گوهر تنهایی از فیض جنون دارم بدست  
 گوشه ویرانه ، گنج شاهواری شد مرا  
 کج نهادان راز کس باور نیاید حرف راست  
 عیب خود بی پرده گفتم ، پرده داری شد مرا  
 پیش پیکان بلا ، لوح مزارم شد سپر  
 جا بصحرای عدم کردم ، حصاری شد مرا

تا شدم آگه زخوی گلرخان، درپیش چشم  
هر سر مژگان یاری، نیش خاری شد مرا  
دل مصفی کن که تا گشتم کدورت را اسیر  
در نظر هر صبح روشن، شام تاری شد مرا  
«چون نسوزم شمع سان، کز داغ محرومی رهی»  
بر جگر هر شعله آهی، شراری شد مرا

### اوراقِ خوئین

زخون رنگین بود، چون لاله دامانی که من دارم  
بود صدپاره همچون گل، گریبانی که من دارم  
مپرس ای همنشین احوال زار من که چون زلفش  
پیشان گردی از حال پریشانی که من دارم  
فراوانند اهل درد، اما کی بود کس را  
چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم  
غم عشق تو هر دم آتشی در دل بر افروزد  
بسوزد خانه را، ناخوانده مهمانی که من دارم  
بترک جان مسکین از غم دل راضیم اما  
بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم  
بگفتم چاره کار دل سرگشته کن، گفتا  
بسازد کار او برگشته مژگانی که من دارم  
ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد  
ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم



زخون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر

مصیبت نامه دلهاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهایی از آن شادم که چون صائب

به است از جنت در بسته، زندانی که من دارم

### دریای اشک

آتش این لاله را، افسردگی از آب نیست

مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

در میان آتش سوزنده، جای خواب نیست

صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست

کوه پابر جای را، اندیشه از سیلاب نیست

داروی سوز درون ما شراب ناب نیست

مردم چشم فرو مانده است در دریای اشک

شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع

زندگی خوشتر بود در پرده وهم و خیال

خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است

\*\*\*

ورنه این صحرا تهی از لاله سیراب نیست

ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست

ورترا بی ماصبوری هست، مارا تاب نیست

ماه من در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

ما بکویت از وفای خویشتن پا در گلیم

آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست

گرترا با ما تعلق نیست مارا شوق هست

گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا

جاوه صبح و شکر خند گل و آوای چنک

جای آسایش چه میجوئی، رهی در ملک عشق؟

موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

### سو گند

از سیه چشمان نگیرم دلبری!

از لب من کس نیابد بوسه‌ای،

و ز کف من کس ننوشد ساغری،

یاد کرد آن تازه گل سو گندها

لاله رومی برگل سرخی نوشت:

تا نیفتد پایش اندر بندها،



ناگهان بباد صبا دامن کشان  
فارغ از پیمان نگشته نازنین  
خنده زد گل بر رخ دلبنداو  
سوی سرو و لاله و شمشاد رفت  
کز نسیمی برگ گل بر بادرفت  
کانچنان بر باد شد سوگند او

### سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگریزه‌ای  
بردم بزرگتری که برانگشتی نهد  
بنشانندش بحلقه زرین عقیق وار  
آنانسان که داغ بردل هر مشتری نهد

زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست  
وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین  
ناچیز و خوارهایه و بی قدر و بی بهاست  
شایان دست مردم گوهر شناس نیست  
در زیر پافکن که برانگشتی خطاست

هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است  
بازر سرخ، سنگ سیاه را چه نسبت است

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را  
کای خواهی: لعل نیز ز آغوش سنگ خلاست  
ز آنرو گران بهاست که همتای آن کم است  
آری هر آنچه نیست فراوان، گران بهاست

وین سنگریزه‌ای، که فرا چنگ من بود  
خوارش مبین، که لعل گران سنگ من بود



روزی به کوهپایه من و سرو ناز من  
بودیم ره سپر بزم کوچه باغها  
این سوروان بشادی و آن سودوان بشوق  
لبریز کرده از می عشرت ایاغها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فساد  
وز درد پا ز پیویه و بازی گری فساد

آسیمه سر ، دویدم و در برگرفتمش  
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست  
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم  
بر من پدید گشت که ریکی بکفش اوست

و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها  
مجروح از آن ، چو لاله و گل ، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او  
و آنمه نهاد بر کف من ، پای نرم خویش  
شستم باشک پای وی و چاره ساختم  
آن داغ را ببوسه لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنک ساده است  
بر پای آن پری ، چو «رهی» بوسه داده است!

### خشکسال ادب

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی      ربوده ای دل زارم دگر چه میخواهی  
هریز دانه ، که ما خود اسیر دام توایم      ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

اثر در آن دل سنگین نکرد ناله من  
 بیاد او نظر از مردمان فرو بستم  
 نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت  
 در این زمانه که بخت است یار بی هنران  
 بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشک  
 بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش  
 رسید عمر بپایان و طی نشد شب هجر  
 عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش  
 ز ناله من مسکین اثر چه میخواهی  
 جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی  
 بیار بر سرم ای عشق ، هر چه میخواهی  
 بغیر خواری اهل هنر ، چه میخواهی  
 بجلوه گاه خرف ، از گهر چه میخواهی  
 بخنده گفت : از این رهگذر چه میخواهی  
 رهی ، ز شام جدائی سحر چه میخواهی  
 به خشکسال ادب ، شعر تر چه میخواهی

### بهار مری

رخم چو لاله زخوناب دیده رنگین است  
 مبین بچشم حقارت بخون دیده ما  
 هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را  
 ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز  
 بر هنمائی عقل از بلا چه پرهیزی  
 بروشنان چه بری شکوه از سیاهی بخت  
 نداد بوسه و این با که میتوان گفتن  
 بغیر خون جگر نیست بسی نصیبانرا  
 «رهی» ز لاله و گل نشکفتد بهار ، مرا  
 نشان قافله سالار عاشقان این است  
 که آبروی صراحی باشک خونین است  
 که لاله و گل ما ، گفته های رنگین است  
 بدیده منت آن جلوه نخستین است  
 بلای جان تو این عقل مصلحت بین است  
 که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است  
 که تلخکامی مازان دهان شیرین است  
 ز خون وصل تو ای گل نصیب ما این است  
 بهار من گل روی امیر و گلچین است

## نا آشنا

مارا دلی بود که ز دنیای دیگر است  
 در گلشن جهان گل خاطر فریب نیست  
 این نه صدف ز گوهر آزادگی تهی است  
 امروز میخوری غم فردا و همچنان  
 گر خلق را بود سرو سودای مال و جاه  
 در ساغر طرب، می اندیشه سوز نیست  
 چشم جهانیان بتماشای رنگ و پوست  
 دیشب دلم، بجلوه مستانه‌ای ربود  
 غمخانه ایست وادی کون و مکان رهی

این لاله غریب، ز صحرای دیگر است  
 فریاد سینه سوز من از جای دیگرست  
 وان گوهر یگانه، بدریای دیگرست  
 فردا بخاطرت غم فردای دیگرست  
 آزاده مرد را سرو سودای دیگرست  
 تسکین ما، ز جرعه مینای دیگرست  
 جز چشم دل که محو تماشای دیگرست  
 امشب پی ربودن دل‌های دیگرست  
 مجنون ما، رمیده صحرای دیگرست

## فیروزی اشک

عزم وداع کرد جوانی بسروستای  
 طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر  
 زن گفت با جوان که ازین ابرفتنه‌زای  
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه  
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک  
 برخاست تا برون بنهد پای زانسرای  
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید  
 بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش  
 با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق  
 چون گوهری که غلتد بر صفحه‌ای زسیم  
 زان قطره سرشک فرو ماند پای مرد  
 آتش فتاد دردش از آب چشم دوست  
 اینطرفه بین که سیل خروشان در او نداشت

در تیره شامی از بر خورشید طلعتی  
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی  
 ترسم رسید بگلبن حسن تو آفتی  
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی  
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی  
 کورا دگر نبود مجال اقامتی  
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی  
 چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی  
 بی آنکه از زبان بکشد بار منتی  
 غلتان بسیمگون رخوی اشک حسرتی  
 یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی  
 گفتمی میان آتش و آبست نسبتی  
 چندان اثر که قطره اشک محبتی

## اشك حسرت

چونی بسینه خروشد دلی که من دارم  
 بیاو اشك مرا چاره کن که همچو حباب  
 ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه شوق  
 بخون نشسته ام از جان ستانی دل خویش  
 دل من از نگه گرم او پرهیزد  
 بناله گرم بود محفلی که من دارم !  
 بروی آب بود منزلی که من دارم !  
 که باتو شرح دهد مشکلی که من دارم !  
 درون سینه بود قاتلی که من دارم !  
 ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم

رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی  
 زبان شکوه ندارد، دلی که من دارم

## بنفشه زلف گری

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرين تن  
 بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم  
 بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است  
 چو گیسوی تو، ندارد بنفشه حلقه و تاب  
 گل و بنفشه چو زلف و رخت بر نك و بیوی  
 به جعد آن نکند کاروان دل، منزل  
 بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب  
 که عارض تو بود از شکوفه يك خروار  
 بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاك  
 ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت  
 اگر چه پیش دوزلفت بنفشه بی قدر است  
 بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی  
 بنفشه های من از من ترا پیام آرند  
 که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن  
 که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن  
 خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن  
 چو طرّه تو، ندارد بنفشه چین و شکن  
 کجاست ای رخ و زلفت گل و بنفشه من  
 بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن  
 گل از نظاره رویت دریده پیراهن  
 که طرّه تو بود از بنفشه يك خرمن  
 بنفشه تو بخورشید گشته سایه فکن  
 که از زمانه بهاری و از بهار، چمن  
 بسان قطره به دریا و سبزه در گلشن  
 بیاد موی تو، مهمان آب دیده من  
 تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف  
 دل رهی را، چو زلف خویشتن مشکن !

## آتشین جامه

غنچه نو شکفته را ماند	نرگس نیم خفته را ماند
طره ، ماند بشام تیره من	چهره ، ماه دو هفته را ماند
دامن افشان گذشت و باز نکشت	عمر از دست رفته را ماند
قد موزون او ، بجامه سرخ	سرو آتش گرفته را ماند
نیمه جان شد دل از تغافل یار	صید از یاد رفته را ماند
نرگش ، لاله گون بود امروز	عاشق شب نخفته را ماند
سوز عشق تو خیزد از نفسم	بوی در گل نهفته را ماند
رفته از ناله « رهی » تأثیر	حرف بسیار گفته را ماند!

## زلف یار

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی	یا خرمن عبیری ، یا با رسوسنی ؟
سوسن نه ای ، که بر سر خورشید افسری	گیسونه ای ، که بر تن گلبرگ ، جوشنی
زنجیر حلقه حلقه آن فتنه گستری	شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من ، مانا که شبروی	بردی زره دل من ، مانا که رهنی
که در پناه عارض آن مشتری رخی	که در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گر ماه و زهره ، شب بجهان سایه افکنند	تو روز و شب ، بزهره و مه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلbind و دلبری	پرتاب و پر شکنجی ، پرمکرو پرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی ؟	دانم همی ، که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود ، صبح روشنم	ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
هم رنگ روزگار منی ، ای سیاه فام	مانند روزگار مرا نیز ، دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر	ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
اگر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه ؟	دست رهی نه ای ، ز چه او را بگردنی ؟

## عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم      تنها نه شب در آتشم ای گل، که روز هم  
 ای اشک همتی، که به کشت وجود من      آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم  
 گفتم که با تو شمع طرب، تابناک نیست      گفتا که سیمگون مه گیتی فروز هم  
 گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی      کس میخورد فریب تو؟ گفتا هنوز هم  
 ای غم مگر تو یارشوی، ورنه بارهی      دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

## آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی  
 نه بر مژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی  
 نه جان بی نصیب را پیامی از دلارامی  
 نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی  
 نیابد محفلم گرمی، نه از شمعی نه از جمعی  
 ندارد خاطرم الفت، نه با مهری نه با ماهی  
 بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی  
 به بخت واژگون باشد، اگر خندان شوم گاهی  
 کیم من؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان  
 نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی، نه همراهی  
 گهی افتان و خیزان، چون غباری در بیابانی  
 گهی خاموش و حیران، چون نگاهی بر نظر گاهی  
 رهی، تا چند سوزم در دل شبها چو کوبها  
 باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی



## یاد او

رفت و نرفته ، نکبت گیسوی او هنوز  
 دوران شب زبخت سیاهم بسر رسید  
 از من رمیده جای پهلوی غیر کرد  
 دردا که سوخت ، برق بلا آشیان ما  
 روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر  
 یکبار چون نسیم صبا، بر چمن گذشت  
 غرق گل است بستم از بوی او هنوز  
 نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز  
 جانم نیارمیده پهلوی او هنوز  
 نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز  
 باز است چشم حسرت من سوی او هنوز  
 می آید از بنفشه و گل ، بوی او هنوز  
 روزی که داد دل بگل روی او ، رهی  
 مسکین نبود بهـاخیر از خوی او هنوز

## دل از ارمی

ندانم رسم یاری ، بیوفا یاری که من دارم  
 بآزار دلم کوشد ، دل ازاری که من دارم  
 و گردل بر کنم از وی، که گردد دور محنت طی،  
 دل ازاری دگر جوید ، دل زاری که من دارم  
 بخاک من نیفتد سایه سرو بلند او  
 بین کوتاهی بخت نگوئساری که من دارم  
 دل از بیم رهائی خون شود صید محبت را  
 ز راحت سر کشد جان گرفتاری که من دارم  
 دل رنجور من از سینه هر دم می رود سوئی  
 ز بستر می گریزد ، طفل بیماری که من دارم  
 گهی دستی زنم بر سر ، گهی خاری کشم از پا  
 بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند همنشین ما را فزاید دردمندیها

بمرگ من مدد سازد ، پرستاری که من دارم  
بخندد شمع و گل ، از شادی بزمی که اودارد

بنالد مرغ شب ، از ناله زاری که من دارم  
رهی ، آنمه بسوی من ، بچشم دیگران بیند  
نداند قیمت یوسف ، خریداری که من دارم

### پاس دوستی

بهر هر یاری که جان دادم بیاس دوستی  
دشمنی ها کرد با من در لباس دوستی  
کوه پابرجا گمان میکردمش دردا که بود  
از حبایی سست بنیان تر اساس دوستی  
بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را  
جای بیم دشمنی دارم هراس دوستی  
جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند  
کسور بادا دیده حق ناشناس دوستی  
دشمن خویشی رهی کز دوستداران دو روی  
دشمنی بینی و خاموشی بیاس دوستی



کاظم رجوی

## سرمد

سرمد شاعر بزرگ ملی ایران سرآمد سخن‌سرایان معاصر است که قدرت طبع وی در سرودن انواع شعر فارسی مورد اعجاب و آفرین سخندانان و بگواهی صاحب نظران در عصر حاضر تنها شاعری است که عنوان ملك الشعرایی باو می‌برازد و بلا معارض شاعر مقدم زمان می‌باشد.

سرمد از یازده سالگی شعر سروده است و از آغاز بلوغ نبوغ ادبی و فکری او ظاهر بوده است. سرمد در انواع فنون شعری استاد مسلم و بقول معروف پهلوان هر معرکه و بلبل هر مناسبت است و هر چند در سالهای اخیر بیشتر بقصیده سرائی معروف شده لکن آثار متنوع او و مندرجات مطبوعات ادبی ایران و خارج از ایران حاکی است که سرمد در فواصل سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ یعنی از پانزده سالگی تا بیست و پنج سالگی بشدت هر چه تمامتر با شعرای جامد و مقلد در جدال بوده و میکوشیده است تا روح تازه‌ای در حالت شعر فارسی بدمد و شعر نو بمعنی هنری و جدی را پایه‌گذاری کند.

منظومه‌های «خورشید» و «آئینه فلک» و «پائیز کبود» و «مہتاب و شهاب» و «بدر طالع» و غزلیات بسبک جدید نمونه‌های کامل و بی نظیری از بهترین اسلوب شعر جدید است که از سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۱ شمسی در مطبوعات و مجموعه‌های ادبی ایران و هندوستان امثال روزهای جبل‌المتین کلکته و شفق و ناهید و ارمغان تهران و نامه سخن و سخنوران و غیره بطبع رسیده است و برای نوآموزان سرمشق است. سرمد بمقتضای تکامل هنری در قصیده سرائی نیز تحولی بوجود آورد و قصیده را هم از حالت کلاسیک قدیم بکلاسیک نوین درآورد یعنی قصاید خود را از حیث مضمون و مطالب نماینده افکار عصر و بقول خودش زبان زمان ساخت که در عین حال از حیث انسجام و قوت لفظ و معنی نیز باشاهکارهای بزرگترین قصیده‌سرایان ادوار برجسته ادبیات فارسی برابری میکند و بلکه از بسیاری برتری می‌جوید.

صادق سرمد که امروز از رجال بنام سیاست و ادب و از شخصیت‌های ملی مورد احترام است فرزند سید محمدعلی از خاندان سیادت و روحانیت تهران و از نواده مرحوم میرزا نصرالله اهل ادب و عرفان است که بسال ۱۲۸۶ شمسی هجری در تهران متولد شده و تحصیلات رسمی و کلاسیک را ادامه داده تا در رشته عالی ادبیات و حقوق فارغ التحصیل شده است و از سال ۱۳۰۷ بوکالت دادگستری مشغول گردیده. سرمد از شخصیت‌های مبرز و مورد اعتماد قضائی است و سالهاست عهده‌دار سمت مشاور حقوقی در بارشاهنشاهی

و وکیل امور قضائی اعلیحضرت همایون پادشاه است و بواسطه موفقیت و احترامی که در جامعه و کلاء دادگستری دارد از اعضاء مؤثر هیئت مدیره کانون و کلاء و ریاست دادگاه انتظامی و کلاء دادگستری را نیز عهده دار است.

سرممد بعد از شهریور ۱۳۲۰ رسماً وارد سیاست شد و روزنامه سیاسی صدای ایران را بطور روزانه انتشار داد و در طول شش سال خدمت مستقیم بمطبوعات محبوبیت شایانی بدست آورده و بر اثر اینکه در حوادث سیاسی همه وقت نشر و نظماً مترجم احساسات عمومی و زبان ملت ایران بود او را بحق شاعر ملی خواندند. سرممد همواره پشتیبان از آزادی فکر و قلم و از زعمای مطبوعات شناخته میشود و در پایان جنگ دوم نیز که برای اولین بار شش تن روزنامه نگار ایرانی بدعوت دولت انگلستان و فرانسه با اروپا مسافرت نمودند از کشور انگلستان و فرانسه و بعضی کشورهای دیگر اروپا بازدید و مطالعات سودمندی نمود و اکنون نیز بنماینده دوره هیجدهم قانونگذاری در مجلس شورای ملی انجام وظیفه میکند.

سرممد بیاس مبارزات ملی و خدمات ادبی بدریافت دوشان تاج که از بزرگترین نشانهای پادشاهی است نائل گردید.

شعر سرممد از حیث مضامین بدیع و فصاحت و بلاغت و بلندی معانی نظیر ندارد - امتیاز دیگری که سرممد در سخن سرایی دارد استعداد خارق العاده او در بدیهه گوئی است، مکرر بمناسبت تاریخی و اجتماعی در کوتاهترین فرصت بزرگترین قصاید ارتجالی را سروده است که اساتید بزرگ ماهها بساختن چنان اثر بدیعی توفیق حاصل نکرده و نمیکند. سرممد نظر بشخصیت بارز و منحصر بفردیکه در جامعه شعر و ادبیات امروز و بالاخص ملکات فاضله و سجایای اخلاقی که دارد مورد علاقه و محبت خاص شاهنشاه ایران میباشد و در سالهای اخیر در مسافرتها شاهانه از ملتزمین رکاب همایونی بوده و بنام ملك الشعراء معاصر در برنامههای رسمی بانشاء و انشاد قصاید تاریخی پرداخته است قصاید ارتجالی سرممد در مسافرت پادشاه مابین کستان در سال ۱۳۲۸ و همچنین در مسافرت شاهنشاه بشیراز، و سفر اعلیحضرت بهمدان جهت انجام مراسم جشن هزاره بوعلی و مسافرت اخیر بآذربایجان از قصاید بی نظیری است که هر يك شاهکار ادب فارسی و یادگارهای مهم و موثری از احساسات وطنی و اجتماعی و تاریخی محسوب است. سرممد تنها يك شاعر نیست بلکه يك شخصیت حقوقدان و دانشمند علوم اجتماعی و ادبی و سیاسی است و نظر بافکار بلند فلسفی و اجتماعی تحقیقاً یکی از معلمین بزرگ اجتماع امروز بشمار میرود و در تعریف و تعظیم مقام معلم سه قصیده دارد که هر يك معرف مقام علمی خود اوست و در تاریخ ادبیات ایران بیمثل و نظیر است. بالجمله با اینکه سرممد خود با همه مزایا مردی متواضع و کم تظاهر است شخصیت او در میان شعرای معاصر مانند خورشیدی است که در میان ستارگان میدرخشد و با وجود او کسی را یارای عرض وجود نیست.

چند قطعه از آثار سرممد که در این کتاب نقل میشود از جمله آثار خوب سرممد است اما سرممد شاهکارهای منظوم جالبتر نیز بسیار دارد.

## کبوتر علم

بیام عالم امکان گشود شهپر علم  
دمید درتن انسان وساخت پیکر علم  
یکی بخاطر مال و یکی بخاطر علم  
نهاد بر سر انسان کامل افسر علم  
که جز نبی نبود هیچکس پیمبر علم  
یکی مدینه علم آمد و یکی در علم

چو پر گرفت بر اوج خرد کبوتر علم  
بیام عالم امکان نشست و نفخه روح  
چو دید آدمیانند در ستیز و جدال  
باقضای کمالی که مال را نرسد  
نخست نام معلم بانییا بخشید  
بروی عالمیان تا گشوده گردد باب

☆☆☆

هزار مظهر قدرت کجا و مظهر علم  
حقیقت همه عالم بود ز مصدر علم  
روایتی بود از قدرت مقدر علم  
اشارتی است نهان از بهشت و کوثر علم  
حدیث چشمه ایمان و چرخ اخضر علم  
که زور علم نجستند و قیمت زر علم  
زمین مسخر علم آسمان مسخر علم  
درود بر ترما بر مقام برتر علم

هزار مظهر قدرت خدا بر است ولیک  
خدای مصدر کل است بی گمان لیکن  
اگر حدیث قضا و قدر شنیدستی  
گراز بهشت و گراز کوثر خبر دادند  
حدیث چشمه خضر است و سدا سکندر  
جهان مسخر ز بود و زور اگر یکچند  
ولی بقدرت تسخیر علم امروز است  
مقام علم فراتر ز دانش من و تست

☆☆☆

رسید نامه بدستم ز پیک دفتر علم  
قصیده ای که بود باب علم و درخور علم

رسیده بودم از گرد راه و رنج سفر  
که جشن بوعلی است و قصید: میخوانند

۱. در جشن هزاره ابن سینا در هشتم اردیبهشت ۱۳۳۳ قرائت شده - انتخاب  
عنوان « کبوتر علم » برای این قصیده بمناسبت قصیده عینیه ایست که بوعلی بعنوان  
« کبوتر نفس » سروده و مطلع آن اینست :

و رقاء ذات تبرقع و تمنع

هبطت الیک عن المحل الارفع

قصیده‌ای که بود در مدیح علم و بود  
بنام طفلی کاورا « ستاره » مادر بود  
ستاره‌ای که از او روی دهر روشن شد  
نبود فرصتم اما وظیفه دانستم  
سخن بنام حکیمی که از زمان صغر  
امام اکبر شیخ الرئیس بوعلی است

☆☆☆

هزار سال از این پیشتر که عالم غرب  
ز فیض مکتب اسلام و فضل ایرانی  
سخن نگفت مگر آنچه بود در خور عقل  
پی نجات و شفای بشر ز علت جهل  
طیب بود و حکیم و ادیب و شاعر بود  
هزار عقده بجز عقده اجل بگشود  
نشد میسر عالم ولی میسر بود

☆☆☆

اگر که بوعلی از عمر خواست کیفیت  
ز کیف عمر مرادش نه کیف مستی بود  
ز عرض عمر همان طول عمر می‌طلبید  
ز عمر علم حیاتی طولی‌تر چه بود

☆☆☆

شنیده‌ام که سکندر گذشت از شهری  
نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور  
سنین عمر ز یکسال دید تا ده سال

بنام طفل بزرگی که زاد مادر علم  
ستاره‌ای که بر افروخت روی اختر علم  
ستاره‌ای که از او زاد مهر انور علم  
سخن بنام حکیمی که شد سخنور علم  
کبیر بود و از آن شد امام اکبر علم  
که خواند از اول دفتر کتاب آخر علم

ز اختناق عقاید نداشت رهبر علم  
حکیم شرق بر آمد ز برج خاور علم  
سخن نگفت مگر آنچه بود باور علم  
ز روی منطق و قانون فکند بستر علم  
زهی بعرصه دانش یل دلاور علم  
که حل عقده مردن نشد میسر علم  
به پیش خالق علم و به پیش داور علم

نخواست کم کند از کیف لذت آور علم  
که مست بود خود از کم و کیف ساغر علم  
بهای عمر عزیزی که کرد بر سر علم  
زهی حیات طویل و طریق اقصر علم

چو می‌گذشت پی چشمه مطهر علم  
سنین عمر بخط شگفت آور علم  
ز عمر کوتاهشان شکوه برد در بر علم

شنید پاسخ کآری حیات انسانی  
وجود آدمی این صورت مجسم نیست  
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر  
حیات بوعلی افزون ز صد سکندر شد



اگر چه خیل حسودان بدو حسد بردند  
گرفتم آنکه خزف جامه گهر پوشد  
چرا حسود نسوزد که بوعلی سینا  
حسود طعنه زد و بوعلی کتاب نوشت  
حسود صاحب زر بود و زیوریش نبود  
فقیر کیست کسی کو بود ز علم فقیر



چو فتنه شد ببخارا بسوی گر کان رفت  
بخاک پاک ایمورد دیدمش خط پای  
زری سوی همدان رفت و در صفاهان شد  
وزیر بود ولیکن وزیر عالم بود



ایا گشوده زبانی که دیده بر بستی  
بر آرزو ز دل خاک ای حکیم بزرگ  
بایست از ره تعظیم در برابر شاه  
بین بلشکر مستشرقین که آمده اند  
شهنشاهی که بتعظیم علم و دین علم است  
درود بر قدم شهریار حکمت دوست  
درود بر علما باد و فیض محضرشان  
نمای سرمد بر اهل علم و دانش باد

برابر است بعد اقل و اکثر علم  
اگر در او نبود سیرت مصور علم  
حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم  
زهی سکندر عالم زهی سکندر علم

حسد ولی چکند همسری بسرور علم  
چه گوهری است گرانمایه تر ز گوهر علم  
بطور سینا صد شعله زد ز اخگر علم  
حسود بار حسد برد و بوعلی بر علم  
ولیک بوعلی افزود زر زیور علم  
توانگر است کسی کو بود توانگر علم

وز آن دیار بر آمد بشهر دیگر علم  
که از عبور وی افتاده بود معبر علم  
بدستگاه وزارت بشوکت و فر علم  
وزیر عالم یعنی که شاه کشور علم

گشای چشم و بپایین قیام محشر علم  
که بر مزار توشاه آمده است و لشکر علم  
که ایستاده شهنشاه در برابر علم  
به پیشگاه شهنشاه مهر پرور علم  
وز او فراشته شد پرچم مظفر علم  
که شد زهمت او نور و اوق منظر علم  
که فیض محضر ایشان خوش است و محضر علم  
زهی ثنا اگر دانش زهی ثنا اگر علم



## سعدی ☆

گرچه گوینده در اقلیم سخن بیشتر است  
 «همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است»  
 همه گویند، ولی در نظر اهل سخن  
 ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است  
 ای بسا گفته که ارزنده يك خواندن نیست  
 و ز پس خواندن درماندن وی صد اگر است  
 همه گویند و نویسند و گذارند و روند  
 لیکن از گفته و گوینده جهان بی خبر است  
 سعدی آمد بجهان و بجهان باز گذاشت  
 آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است  
 همه گفتند و نوشتند و هم او گفت و نوشت  
 زین همه ماند ولی زان همه هیچ و هدر است

☆☆☆

سفری چند باقصای جهان کرد که مرد  
 سفر آغازد اگر طالب جاه و خطر است  
 حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد  
 نامه اش زان همه تحقیق بلاد و سیر است  
 عبرت اندوخت ز سیر فلک و دور زمان  
 دفترش زان همه گنجینه پند و عبر است

---

☆ هنگام گشایش ساختمان جدید آرامگاه سعدی در اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ در  
 پیشگاه اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی خواندند

توشه‌ها بست ز هر گوشه و از هر خرمن  
 خوشه‌ها یافت که این شیوه هر رهسپر است  
 در نظامیه نظام ادب آموخت چنانک  
 نظم او ماند و نظامیه زیر و زبر است  
 باز آورد به شیراز ره آورد سفر  
 که ره آورد سفر قسمت اهل حضر است

☆☆☆

شبى از عمر بر ایام سلف خورد اسف  
 که تلف گشته همه عمر و جهان در گذر است  
 چون نظر کرد بسی دید نمانده است کسی  
 همه رفتند و شب از نیمه گذشت و سحر است  
 مصلحت دید که دامن کشد از صحبت خلق  
 کنج عزت برگزیند که به از گنج زر است  
 گفت دفتر همه ز اقوال پریشان شویم  
 که پریشان نتوان گفت که وقت سفر است  
 برگ عیش خوشی از پیش فرستم سوی گور  
 که کس از پس نفرستد که پدر یا پسر است  
 یکی از جمله انیسان و جلیسان قدیم  
 گفتش این عهد چه عهدیست که نامعتبر است  
 خود تو گفتی که زبان در دهن مرد سخن  
 چون کلیدیست که مفتاح کنوز گهر است  
 ذوالفقار علی (ع) و تیغ زبان سعدی  
 نسزد گر به نیام است که نامش سمر است

حیف از شیخ اجل است که در حال حیوة  
 دم فرو بندد و گوید که اجل منتظر است  
 اینسخن در دل سعدی اثری کرد کز آن  
 اثری خواست که عالم بر آن بی اثر است  
 بوستانبان سخن طرح گلستانی ریخت  
 که گل و سبزه آن تا به ابد سبز و تراست  
 لطمه بر عیش ربیعش نزند طیش خریف  
 گر بهار است و خزان است گلش بارور است  
 منشآت قلم او همه چون کاغذ زر  
 قصب الجیب حدیثش همه چون نیشکر است  
 طیباتش چو بدایع همه نغز است و بدیع  
 که بهر بیتش صد ها صنم سیمبر است  
 بوستانش چو گلستانی کز فرط ثمار  
 باغ فردوس مگو کان بر این بی ثمر است  
 روی گیتی همه با تیغ بلاغت بگرفت  
 نه بشمشیر که این معنی فتح و ظفر است  
 هفتصد سال فزون ریزه خور خوان ویند  
 هر چه گوینده فعل است و سخنگوی نر است  
 هفتصد سال فزون است که از مکتب اوست  
 هر کس از پیرو جوان نثری و نظمی زبر است  
 نیست پیغمبر اگر سعدی بی هیچ سخن  
 سخنش حجتی از دعوت پیغامبر است  
 سخنش درس حیوة است و حیاتش بسخن  
 شاهد چشمه حیوان و حیوة خضر است

سعدی آمد بجهان و ز جهان رفت برون  
 بجهانست و تو گوئی ز جهان زنده‌تر است  
 خود جهان چیست بجز جلوه آثار هنر  
 که جهان زنده به آثار جمیل هنر است  
 اگر آثار هنر باز ستانی ز جهان  
 همه هیچ است جهان گر همه کان درر است  
 گر بدریا نگری در نگری کشتی نوح  
 کز هنرمندی نجات بشر است  
 و برگردون نگری در نگری طیر بشر  
 که بشر در طیران بی مدد بال و پر است  
 و بشر آئی و در کاخ شهبان در نگری  
 هرچه بینی ز هنر بینی در بام و در است  
 فکر معمار بر افراشته ایوان بلند  
 کلاک نقاش زده است آنچه بر ایوان صور است  
 تخت اگر هست نشسته است بر آن تاج هنر  
 تاج اگر هست ز اقبال هنر زیب سراسر است



تا بدانی ز هنر ها و ز ارباب هنر  
 خود چه والاتر و بالاتر اندر شمر است  
 شعر البته که از هر چه هنر بالاتر  
 شاعر البته که از هر چه هنرمند سر است  
 گر هنرهای جهان جمله زبان بازکنند  
 شعر از هر چه زباندار زباندار تر است

هنر ناطق شعر است و هنر های دیگر  
 همه خاموش و زبان بسته و کوراست و کر است  
 گر بر اینقاعده نقاش خط شبیه کشد  
 که زبان هنر من نظر است و بصر است  
 از منش گوی که بر بی بصران و صف صور  
 کار شعر است که اینخود هنر اندر هنر است  
 شعر اگر سهل و روان است سخن ساده مگیر  
 که در این نظم روان جان سخن گوی در است  
 دلنشین شد سخن شاعر از آنرو که سخن  
 قطعه ای از کبد شاعر خونین جگر است

☆☆☆

ای هنرمند، بلند اختر کز اختر سعد  
 شهرت سعدی و نامت بجهان مشتهر است  
 خاک شیراز گلی چون گل سیراب تو داد  
 خرم آن خاک که باغش همه پر بر گنوبر است  
 تو ز شیرازی لیکن تو ز شیراز نی  
 گرچه شیراز تو شیراز این بوم و بر است  
 تو ز ایرانی و بالا تر از ایرانی از آنک  
 همچو خورشید جهانتاب اثر منتشر است  
 ذکر آثار جمیل تو در افواه عوام  
 صیت گفتار بدیعت همه در بحر و بر است  
 دولت سعد و ابوبکر اگر یافت زوال  
 جاودان دولت تو تا باید مستقر است

لیکن از حق نتوان چشم گرفتن که تورا  
 منزلت از کرم آندوشه نامور است  
 نامشان نیک که بر منزلت افزودند  
 که بتعظیم شهبان قدر هنرمند بر است  
 سعدیا خیز که شامت بمزار آمده است  
 خاصه شاهی که هواخواه هنر چون پدر است  
 سعدیا خیز که آرامگفت بگشودند  
 وین هم از مکرمت پادشه تاجور است  
 جور تاتار گراواره ز شیرازت کرد  
 آمد آن شاه که جبران کن جور تتر است  
 آمد آن شه که بتقدیر هنرمند و هنر  
 همتش جور کش سوء قضا و قدر است  
 آنچه گفتی به نصیحت بهمه پادشهبان  
 همه برنامه این پادشه داد گر است  
 پادشاهی که بمیزان عدالت طلبی  
 دولتش حامی دهقان و حق برزگراست  
 سعدیا خیز و بفرموده شه پاسخ گوی  
 کز پس مرگ حیوة سخت مستمر است  
 گرچه در خاکی ایمرغ سخندان لیکن  
 آید آواز هنوزت بگلستان مقرر است  
 من و تو هر دو نوازش شده پادشهم  
 ز آن سخنمان همه شاهانه و بازیب و فر است  
 وینهم از دولت حق است که شعر من و تو  
 ضامن مصلحت خلق بروز خطر است

سرمد این گفته بر آرامگهت کرد نثار  
 گرچه قدر تو فزون است و سخن مختصر است  
 بزبان تو اگر گفت مدیحت نه عجب  
 که نه اندر خور وصف تو زبانی دگر است  
 آفرین بر تو و بر آنکه تورا حرمت داشت  
 که نکوکاران را نام نکو بر اثر است

### ✽ خیر مقدم ✽

پس از ثنای خداوندگار عزوجل	درود بر قدم خیر شهریار اجل
سفر گزیدن شه چون بخیر کشور بود	بخیر مقدم شه گو ثنای خیر عمل
ضرورتست سفر کردن اعظام قوم	که هم ملل بشناسد و هم رسوم نحل
سفر پدید نماید مزاج عالم را	که در داز چه قبیل است و چاره از چه قبل
نبود خسرو ایران سفر نکرده ولیک	کمال تجربه اش شد بدین سفر اکمل
سفر گزید شه ملک جم بآمریکا	که مشکلات جهانی چگونه گردد حل
بدعوت ترومن شد بکاخ استقلال	که دید کاخ پر نده فراز دشت و جبل
زهی بقدرت عالم و فری بمعجز عقل	که هیچ عقده ز حکمت نمانده لاینحل
سریعتر ز گذشت زمان هوا پیمود	که مشتبه شد ماضی و حال و مستقبل
بشهر نامی واشنگتن چو شاه رسید	کلید شهر بدو داد شهردار محل
کلید شهر نبود این کلید دلها بود	که جز بدل نتوان یافتن بدل مدخل
چو چشم باختری پادشاه خاور دید	زیاد برد اساطیر باطل و مهمل
بسر زمین عجایب غریب بود عجم	که علمشان ز عجم بود ناقص و مجمل
چو شاه در سخن آمد عجم شناخته شد	که چیست گوهر ایران میان اصل و بدل
بهر مقام که بر شد بهر محل که رسید	سخن نگفت مگر در خور مقام و محل

به لیک ساکسس چون شاه جم رسید رساند  
 بسازمان ملل گفت ، بیمال بزی  
 بقای صلح بهمکاری ملل با تست  
 همیشه مشرب ایران رود بمذهب صلح  
 خدا پرستی قتال خود پرستیها است  
 عروس صلح در آغوش دولتی نرود  
 نزاع عالمیان چون زطول آمال است  
 اگر معیشت اهل جهان شود تأمین  
 بگوش ملت ایران صدای امریکا  
 ایا ستوده شهی کز زلال چشمه طبع  
 ز ارمغان سفر باز گو چه آوردی  
 از آنچه دیده ای آنجا سخن چگویم باز  
 اجازه ده که بگویم از آنچه نا دیدی  
 نه هیچ خائن دولت بحد اکثر ناز  
 نه هیچ رسم تجارت چپاول و غارت  
 نه هیچ مالک دیدی حریص و مستثمر  
 نه هیچ عالم اندر غم معیشت روز  
 غرور ملی اجازت نمیدهد ورنه  
 تو پادشاه دموکراتی و رضا ندهی  
 چه شد که ملت یک قرن و نیمه سبقت جست  
 نه سحر بود و نه جادو عمل بکوشش بود  
 زلندن آمدی و خیر مقدمت گفتم  
 زمام ملت در دست دولتی سپری

پیام ملت ایران بسازمان ملل  
 که از ملال ملل میکنی تو دفع علل  
 که بی تو صلح ملل دولتی است مستعجل  
 که نیست کیش عجم دوستدار جنگ وجدل  
 درود باد بر آن قاتل و براین مقتل  
 که هست حربۀ جنگش همیشه زیر بغل  
 نزاع طی نشود جز بترك طول امل  
 بنای صلح نیابد بهیچ رخنه خلل  
 بیمن این سفر آمد بشارت منزل  
 سخن فصیح براندی بدون حشو و زلل  
 که این بساط دروغ و ریا کند منحل  
 که نیست مثلش اینجا برای ذکر مثل  
 که هست جمله در اینجا خلاف نظم جمل  
 نه هیچ خادم ملت گدای حد اقل  
 نه هیچ شرط سیاست فریب و مکر و حیل  
 نه هیچ زارع دیدی فقیر و مستأصل  
 نه هیچ جاهل بر دوش جامعه انگل  
 ندیده هات باخر رساندم از اول  
 یکی بعیش و معاش هزارتن مختل  
 ز ملتی که بسی قرن پیش بود افضل  
 که ییعمل بچه ارزد متاع مستعمل  
 بدین امید که دیگر کنی بساط دول  
 که مملکت نسپارد بدست دزد و دغل



بدان امید هنوزم که در عمل کوشی      که کار ما نشود به ، دگر بقول و غزل  
سخن اگر چه فصیح است و وعده گر چه صریح      تفاوتی نکند در عمل چو نیست عمل  
بخیر مقدم شه «سرمه» این قصیده سرود      باختصار ، که خیر الکلام قل و دل

### روز دِهقان \*

امروز شاه ما را روز بزرگ شاهی است  
کامروز دِهقان را در حق شه گواهی است  
امروز دِهقان را در کاخ شاه راهست  
در شاهراه دولت این رسم پادشاهی است  
امروز دِهقان را هم آب و هم زمینست  
هم کار صبحگاهان هم عیش شامگاهی است  
امروز شادمانست دِهقان که بیوطن نیست  
کآلوده دامنیها مولود بی پناهی است  
امروز داس دِهقان در حفظ مزرع خویش  
همچون بیاس کشور سرباز پاسگاهی است  
امروز روستا را آغاز رو سفیدی است  
و امروز خصم شه را آغاز روسیاهی است  
شاهان جم همواره مرد خدای بودند  
گر خوانده ای که گفتند شه سایه الهی است  
دِهقان که جان فشاند در خاک جای دانه  
او مالک زمینست وین سنت الهی است  
حق گفت مالک ارض کس نیست جز کشاورز  
هر کس که غیر حق گفت قولش کلام واهیست

آن وارث زمینست کز خیل صالحینست

نه سرخوش از ملاحی نه سرکش از مناهیت

سلطان ملک دلها در بند آب و گل نیست

ور خود حدود ملکش از ماه تابماهی است

ای شاه کشور دل تو مالک قلوبی

کاین ملک بی تلاشی وین عیش بی تباهی است

شاهی که شد دل آگاه بر خلق نیست بدخواه

و آئین شهریاریش آئین نیکخواهی است

در مصر پادشاهی گردد عزیز آنکو

نه آمر مناهی نه عامل ملاحی است

سرمد برغم آنکو بیگانه می پرستد

در مدح ملت و شاه بر مملکت مباحی است

من پادشاه شرم هر چند لشکر نیست

لیکن مرا بهریت نیروی صد سپاهی است

دارم هزارها بیت ییتی ولی ندارم

این مزد پاکبازی وین جریم بی گناهی است

سر سبز باد دهقان جاوید باد ایران

پاینده باد سلطان کامروز قبله گاهی است

### باز گشت \*

خیر مقدم ای که خوش رفتی و خوش باز آمدی

رفتی از ایران سرافراز و سرافراز آمدی

مرغ روح ما پیرواز آمد از دنبال تو

چون تو با آن طایر زیبا به پرواز آمدی

رفتی و گفتند رفتی و ندانستند باز  
 چشمشان بستی که با چشم و دل باز آمدی  
 رفتی و زاغ و زغنهای لاف سیمرغی زدند  
 وز قفا غافل که چون شاهین و شهباز آمدی  
 رفتی و دشمن بجان دوستان انداخت دست  
 مقدمت نازم که خوش دشمن بر انداز آمدی  
 آمدی و در تن کشور دمیدی جان بلی  
 جان از تن رفته بودی و بتن باز آمدی  
 در طواف تربت پاگان شدی با قلب پاک  
 کسب همت کردی و بابر گک و با ساز آمدی  
 آستان بوس رضا بودم که فرمان قضات  
 گفت باز آ ای که با پیروزی انباز آمدی  
 راز پیروزی تو میدانی که روز درد و رنج  
 با فقیر و بینوا همدرد و همراز آمدی  
 در حقیقت پادشاهی ترك آرزوست  
 پادشاهی ز آن بود حقت که بی آرز آمدی  
 هر که شد دمساز مردم حق نگهبان وی است  
 حق نگهبانت که تو با خلق دمساز آمدی  
 گرچه کار ملک را آغاز و انجامی نماند  
 تا سر انجامی دهد با فر و آغاز آمدی  
 امتیاز آدمی بر عقل و بر تدبیر اوست  
 آفرین بر عقل و تدبیرت که ممتاز آمدی  
 فر و ناز ما بتاریخ از رژیم خسروی است  
 فرهی بادت که خوش با فر و با ناز آمدی

شاه یعنی خانه پرداز از همه بیگانگان  
 ای که از بیگانه مردم خانه پرداز آمدی  
 آفت حب الوطن سالوسی و جاسوسی است  
 مقدمت خوش کآفت سالوس و غماز آمدی  
 در میان سرفرازان سرفرازی حق تست  
 کز پی حفظ وطن پیوسته سرباز آمدی  
 پادشاهان فتنه از فقر است و بدخواهی ز جهل  
 معجزی خواهد اگر در فکر اعجاز آمدی  
 با تو ملت یکصدا در اغتنام فرصت است  
 ای که با ملت هم آهنگ و هم آواز آمدی  
 چاره علت بساز و ریشه فتنه بسوز  
 ای که کار ملک و ملت را سبب ساز آمدی  
 آمدی و با تو آمد موکب عید غدیر  
 یعنی آن روزی که از وی محرم راز آمدی  
 شهریارا قدر می دان قیمت امروز را  
 کز و لای شاه مردان شاد و طناز آمدی  
 همت آل علی «ع» ایران بایران باز داد  
 این تو میدانی که سرباز سبکتاز آمدی  
 بر شه این روز مبارك فرخ و فیروز باد  
 بر تو سرمد نیز کاینسان نکته پرداز آمدی

### دعایم \*

پوشیده بر من متعلم نیست	گر بر تو فاش قدر معلم نیست
کاینسان بحق چو من متکلم نیست	قدر معلم از متعلم پرس

بشنو ز من که قائمه عالم  
 عرش خدای کرسی تعلیم است  
 زان شد نبی نبی که معلم شد  
 «روز معلم» اعظم ایام است  
 «روز معلم» اول ایجاد است  
 مشنو ملامت و بملا بشنو  
 «احیای نفس واحد» اگر حق خواند:  
 «احیای نفس» آیت تعلیم است  
 انسان بطبع ز انسان آموزد  
 يك فرد اگر ز جمع کنی تعلیم



هان تا کدام علم بکار آید  
 علمی که عقل جمع بفرساید  
 «علم زمان» غنیمت ایام است  
 تعلیم اگر نباشد در عالم  
 آنجا که علم نبود ظالم هست  
 و آنجا که جهل هست ستم هم هست  
 چون علم مجتمع بکمال آید  
 دیگر جدال زنگی و رومی نه



هان تا بعلم خود نشود مغرور  
 دین چیست! ره بجانب حق بردن  
 حق چیست! آنچه مصلحت خلقست

بی علم و بی معلم قائم نیست  
 یعنی کسی برتبه عالم نیست  
 هرگز نبی نشد که معلم نیست  
 کان خود بروزگار اعظم نیست  
 این نکته گرچه بر تو ملایم نیست  
 گر خوف از ملامت لائم نیست  
 «احیای جمع» معجب و موهم نیست  
 وین ترجمه مقال مترجم نیست  
 کانسان بسان خیل بهائم نیست  
 تعلیم جمع غیر لوازم نیست

کاوهام جزو علم و معالم نیست  
 جهلست و جهل جز که مزاحم نیست  
 مغلوب کو بجمع غنائم نیست  
 عالم بجز محیط مظالم نیست  
 آنجا که علم باشد ظالم نیست  
 جز جاهل و ستمگر حاکم نیست  
 کس اهل ظلم و کس متظلم نیست  
 دیگر نزاع مفلس و منعم نیست

آنکوز خوان دین متنعّم نیست  
 حق نیز، باطل متوهم نیست  
 باطل چه؟ آنچه نفعش دائم نیست

حق متکی به قوه ایمان است  
 هر جا پلیس باطن ایمانست  
 بی دین اگر به علم شود دریا  
 آنکو بجای حق پیرستد بت  
 الهام بخش حضرت یزدان است  
 آموزگار بد که بد آموزد  
 آنکو قدم بمفسده بردارد



آنجا که هیچ قوه مقاوم نیست  
 آنجا پلیس ظاهر لازم نیست  
 منجی کشتی متلاطم نیست  
 او رهبر بشر به مکارم نیست  
 ملهم بوحی شیطان ملهم نیست  
 او در نظام جامعه ناظم نیست  
 او بر صلاح کشور مقدم نیست

يك نکته لازمست كه انكارش  
 از فقر كفر زايد و كافر را  
 آموزگار گرسنه البته  
 گر چه غنا وسیله طغیانست  
 لیکن نیاز اصل تالمه است  
 فقر آفت سلامت و معروفست

جز با فساد و فتنه ملازم نیست  
 اندیشه جز شرور و ذمائم نیست  
 خائن اگر نباشد خادم نیست  
 طغیان بمال مذهب مسلم نیست  
 واسوده خاطر متالم نیست  
 عقلش سلیم نیست که سالم نیست



با اینهمه حیات معلم را  
 عیش معلم است نعیم علم  
 آنکو بهای علم درم خواهد  
 دانش حریم محرم روحانیست

نیروی زندگی بد را هم نیست  
 ورقسمتش معیشت ناعم نیست  
 سوداش جز بسود بهائم نیست  
 بیرون از این حرم، زمحارم نیست



سرمد که این قصیده سرود امروز  
 جشنی چنین ستودن برحق است

جز با سرود حق مرنم نیست  
 کاین جشن بر سبیل مراسم نیست

## ملك الشعراء بهار \*

مرگك بهار مرك فضيلت بود  
 هنگام آنكه فصل بهار آمد  
 هنگام آنكه گل بچمن سر زد  
 هنگام آنكه بلبل گویا را  
 اردیبهشت از پی فروردین  
 عمر بهار و شعر و ادب طی شد  
 عمر بهار گشت طی و با وی  
 سی سال پیش از اینکه مرا باوی  
 من مبتدی بکار سخن بودم  
 چون چیره دستیم بسخن میدید  
 بگذشت سالها که به «ری» مارا  
 بس شد که او بخانه من آمد  
 من از برای خانه او زحمت  
 چون بالغ آمدم بسخندانی  
 لیکن مرا بحضرت استادیش  
 هیچش نه اهل بخل و حسد دیدم  
 میخواست صد چو من بسخن خیزد  
 استاد فحل بود و باستادیش  
 انواع شعر را ز هنرمندی  
 وقت غزل بفکر بدایع ساز

مرگی و صد هزار مصیبت بود  
 و آغاز باز گشت طبیعت بود  
 و ندر چمن کمال طراوت بود  
 در وصف گل حدیث بلاغت بود  
 در جلوه با بهشتی طلعت بود  
 ما را از این بهار چه قست بود  
 مارا هنوز وعده صحبت بود  
 آغاز دوستی و مودت بود  
 او در سخن بحد نهایت بود  
 با مخلصش که مال عنایت بود  
 باوی بنای مهر و محبت بود  
 بس شد مرا بخوانش دعوت بود  
 او در سرای من همه رحمت بود  
 ما را بچشم خلق رقابت بود  
 رسم ادب بحکم ارادت بود  
 هیچ او نه اهل بغض و عداوت بود  
 کو عاشق سخن بحقیقت بود  
 کس را نه هیچ شك و نه شبهت بود  
 مرد هزار پیشه بصنعت بود  
 سعدی عصر خود بفصاحت بود

گاه جدل بمنطق خصم افکن  
 در انتظام نظم بلاغت خیز  
 هم در ادب مقام مقدم داشت  
 رفتم ز دست صحبت سی ساله  
 ای شهریار ملک سخنکوئی  
 ای قهرمان روز بلا جوئی  
 تو شمع جمع اهل سخن بودی  
 رفتی و انجمن ز تو شد خالی  
 مردم گمان کنند که تو مردی  
 تو زنده ای که سیرت تو زنده است  
 مرگ از برای اهل فضیلت نیست  
 آغاز زندگی تو امروز است  
 گر خوانده ای حکایت رجعت را  
 بنگر که مرد حق چو بصورت مرد  
 حق دولتش به ز ابد بخشد  
 گر خوانده ای حدیث قیامت را  
 مرد خدا چو رخت اقامت بست  
 حق قامتش بجلوه بر افرازد  
 آنرا که زندگانی جاوید است  
 عمر ابد بطول معیشت نیست  
 بسیار کس که طول معیشت داشت  
 پیش از ممات مرد حیات وی  
 بسیار کس که مهلت کوتاه داشت

استاد طوس بود و بجرأت بود  
 استاد عنصری بقصیدت بود  
 هم پیشرو بکار سیاست بود  
 سی ساله صحبتی که غنیمت بود  
 حالی چه وقت عزلت و رحلت بود  
 حالی چه وقت بستر راحت بود  
 حالی چه وقت دخمه ظلمت بود  
 حالی چه وقت گوشه خلوت بود  
 وینقصه گرچه راست بشهرت بود  
 مرده است آنکه زنده بصورت بود  
 مرگ تو گرچه مرگ فضیلت بود  
 کان زندگی حیات موقت بود  
 تا خود نگوئی اینهمه بدعت بود  
 هر چند زندگیش بذلت بود  
 تا بنگری که رجعت دولت بود  
 تا نشمری فسانه که تهمت بود  
 مرگش اگر چه ترک اقامت بود  
 تا بینی آنچه سر قیامت بود  
 مرگ از پی حیات وسیلت بود  
 مشمر حیات آنچه معیشت بود  
 وزعیش خوش بشادی و عشرت بود  
 کاندر حیات کشته شهوت بود  
 وندر معاش خویش بعسرت بود



کز بهر مرگ زنده بخدمت بود  
 کورا چه پایه بود و چه رتبت بود  
 گویند از چه قوم و قیلت بود  
 بشناسیش چه قدر و چه قیمت بود  
 کت زندگی بخدمت ملت بود  
 روزیکه مملکت بهلاکت بود  
 کاندر کجاش خواهد تربت بود  
 ایکاش تربت نه بغربت بود  
 ز آنت بچشم جامعه حرمت بود  
 ز آن روح قدسیت بحمایت بود  
 کاندر تو از خلوص عقیدت بود  
 کز تربتش بکام تو شربت بود  
 کز حق ترا سلام و تحیت بود

لیکن حیات او ابدی گردید  
 روزی که مرد مرد عیان گردد  
 آنرا که هیچ گوهر ذاتی نیست  
 وانکو هنر بگوهر خود دارد  
 هان ایملک تو زنده جاویدی  
 احیای مملکت بسخن کردی  
 هر چند هیچکس نبود آگاه  
 ایکاش مدفن تو بمشهد بود  
 تو خادم حریم رضا ( ۴ ) بودی  
 بر آستان قدس نهادی سر  
 و امروز در حمایت آنروحي  
 صد گونه تسلیت بخراسان باد  
 بر جان تو تحیت سرمد باد

### چه شد آن زمان که گذشت؟

این چه حالت بود که اهل زمین  
 از فراق « گذشته‌ها » غمگین  
 هر زمان از گذشته یاد کنند ؟  
 وز غم « حال » بانگ و داد کنند ؟

کارشان غیر آه و حسرت نیست !

هیچشان از زمانه عبرت نیست !

آن یکی در بهار برنایی  
 در کمال جمال و زیبائی  
 میخورد بهر « کودکی » افسوس  
 از تأسف کند قیافه عبوس !

که چه خوش بود « کودکی » که گذشت

مژده‌ام ده که : آن زمان برگشت !

و آندگر کز شتاب کرده عبور      دیده آن سخت راه ناهموار  
داده از کف نشاط عقل و شعور      آرزوی شباب کرده شعار !

که چه شد روزگار برنائی ؟

تا کشم سر بعشق و رسوائی !

آنچه دیدم بغالب احوال      هیچکس ، فکر «نقد حال» نبود  
همه در اختیار وهم و خیال      حالشال ، جز غم و ملال نبود

غافل از اینکه : « حال » زاینده

مادر « رفته » است و « آینده »

در شگفت آمدم که این چه خطاست ؟      کادمی میل قهقرا دارد !  
همچو آن بر که پخت و طعم آراست      هوس خامی از هوا دارد !

یا چو گندم که نان مردم شد

باز خواهد پیخته گندم شد !

ای نشسته به ماتم و اندوه !      کایدریغ آن زمان چه شد که گذشت  
وز غم « رفته » آمده بستوه !      کانیچه بگذشت بر نخواهد گشت !

تو که حال « زمان » نمی دانی

از « گذشته » سخن چه میرانی ؟

گر بحالت گذشته خوش نگذشت      از گذشتن دگر چه غم داری ؟  
ور بکام تو روزگاران گشت      حالی از رفتنش چه کم داری ؟

کز گذشت زمان خوش بنیاد

چون گذشته است حال و روزت شاد

خود « زمان » چیست جز تحول ذات      غافلان غیر از این گمان کردند  
لیکن از روی اختلاف صفات      مختلف وصف آن بیان کردند

ورنه «ماضی» و «حال» و «آینده»

نیست جز دور «دهر» پاینده

چون زمین «سیروضعی» آرد پیش آسمان نقش روز و شب سازد

هفته ها ماه و ماه گردد بیش سالی از عمر ما پس اندازد

زین تحریک که در ظهور آید

«انتقال» زمین «زمان» زاید

گر نجنبند «کائنات» از جای جنبش از گردش «زمان» افتد

پس کنون، جنبشی کن و بخود آی! تا زمان بر تو جاودان افتد

که «زمان» جز «دوام کنون» نیست

قدرا کنون بدانکه «اکنون» چیست

### پری

سپری گشت مرا عمر بعشق تو، پری!

ای خوش آن عمر که در عشق تو گردد سپری!

تو پرچهره کجا؟ حور و پریراد کجا؟

که تو در حسن گرو برده ای از حور و پری!

سر سپردم بتو، تادل نسپاری تو بکس

جان سپارم، بمن بیدل اگر سر سپری

گر چه بام تو بلند است، ولی مرغ دلم

جز بیامت نبرد، با همه بی بال و پری

خالی از عشق تو نبود دل پر حسرت من

دل پر حسرت من جوی اگر از عشق پری

« پری » عشق همان جائزه وصل بود

امتحانم کن واز وصل مرا بخش پری

سرمد طائر جان تو ز پرواز افتاد

تا تو باشی که بهر بام و بهر در پری

### قلم

ز روزنامه یکی نامه خوبتر نبود  
 ز روزنامه توان از خطر خبر بگرفت  
 بروزنامه توان دید رویداد جهان  
 مسافر از وطن خود چنان خبر گیرد  
 صحیفه عمل مملکت جراید اوست  
 جریده آینه دار حکومت ملی است  
 بانتقاد برآید تفاوت بد و خوب  
 اگر چه هرزه در آئی ز انتقاد جداست  
 گناه سهو قلم به کز اختناق قلم  
 درود باد به پیکار پاک نامه نگار  
 کفن زنامه و از خامه تیغ بر گیرد  
 سپر کند سر از آن بیدریغ تا که قلم  
 اگر چه تیغ ببرد سر قلم لکن  
 قلم درست نماید که جای تیغ کجاست  
 حکومت قلم اول، دوم حکومت تیغ  
 در آن دیار که بهر قلم حکومت نیست  
 در آن دیار که حق با حکومت قلم است  
 قلم که تابع فرمان زور و زر گردید

که روزنامه نباشد اگر خبر نبود  
 که حال بیخبران خالی از خطر نبود  
 اگر چه آنچه دهد روی در نظر نبود  
 ز روزنامه که انگار در سفر نبود  
 کزین صحیفه بد و خوب آن بدر نبود  
 که جز در آینه پیدا رخ صور نبود  
 که زشت را بمقام نکو گذر نبود  
 ولیک بیم از آن جانب اینقدر نبود  
 دگر مجال تنفس به بحر و بر نبود  
 که هیچش از خطر مال و جان حذر نبود  
 و گر سپر سزدش غیر سر سپر نبود  
 به پیش تیغ ستمگر فکنده سر نبود  
 بجز بحکم قلم تیغ را ظفر نبود  
 که تیغ بیقلم آگه زخیر و شر نبود  
 که تیغ را چه حکومت اگر قلم نبود  
 بغیر جهل و ستم حاکم دگر نبود  
 مجال دزدی و جولان زور و زر نبود  
 اگر بزر بنویسد بجز ضرر نبود

قلم وثیقه آزادی است و ضامن امن  
 قلم مروج علم است و پاسدار هنر  
 مقام نامه نگاری مقام ارشاد است  
 خدای خورد بقرآن قسم از آن بقلم  
 قلم وسیله تبلیغ انبیا بوده است  
 اگر نبود قلم از خرد نبود رقم  
 درود باد بر آن مملکت که اهل قلم  
 بشرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود  
 بشرط آنکه در انگشت بی هنر نبود  
 وزین مقام مقامی بلند تر نبود  
 که بیقلم ز کتاب خدا اثر نبود  
 که بی قلم خبری از پیامبر نبود  
 که بیقلم اثر از فکر بشر نبود  
 چو مرغ خسته در آن بسته بال و پر نبود  
 خجسته جامعه‌ای کز فروغ آزادی  
 زد درك مصلحت خویش کورو کربود

تیرماه ۱۳۳۱

### شکرانه سلامت

چون برگ عیش سازی و ساز نوا کنی  
 جامی بغم‌گساری درماندگان بنوش  
 بسیار دادی و ستدی بر مراد خویش  
 ای خواه‌جده خوان نعمت دنیا نه خاص تست  
 سرمایه تو مایه سود است آن زمان  
 هشدار تا پیاله به پیمانه پر شود  
 در کار خیر کایتی از جلوه خداست  
 شکرانه سلامت و اقبال خسروی  
 « سرمد » دعا بدولت اهل نیاز کن  
 خوشتر نوا بسوز دل بینوا کنی  
 چون دستگاه عشرت و شادی پیا کنی  
 چون است اگر معامله‌ئی با خدا کنی  
 بر حق عام دعوی باطل چرا کنی؟  
 کز روی عدل سهم فقیران ادا کنی  
 چون می بجام عشرت شاه و گدا کنی  
 حاشا که جلوه از سر روی وریا کنی  
 شیرین بود که حاجت رندان روا کنی  
 تا از مزاج جامعه دفع بلا کنی

### سال نو

سال ، نو گشت بیاران کهن مژده ده دهید  
 که بهار آمد و باغ آمد و گل آمد و عید

سال ، نو گشت و بآئین کهن میباید  
 خدمت دوست شد و دست ارادت بوسید  
 خدمت دوست ببايد شد و گفتن بادوست:  
 بر تو ای دوست مبارك بود این عید سعید  
 صحبت یار کهن تازه بهار است که یار  
 تازه تر گردد هر قدر کهن تر گردید  
 تازه آن نیست که چون سبزه ترو تازه بود  
 کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ و سپید  
 تازه آن نیست که دوران بنوائیش رساند  
 کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ و سپید  
 تازه آن نیست که تن پیر ولی روح جوان  
 کهنه آن است که تن پاک ولی روح پلید  
 تازه آن است که از دل برد اندوه کهن  
 کهنه آن است که گردد زرخش غصه پدید  
 ای بسا کهنه که از هر چه که نو برده گرو  
 وی بسا تازه که کهنه تر از آن دیده ندید  
 من از این تازه بدور آمدگان کهنه و نو  
 تازه ها دارم کز کهنه و نو کس نشنید  
 گر چه در مذهب من کهنه پرستی کفر است  
 که مرا فکر نو از فکر کهن پرده درید  
 لیکن آئین محبت کهنش تازه تر است  
 تازه روی آنکه از این جام کهن باده کشید  
 من از آن کهنه پرستم ز رفیقان که رفیق  
 هر چه از عهد قدیم است به از عهد جدید

ای خوشا عید و خوشا دیدن یاران کهن  
 که ز ایام کهن تازه کند عهد بعید  
 سال نو آمد و نوگشت امید همه خلق  
 که حیات همه عالم بامید است امید  
 سال نو گشت و درختان همه نو پوشیدند  
 که ز تن کند بیاید کهن و نو پوشید  
 سال نو گشت و شکفت از گل رویت گل من  
 ای گل من که چو تو گل بگلستان ندید  
 هیچ دانی که چه گوید بتو این تازه بهار  
 هر سحر که که نسیمش بگل و لاله وزید  
 غرض از عید نه آنست که ارباب منال  
 بنشینند و بنوشند همه نقل و نبد  
 غرض از عید نه آنست که ارباب جلال  
 جامه ناز بپوشند با لطاف مزید  
 غرض از عید بود آنکه توانگر پرسد  
 خبر از حال فقیری که نشسته بنوید  
 غرض از عید بود آنکه توانگر بخرد  
 جامه آنرا که کسش کفش و کلاهی بخرد  
 غرض از عید بود آنکه توانگر بخشد  
 میوه آنرا که از این باغ بجز خار نچید  
 ای توانگر خبرت هست که چون وعده گذشت  
 کیفر وعده خلافان برسد روز وعید

ای که بر مذهب قرآنی و خواهان قران  
 این نه آئین خدای است بقرآن مجید  
 ای خوش آن عید کز آن شاه و گدا خوش باشند  
 که چنین عید سعید است و جز این نیست سعید  
 شادمان آنکه بپوشید بتن جامه نو  
 شادمان تر که فقیران را نو پوشانید

### آئینه فلک

دیشب که بستم در بام خانه بود  
 مرئی و منظرم گوهر نشانه بود  
 رویم بمآهتاب  
 بستم برختخواب  
 وز نقش اختران این سقف لاجورد  
 سرخ و سفید وزرد چون خیل دختران  
 هر يك بروی باز  
 ناز و کرشمه ساز  
 آئینه فلک یکذره لك نداشت  
 بیشك رخ مـلك حسن فلک نداشت  
 نقشش همه ظریف  
 نورانی و لطیف



شب از رخ قمر چون وقت عصر بود  
بیحد و حصر بود تعداد این صور

وز غرب تا بشرق

غرق چراغ برق

وقتی که چشم مهر در چشم ماه بود  
از صافی سپهر اینگونه مینمود

کان ماه خوب چهر

عکسی بود ز مهر

ماه چهارده سر بر کشیده بود  
بر سر کشیده بود خورشید شب کلاه

کافتد به خوابگاه

میدان دهد بماء

گفتی ترقه شد شمس از غم قمر  
مشتی جرقه شد وز کوره شد بدر

خود پاره پاره ساخت

صدها ستاره ساخت

بس چوب تر فروخت این چرخ چنبری  
از آه مشتری صد شعله برفروخت

تا شد ز دود آه

روی افق سیاه

چون قرص آفتاب      قوس نزول کرد  
یعنی افول کرد      یکباره ماهتاب

عالم فروز شد

شب عین روز شد

آورده چون نهنگ      بر ماهیان هجوم  
مات و پریده رنگ      از هیبتش نجوم

الشمس کالقمهر

تجری المستقر

پنهان و فلک      چون بحر بیکران  
کشتی صفت در آن      قرص قمر بتاک

و آنرا که ناخداست

این قصه باخداست



آخرين عكس اديب السلطانہ سمیعہ (عطا)

## سَمِعی

مرحوم ادیب السلطنه سمعی که در شعر «عطا» تخلص میکرد از فحول سخنوران و فضیای عصر حاضر ایران و از استادان مسلم فنون شعر و ادب است و آثار منظومش در همه زمینه‌های شعر فارسی از بهترین آثار دوره معاصر بشمار میرود. از تألیفات مرحوم ادیب السلطنه سمعی رساله «جان کلام» و «آئین نگارش» و «دوازده منش پشاهنگی»، و از آثار منظومش «آرزوی بشر» بنظم فارسی و عربی و منظومه «جامعة الحیوانات» بطبع رسیده و علاوه بر مقالات و رسالات ادبی مختلفی که از ایشان در بعضی مجلات چاپ شده تألیفات مهمی درباره دستور زبان فارسی و سایر فنون ادب از ایشان بیادگار مانده که مانند دیوان اشعارش هنوز طبع نشده است اما اخیراً مجموعه منتخبی از آثار نظم و نشر ادیب السلطنه سمعی که بوسیله خود وی بخواهش یکی از دوستانش برگزیده شده بود بنام «نخبه سمعی» توسط کتابخانه خلخال منتشر شده که حاوی گفتاری درباره انقلاب ادبی و شعر معاصر نیز هست و خلاصه ای از شرح حال سمعی نیز بخط خودش در دیباچه نخبه سمعی چاپ شده است.

حسین سمعی ادیب السلطنه بسال ۱۲۵۲ شمسی در رشت متولد شد، جدوی مرحوم حاج میرزا سمیع از تجار معروف زمان خود در تبریز بود که بعداً در رشت اقامت گزیده و خانواده‌ای بزرگ از نسل وی در گیلان بوجود آمده است. چون میرزا حسین خان ادیب السلطنه پدر مرحوم سمعی در خدمت دولت و در حدود ده سال حاکم کرمانشاهان بود تحصیلات ابتدائی حسین سمعی نیز که با پدر و خانواده در کرمانشاه بودند در همانجا شروع شد و بعداً دوره عالی را در مدرسه دارالفنون سابق تهران طی کرد و از محضر عده‌ای از فضلا و ادبای مشهور معاصر نیز در خارج از محیط مدرسه در تکمیل علوم ادبی و عربی استفاده میکرد. سپس وارد خدمت دولت گردید و مراحل خدمات دولتی و اجتماعی را از منشی‌گری وزارت خارجه و معاونت وزارت و تصدی وزارت‌های مختلف و استانداری آذربایجان و سفارت کبری و ریاست کل در بارشاهنشاهی و نمایندگی مجلس شورای ملی و مجلس سنا متدرجاً طی کرد و پس از اینکه سال‌ها ریاست انجمن ادبی فرهنگستان ایران را نیز به عهده داشت در سال ۱۳۳۲ شمسی سرای فانی را بدرود گفت.

سبك مرحوم ادیب السلطنه در شعر فارسی سبك اساتید متقدم است اما در الب اشعار وی مطالب حکمتی و اخلاقی و اجتماعی بسیاری وجود دارد که مضامین بکر معانی و اندیشه‌های بدیع و نو در آن‌ها فراوان است. مرحوم سمیعی در همه قالب‌ها و بحور اوزان شعر فارسی از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و مسمط و قطعه و غیره آثار برجسته‌ای دارد که در فصاحت و بلاغت همپایه آثار استادان و شعرای درجه اول ایران است و ما فقط مند نمونه از اشعار مختلف سمیعی را نقل میکنیم.

## زندگی انسان

ای کز پی طول عمر هرسوی	مرغ هوس و هوا پرانندی
بس نخل امید و آرزو را	در باغ خیال پروراندی
هر آدم سالخورده دیدی	اورا پی مشورت نشانندی
پس کار رژیم زندگی را	سوی کلنیک‌ها کشانندی
دستور ز دکتران گرفتی	برنامه اکل و شرب خوانندی
در مزرع خشک عمر موهوم	تخم تر و تازه بر فشانندی

☆☆☆

گیرم که دوست سال دیگر	خوشبخت در این جهان بماندی
هر جای که در شادی بعشرت	هر گونه بساط گسترانندی
هر عیش که خواستی بکردی	هر کام که داشتی برانندی
اما بنگر که با چنین عمر	از خود چه اثر بجای ماندی
يك دل بنوازشی ربودی	يك تن ز بلیتی رهانندی؟
دستی ز فتاده ای گرفتی	خیری بر سیده ای رسانندی؟
بر برهنه پوششی فکندی	بر گرسنه لقمه‌ای خوراندی؟
يك قطره بحلق تشنه کامی	از شربت فیض خود چکانندی؟

☆☆☆

گر عمر چنین رود که گفتم	پاداش خود از خدا ستانندی
و نه بعداب جاودانی	بیچاره و نا امید مانندی

## سعی و عمل

از دوش خلق اگر نتوانی گرفت بار  
گردن ز بار منت مردم بکش ولیك  
عادت بمفتخواری و تن پروری مكن  
خودكار كن زخرمن كس خوشه برمچین  
این پنجه دلاور و بازوی زورمند  
باید كه پنجه ات نشود رنجه از عمل  
مردم برای خدمت یكدیگرند و هست  
در سایه وظیفه و سعی و عمل بود  
از كاهلی بوقت عمل اجتناب كن  
نیروی روح و قوت دل بایدت چه غم  
مردی بزلف وریش و كلاه و عمامه نیست  
مردی بفضل و دانش و تقوی و راستی است  
تنها سخنوری نكند كار را تمام  
دعوی مكن حقیقتی از یافتی بگوی  
خود را مده چنانكه نئی جلوه پیش خلق  
گر یادگار دوره خویشی بدان مناز  
کی جز بنام نيك، خردمند در جهان  
خدمت بخلق تربیت مردم است و بس  
مردم اگر بدند تو خود خوب شو كه گل  
در انتباه خلق سخن كرد هر چه كرد  
بالهجه حقیقت و لحن موافقت  
ور نشنوند خسته مشو، دم فرومکش

باری بدوش خلق مده بار خود قرار  
خالی مكن تو شانه خدمت ز زیر بار  
كز خوان دیگران نشود مرد ریزه خوار  
خود رنج بر ز نعمت كس توشه برمدار  
در پیکر تو ساخته اند از برای كار  
باید كه بازوبت نشود خسته از فشار  
آسایش و بقای جهان را بر آن مدار  
مرد ار وسیله ای طلبد بهر افتخار  
عمر عزیز را مده از دست زینهار  
گر ظاهر ت درم بود و پیکرت نزار  
این ساز و برگها نشود مرد را شعار  
مرد این كند ز جمله اسباب اختیار  
از حد لفظ چند قدم پیشتر گذار  
صورت بهل و گر بودت معنی بیار  
زیرا نهفته تو شود روزی آشكار  
در توده بین كه از توجه مانده است یادگار  
گیرد علاقه ای كه جهان نیست پایدار  
در این محیط زشت خطرناك تنگ بار  
گل باشد از چه جای كند در میان خار  
بعد از سخن صلابت شمشیر آبدار  
اندرز گوی و پند ده و پای در فشار  
بر گو هزار كرت و برخوان هزار بار

باشد که دست موعظه بر جان درد حجاب  
 اخلاق ما از آن شده فاسد که در همنند  
 فرقی میان خوب و بد و نقد و قلب نیست  
 موهون نگشت جامعه ما جز ازد و چیز  
 تعظیم ما بدسته نالایق پلید  
 دار از برای دزدان بر پا شود و لیک  
 این وضع ناگوار سبب شد که میکشد  
 کو آن زمامدار توانا که خاتمت  
 تا دست انتقام نیاید برون ز غیب

باشد که صیقل سخن از دل برد غبار  
 افراد غیر صالح و قوم صلاح دار  
 گوهر نشسته پهلوی خرمهره در قطار  
 تعظیم بی نهایت و توهین بیشمار  
 توهین ما بمردم پاك بزرگوار  
 اینجا بدست دزدان باشد طناب دار  
 احساس مردم متعصب بانهجار  
 بخشند يك اشاره بدین وضع ناگوار  
 بهبود حال را نتوان داشت انتظار

### آشفته‌گی

این روزگار تیره و مظلّم چیست  
 این نقش‌های مختلف الاشکال  
 این جوقه جوقه قوم پراکنده  
 این گرو و روبه و ساک و خوک و خرس  
 این دیو مردم تتراشیده  
 این دزد‌های وحشی آدم‌خوار  
 این خارهای خشک در این گلزار  
 جای ترنج بر سر خوان انس  
 این خویهای زشت نکوهیده  
 این مکر و این تذبذب و ده روئی  
 نوع بشر اگر همه یکسانند  
 ما گر نشسته بر سر يك خوانیم  
 یکجا اساس عیش و طرب برپا

وین کارهای درهم و برهم چیست  
 در پرده طبیعت عالم چیست  
 وین دسته‌های غیر منظم چیست  
 بر خود گرفته صورت آدم چیست  
 از جم ر بوده حلقه خاتم چیست  
 در خانواده‌ها شده محرم چیست  
 بر جای ضیمران و سپر غم چیست  
 مشتی کدو و کالک و شلغم چیست  
 با فطرت بشر شده توأم چیست  
 در روح آدمی شده مدغم چیست  
 پس این نزاع اصغر و اعظم چیست  
 این اختلاف مشرب و مطعم چیست  
 جای دگر ائانه ما تم چیست

گر راست باشد آنچه سیاسيون  
مقصود اگریکی است از این اقوال  
این زخم-دار کردن انسانی  
منظور اگر منافع شخصی نیست  
گر صید سادگان نبود مقصود  
دیگر فریب لفظ نباید خورد  
تسلیم ما مسلم و دیگر هیچ

گویند بهر خلق دگر غم چیست  
بس این تبدلات دیارم چیست  
و آنکه بر آن نهادن مرهم چیست  
این حرفهای مغلق مبهم چیست  
این دامهای پرشکن و خم چیست  
این لفظهای متقن محکم چیست  
فرض قضیه های مسلم چیست  
تهران ۱۳۳۹ قمری

### شراب و سبزو

شراب خوشگوار مشکبوئی  
بیکدیگر دو همدم خو گرفته  
سبو می را کشیده خوش در آغوش  
چنان می با سبو آمیخت با هم  
کسی گر بر سبو دستی نهادی  
و گر می ، خواستی سر ریز کردن  
نشستی گر غباری بر دل می  
و گر گردی بدی بر دل ، سبو را  
بر آن می وان سبو چندین مه و سال  
ولی چون این جهان جور پیشه  
بناگاه سنگی از دست قضا جست  
سبو بشکست و می از هر طرف ریخت  
یکی هر قطره اش در زیر پائی  
یکی بگرفته از هر سو سر خویش

زمانی دیر ماند اندر سبوئی  
کنار و بوس از هر سو گرفته  
می از نامحرم او را کرده روپوش  
که گفتی می نه ، بل روح مجسم  
ز غیرت لرزه بر می می فتادی  
سبویش دست بگرفتی بگردن  
سبو بیرون کشیدی از دل وی  
می از يك بوسه شستی گرد او را  
همی بگذشت در یکجا بدین حال  
برد پیوند یاران را همیشه  
فرو افتاد و پهلوی سبو خست  
زدو یار کهن پیوند بگسیخت  
یکی هر پاره اش افتاد جائی  
یکی از غصه سر افکنده در پیش



سبو چون دست شست از جان شیرین  
 مرا سنگ جفا از پا در آورد  
 نه آخر ساها پروردمت من  
 نه کس را بر تو جزم دسترس بود  
 ترا در سایه دادم کامیابی  
 چرا خود را بهر سوئی کشاندی ؟  
 جوابش داد می ، کای دل شکسته  
 تو پنداری که بعد از یار جانی  
 نمیدانی که از من خود وجودی  
 اگر بر پای دریك جای بودم  
 ولیکن چون تو از هم در شکستی  
 دلم را چون تنت سنگ جفا خست  
 چو شد بشکسته دل یار عزیزم

همی نالید و گفت ای یار دیرین  
 ترا بر گو که ؟ از خلوت بر آورد ؟  
 درون سینه پنهان کردم من ؟  
 نه غیر از من ترا کس هم نفس بود  
 چه شد ک امروز گشتی آفتابی ؟  
 پس از من لحظه ئی بر جا نماندی ؟  
 چه پرسی از من رنجور خسته ؟  
 سزاوار است بر من زندگانی  
 نبودی ، گر تو هرگز می نبودی  
 هم از لطف تو من بر جای بودم  
 برید از هم مرا پیوند هستی  
 تو افتادی ز پا من رفتم از دست  
 همان به کابرو بر خاک ریزم

نخ-واهم ماند هم بر روی این خاک

که جای پاک نبود خاک ناپاک

### هر فوج

گر جفائی دیدی از یاری مرنج  
 گر گرفتی باری از دوشی مناز  
 خودت توانسان باش و رزین دیوودد  
 حلقه میزن بر در حق روز و شب  
 گل چو خواهی چیدن از گلزار عشق  
 چون بگنج وصل خواهی برد راه

ورنه بر مقصود شد کاری مرنج  
 و ر بدوش آمد ترا باری مرنج  
 رفت گاهی بر تو آزاری مرنج  
 و ر جوابی نایدت باری مرنج  
 دامن را گیرد از خاری مرنج  
 گر گزندی بینی از ماری مرنج

## جامه تقوا

قبلا نالید زیر نوک سوزن  
چرا بر ما روا میداری آزار  
نمیدانی که ماراتاب آن نیست  
که خوش میبافتندی تار و پودم  
که تابامن کند این کینه ورزی  
در این زحمت بود نفع عمومی  
ببالای عزیزی میشوی راست  
که آسائی تو در آغوش یاری  
شوی هم خوابه درویش مولا  
گاهی در کار بیماران ضروری  
سزد گر رنج گردد بر تو راحت

شبی در دکه خیاط برزن  
که ای لاغر میان تیز منقار  
بما این نیش پی در پی زدن چیست  
من آن مدت عجب آسوده بودم  
چرا افتاده ام در دست درزی  
جوابش داد کای دیبای رومی  
ترا استاد درزی چون خوش آراست  
گاهی سائی بر اندام نگاری  
تو گاهی خر قه گردی گاه شولا  
گاهی تن پوش مسکینان عوری  
چو یابند از تو مردم استراحت

☆☆☆

نشاطیکرد و گفت اینسان بسوزن  
که دادی نوشم از نیش و گل از خار  
بزن بر من تو هر نیشی که خواهی  
پی نفع عمومی سهل باشد  
ترا پندی بگویم دوستانه  
همانا جامه ناموس و تقواست  
که کسوت بهر نامردان ندوزی

قبازین معذرت افراشت دامن  
که ای لاغر میان راست گفتار  
چو مقصود تو دانستم کماهی  
که گر نوک تو جانم میخراشد  
ولی ای کهنه وصال یگانه  
که بهتر جامه گر خواهی آراست  
بهش باش از تو آگاه از رموزی

## نظمات

حاجت بر این و آن توان برد  
منت باید از این و آن برد

تا چند برای زندگانی  
تا کی ز برای لقمه ای نان

غرض خود و آبروی مردم  
مشنو که فلان سه چارروزی  
بنگر که بجز زیان و حسرت  
خوش باد روان آنکه از خلق

تا چند توان برایگان برد  
خوش بود و چنین زد و چنان برد  
دیگر چه تمتع از جهان برد  
منت نکشید و مرد و جان برد

☆☆☆

در محیطی که علم و قانون نیست  
گر تو خواهی در آن چنان باشی  
یا زری بایدت که رشوه دهی

اکثریت خراب و نا چیزند  
که همه باتو خوش در آمیزند  
یا زبانی که زان پیر هیزند

☆☆☆

چون سخن میکنی در انجمنی  
سخن آهسته گو بنرمی و لطف  
چون قلم در کف توافقت باش  
چون متاع کلام عرضه کنی  
ور نصیحت همی کنی بکسی  
بدهی چون رسی ، بکدبانو  
دایه مهربان تر از مادر

یاوه گوی و گزافه باش مباح  
گوش فرسا و دلخراش مباح  
قلم آرا قلمت را مباح  
خشن و زشت و بد قماش مباح  
خارج از حد اقتضای مباح  
رایگان تر ز کد خداش مباح  
کاسه گرم تر ز آتش مباح

## رباعیات

تا مرد هنر پیشه و دانا نشود  
امروز بکوش زانکه فردا بینی

در عرصه زندگی توانا نشود  
برنا شده پیر و پیر برنا نشود

☆☆☆

بی فضل و هنر عزیز نتوانی شد  
دعوی بزرگی چه کنی در خردی

بی چیزی هیچ چیز نتوانی شد  
غوره نشده مویز نتوانی شد

☆☆☆

وینمیوه که میرسد رسیده ست بسی  
هم بر سردیگران پریده است بسی

☆☆☆

لغزان بفرو دگاه پستی رفتند  
آخر ز جهان بتنگدستی رفتند

☆☆☆

بادست تمنا در نامرد مکوب  
باسفله مگرد و آهن سرد مکوب

این باد که میوزد وزیده است بسی  
این مرغ سعادت که پرد بر سرتو

آنانکه بسوی خود پرستی رفتند  
آنانکه گرفتند جهان بر خود تنگ

هرگز در خلق با رخ زرد مکوب  
هرگز ز مس سیه نیاید زر سرخ



سهیلی خوانساری

## سہیلی

سہیلی خوانساری گویندہٴ هنر دوست و سخن دانی است کہ ہم در نوشتن انواع خطوط خوش فارسی و عربی مہارت دارد و ہم در کتابشناسی صاحب نظر و مطلع شناخته میشود ہم از نقاشی بہرہ دارد و ہم بہ تتبع و تحقیق علاقہ مند است و چون اوقات و اندیشہ اش بچند رشتہ کار ادبی و هنری تقسیم میشود صادرات طبع روانش کالای منحصری نیست کہ ہمہ خریداران سخن منظوم در ہر نمایشگاہی آنرا پیش چشم داشتہ باشند و اینست کہ سہیلی را خواص اہل فضل بیشتر می شناسند.

سہیلی از آغاز جوانی در سلك شعرای زمان قرار داشت و چون در انجمن ادبی حکیم نظامی عضویت داشت بیشتر مقالات ادبی و تاریخی و اشعارش در مجلہٴ ارمغان بطبع میرسید. از تألیفات سہیلی دو کتاب «شرح حال مسعود سعد سلمان» و «محمود و ایاز» کہ از بہترین نمونہ ہای شرفصیح فارسی معاصر بشمار میرود چاپ شدہ ، همچنین دیوان بابافغانی و کتاب «ذیل عالم آرای عباسی» باتصحیح و مقدمہ و اہتمام وی بطبع رسیدہ است. دو کتاب بزرگ نیز در باب تاریخ احوال نقاشان و خطاطان بنام «نامہٴ صورتگران» و «طبقات الخطاطین» تألیف کردہ کہ چون نشر آنرا سرمایہ مادی ہنگفتی درمی باید ہنوز بچاپ نرسیدہ است

احمد سہیلی فرزند غلامرضاخان خوانساری در سال ۱۲۹۱ در تہران متولد شدہ و پس از اتمام تحصیلات بخدمات فرہنگی پرداخت و چون کتاب و شعر و هنر را دوست میداشت و پیوستہ مقیم محضر اساتید ادب و اہل فضل و هنر بود ، در ادبیات تاریخ و فن کتابشناسی و امور فرہنگی و مطبوعاتی صاحب بصیرت و اطلاعات وسیعی است و اکنون سالہاست کہ ریاست کتابخانہ ملی ملک را بعهدہ دارد.

سہیلی در غالب اشکال و انواع مختلف شعر فارسی صاحب آثاری شیوا بسبک متقدمین و ہم معاصرین است و چون شاعری را تفننی می شمارد بیشتر بتغزل و بیان احساس و الہامات شاعرانہ پرداختہ است . دیوان اشعار سہیلی خوانساری کہ حاوی قریب شش ہزار بیت است ہنوز مدون و منتشر نشدہ و از آنچہ در مجلات بطبع رسیدہ بدون انتخاب قطعاتی را می آوریم :

## بار غم

جان از هجر خسته‌ای دارم	دل از غم شکسته می دارم
بیتو آمد دلم بجان دریاب	کز غمت جان خسته می دارم
بسکه بار غم بدوش دلست	پشت از غم شکسته می دارم
جای اشك از دودیده بارم خون	چشم در خون نشسته می دارم
نر هم از کمند زلف بتان	دل در بند بسته می دارم
اختر نا مساعدیست مرا	طالع نا خجسته می دارم
جانم از قید تن سهیلی رست	صید از دام جسته می دارم

## از جان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشته می	بادرد خو گرفته ز درمان گذشته می
در راه دوست دین و دل از دست داده می	هستی بباد رفته از جان گذشته می
محنت کشیده می بغم و درد مبتلا	افتاده درد مند و ز درمان گذشته می
دل داده می بکوی تو و شگل رسیده می	بیچاره می ز وصل تو آسان گذشته می
در سنگلاخ وادی غم جان سپرده می	از وصل دور مانده ز هجران گذشته می
در پیش موج حادثه بر پا ستاده می	کشتی شکسته می و ز طوفان گذشته می
دیوانه می بجاه سکندر فشانده دست	آواره می ز چشمه حیوان گذشته می
دانی که خست جان سهیلی : زدوستان	عهد و فاشکسته ز پیمان گذشته می

## آتش تب

بیکر خسته ام غلت میزد	بسکه زینسو بدانسوی بستر
پاسی از شب چو بگذشت در تن	رنج بیخوابیم شد فزونتر
چشم هر شب بهم مینهادم	لحظه دیگرم خواب میبرد
لیک دیشب بصد سحر و افسون	خوابم از دیدگان تاب میبرد

خواب در دیده ام جانگیرد  
راه گم کرده مأوا نگیرد

تب وجودم سراپای بگرفت  
آمد و در دلم جای بگرفت

آتش عشق آرام سوزم  
دور از روی آن دلفروزم

در برم بود و آرام نگرفت  
یکدم از بخت بد کام نگرفت

یکشیم همچو یکسال بگذشت  
شام هر کس بدان حال بگذشت

یار آید دمی در کنارم  
سر بدامان مهرش گذارم

زنگ در گفتم از جای خیزم  
تا در آن لحظه بر پای خیزم

نامه ئی داد پیکری بدستم  
نامه بگرفتم و در بیستم

خط آن یار مهر آشنا بود  
بهر من قصه ها شکوه ها بود

تا سحرگاه دیشب نخفتم  
یکدم از آتش تب نخفتم

رفت نیمی زشب باز دیدم  
مانده از کاروان ره ندانم

آتش غم بجایم فزونشد  
در جهان هر کجا اندهی بود

دم بدم در دلم شعله میزد  
رفت آرامش و طاقت از جان

شب سحر شد ولی دیده بیخواب  
چشم بیدارم از خواب هرگز

بامدادان فراز آمد اما  
صبحدم همچو من زار گردد

پیش خود گفتم ایکاش اکنون  
جان بیایش بر افشانم از شوق

در چنین حال ناگه صدا کرد  
در گشایم ولی کی توان بود

با تعب رفتم و در گشودم  
بود عنوان آن چون بنامم

نامه را باز کردم چو دیدم  
اول نامه از درد مندی

آخر نامه مضمونش این بود  
زار در بستر افتاده نالان



## در سایهٔ افرا

ای درخت تنـاور افرا      وی چمن را تو خرمی افزا  
در چمن تا بود ترا مـاوا      سایهٔ مهر تست بر سر ما  
سایهات را خدای کم نکند  
قد تو هیچگاه خم نکند

در بهاران چمن ترا باید      بی تو سیر چمن غم افزاید  
سرو گویم اگر ترا شاید      صحن گلشن قد تو آراید  
بیتو گلزار سبز و خرم نیست  
تو بمان گل نماندا گر غم نیست

تو دهی مـژدهٔ بهاران را      بنشاط آوری هزاران را  
شاد سازی تو میگساران را      بچمن آوری تو یاران را  
طرف باغ و چمن تو آرائی  
بچمن خرمی تو افزائی

کاش سرمای دی ترا آزار      نرساند که باز فصل بهار  
با چنین شاخ و برگ در گلزار      بفزائی بجلوه بیش از پار  
خرمی بخش بوستان باشی  
طرب افزای دوستان باشی

کاش زخمی ترا بجان نرسد      بچمن باد مهرگان نرسد  
ورسدهر گزت زیان نرسد      نو بهار ترا خزان نرسد  
که چمن ناگه از صفا افتد  
مرغ خوش نغمه از نو افتد



یاد داری بگناه فروردین      که چمن بود چون بهشت برین

من و آنما هر وی زهره جبین      همچنان سایه ات بروی زمین

آرمیدیم هر دو مست و خراب

شده از عشق یکدگر بیتاب

من و او تا بگلستان بودیم      در کنار تو شادمان بودیم

دور از چشم باغبان بودیم      چون پری از نظر نهان بودیم

در کنار تو عیش ما تا بود

برگ و شاخ تو پرده ما بود

در پس پرده کار ما دیدی      بوسه آبدار ما دیدی

دیده اشکبار ما دیدی      لب خندان یار ما دیدی

هیچکس کار ما نمیداند

جز تو اسرار ما نمی داند

گفته بودی که ما بهم یاریم      یار دیرینه وفا داریم

یکدگر را بغیر نگذاریم      به کسی دامن تو نسپاریم

لیک او عهد خود زیاد ببرد

رفت و آنوعده ها که داد ببرد

بینی اکنون مرا که میجویم      و ز سفر کرده یار خود دورم

دور از و ناتوان و رنجورم      همچنان شمع کشته بینورم

دگر آن سایه نیست بر سر من

و آن پر چهره نیست در بر من

کاش آنما از سفر آید      از دو مه پیش خوبتر آید

شام هجر مرا سحر آید      من دل داده را ببر آید

اگر آید منش کنم اصرار

که چو بارینه آیدت بکنار

بگنار تو چون گرفت قرار      یادش آور حدیث صحبت یار  
گله سر کن که ایپریر خسار      از چه گفتی بترك عاشق زار

بعد از این ترك دوستان نکنی  
ترك یاران مهربان نکنی

### خسته

بیا و جان و دلم خسته عذاب مکن      مرو زبیش و دو چشم مرا بر آب مکن  
مبند بر رخ یاران آشنا در وصل      بروی مردم بیگانه فتح باب مکن  
چو بادیه خون دلم گر خوری حالات باد      بزم غیر مخور می، دلم کباب مکن  
سرای تست دل من بدست غم مسپار      چنین چه میکنی ای خانمان خراب مکن  
جفا و جور تو بر عاشقان زحد بگذشت      نگویمت که مکن لیک بی حساب مکن  
چو من زد دست جفای تو جان نخواهم برد      دگر بقتل من ای دلستان شتاب مکن

ستم بجان سهیلی روا مدار ای دوست  
ازین فزون دل او خسته عذاب مکن

### رباعیات

دردا که دمی ز مهر، یارم نشدی      غم کشت مرا و غمگسارم نشدی  
ای آنکه سیاه گشته روزم ز غمت      فریاد که شمع شب تارم نشدی

☆☆☆

دیدیکه بعهد خویش آن یار نماند      رفت از بر من یار وفادار نماند  
امروز که دور از تو چنین بیمارم      فردا بتو گویند که بیمار نماند

☆☆☆

شب بیتو ز دیده سیل خون میگذرد      روزم دور از تو در جنون میگذرد

روز و شب مابه بین که چون میگذرد

ای روز و شب قرین شادی باز آ

☆☆☆

وین شام سیاه من بسر می آمد  
یا آنکه شبی مرا ببر می آمد

کاش از پی این شام سحر می آمد  
روزی مه من در برخویشم می خواند

☆☆☆

شمع دگران چرا بهر انجمنی  
تاریک شبم چو روز روشن نکنی

ای یار سفر کرده اگر یار منی  
ای مهر فروزنده کجائی که دگر

☆☆☆

در شهر کسی چون تو جفاپیشه ندید  
هرگز معجون ز هجر لیلی نکشید

ای کرده سفر کز تو پیامی نرسید  
رنجی که من خسته کشیدم ز غمت

☆☆☆

در هر قدمی لطف خدا یار تو باد  
اندر حق ما مهر و وفا کار تو باد

ای کرده سفر خدا نگهدار تو باد  
هر چند بجز جور و جفا کار تو نیست



دکتر محمد حسین شریار

## شهریار

شهریار سخن دکنر محمد حسین شهریار یکی از مشهورترین شعرای معاصر است که همه اهل ذوق و ادب آثار ویرا بجان مشتاقند و مرحوم ملک الشعراء بهار ویرا «نه تنها افتخار ایران بلکه افتخار عالم شرق» شمرده است. شهریار بیشتر بغزل سرائی معروف است و غزلیات شهریار است که بیشتر خوانده میشود و نام ویرا تا اقصی نقاط فارسی زبان جزء سخنوران نامدار زمان ما مشهور ساخته است اما شاهکارهای شهریار را در مثنویهای او میتوان یافت زیرا غالب افکار بدیع و ابتکارات و ریزه کارهای شاعرانه و حال و ذوقی که مخصوص سخن شهریار است و کمتر با آثار گذشتگان شباهت می یابد در مثنویهای شهریار جلوه میکند.

شهریار تا کلاس آخر رشته طب را تحصیل کرده و بهمین جهت ویرا دکنر مینامند اما اودلش نخواست است که پزشکی تن را پیشه کند و ترجیح داده است که با جانها و دلها و اندیشه ها سروکار داشته باشد و اینست که درست در همان هنگامی که بایستی تز خود خود را بگذارند و دکترای خود را در طب بدست آورد ناگهان هر دو عالم را بدیگران وا گذاشت و برای خودش هنر شعر و ذوق عشق را برگزیده و بشاعری زبانزد شده و بسوز و ساز و اندیشه های هنری خود بیشتر پرداخته است و در عین حال که در کشمکش حیات همواره مردکار و مبارزه بوده گوئی و ارستگی و بینایزی را شعار خود قرار داده و هر جا که سخن از شهریار بمیان می آید یا بزم شعر و موسیقی است یا محفل عشق و هنر است یا خانه اندیشه و ذوق است.

محمد حسین شهریار فرزند حاج میر آقا خشکناپی است که وکیل عدلیه در استیناف آذربایجان بود. شهریار در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شد تحصیلات ابتدائی و قسمتی از متوسطه را در تبریز انجام داد سپس بتهران عزیمت نمود و مدرسه دارالفنون سابق را تمام کرد و وارد دانشکده طب شد. وی از دوران تحصیل شعر میگفت و در اشعار خود بهجت تخلص میکرد اما بعداً شهریار را برای نام خانوادگی و تخلص خود انتخاب کرد. اولین مجموعه كوچك اشعارش در سال ۱۳۱۰ با مقدمه مرحوم ملک الشعراء بهار منتشر شد و این دیوان و همچنین مثنوی «روح پروانه» که از آثار آغاز دوره جوانی استاد شهریار است آوازه طبع توانا و بیان شیرین ویرا بهمه

اقطار فارسی زبان برد وروز بروز بر شهرت و محبوبیت شهریار افزود و دوستان و خواستاران سخنش توانستند در سال ۱۳۳۰ قسمت بیشتری از غزلیات و قطعات ویرا که در دومجلد بطبع رسیده است بدست آورند و هنوز نیمی از اشعار شهریار که در شیوه های مختلف غزل، قطعه، مثنوی، رباعی و زمینه های متنوع عشق و ادب و عوالم اجتماعی و انتقادی است چاپ نشده.

شهریار بدو زبان عربی و فرانسه محیط است و بزبان ترکی نیز اشعاری دارد که یکی از منظومه های بنام «حیدر با بایه سلام» اخیراً چاپ شده است. از آثار شهریار بفارسی منظومه ای نیز بنام «صدای خدا» در هنگام جنگ جهانی دوم انتشار یافت. بسیاری از آثار شهریار در شمار شاهکارهای شعر معاصر است که از لحاظ روانی و رسائی بی نظیر و مورد اعجاب سخن شناسان است و نمونه های بدیع تر و تازه تر و پر ارزش تر از آنچه در این کتاب نقل میشود در آثار شهریار فراوان است.

### مکتب حافظ

گذار آرد مه من گاه گاه از اشتباه اینجا  
فدای اشتباهی کارد او را گاهگاه اینجا  
مگر ره گم کند کورا گذار افتد بمایارب  
فراوان کن گذار آن مه گم کرده راه اینجا  
کله جا ماندش اینجا و نیامد دیگرش از پی  
نیاید فی المثل آری گرش افتد کلاه اینجا  
نگویم جمله با من باش و ترک کامکاران کن  
چو هم شاهی و هم درویش گاه آنجا و گاه اینجا  
هوای ماه خرگاهی مکن ای کلبه درویش  
نگنجد موکب کیوان شکوه پادشاه اینجا  
شب کان ماه با من بود میگفتم کلید صبح  
بچاه افکنده ایم امشب که دربند است ماه اینجا  
ندانستم که هم از نیمه شب تازد برون خورشید  
که نگذارد ز غیرت ماه را تا صبحگاه اینجا

توئی آن نو سفر سالک که هر شب شاهد توفیق  
 چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا  
 بکوی عشق یا قصر شهبان یا کلبه درویش  
 فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا  
 بیا کز داد خواهی آن دل نازک نرنجانم  
 کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا  
 سفر میسند هر گز شهریار از مکتب حافظ  
 که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

### حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا  
 بیوفا حالا که من افتاده ام از پا چرا  
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
 سنگدل این زودتر میخواستی ، حالا چرا  
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست  
 من که يك امروز مهمان توام ، فردا چرا  
 نازنینا ، ما بناز تو جوانی داده ایم  
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا  
 شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود  
 ای لب شیرین ، جواب تلخ سر بالا چرا  
 ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت  
 اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چرا  
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند  
 در شگفتم من نمیباشد زهم دنیا چرا



در خزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین  
 خامشی شرط وفاداری بود ، غوغا چرا  
 شهریارا بی حیب خود نمیکردی سفر  
 این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

### يك شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست  
 آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست  
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید  
 چشمت زدود این همه امشب قمر اینجاست  
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت  
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست  
 شمع که بسویش من جان سوخته از شوق  
 پروانه صفت باز کنم بهال و پر اینجاست  
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم  
 یکدسته چو من عاشق بی پاور اینجاست  
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا  
 جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست  
 مهمان عزیز که پی دیدن رویش  
 همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست  
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش  
 ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش ام-روزه شده درد سر اما  
 امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست  
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام  
 بر خیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست  
 آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود  
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست  
 ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید  
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

### پروانه در آتش

میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب	پروانه وش از شوق تو در آتشم امشب
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب	در پای من افتاد مه از شوق که دانست
وز سرو و صنوبر عالم چاوشم امشب	در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
زلف پریان گردد ره از مفرشم امشب	بزدای غبار از دل من تا بزداید
در پای تو افتاده ام و بیخشم امشب	کوئیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب	یارب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب	بلبل که شود ذوق زده ، لال شود ، لال
با جام زر افشان و می بیغشم امشب	در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب	مارا بخدا باز گذارید ، خدا را
بر سرو ، سرود غزل دلکشم امشب	قمری ز پی تهنیت وصل تو خواند

### بهار توبه شکنی

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست  
 فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست

کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست  
 دیدم آن کاسه بسنک آه و آن کوزه شکست  
 باز از طرف چمن ناله بلبل برخاست  
 عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست  
 مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رست  
 بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست  
 سرخ گل خنده زد و ابر بکپسار گریست  
 لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد هست  
 گرفتند بر سرمن سایه آن سرو بلند  
 پیش چشمم فلک بر شده بنماید پست  
 بخت اگر یار شود رخت به میخانه کشم  
 من دردی کش سودا زده باده پرست  
 نغمه ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک  
 گوشمال آنقدرم داد که تارشته گسست  
 خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟  
 خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟  
 دلربا تر ز رخت در دمنی گل ند مید  
 دلگشای ز لب در چمنی غنچه نبست  
 شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند  
 خوب رویان غزل نغز تو را دست بدست

### اینهمه نیست

تابود خون جاگر خوان جهان اینهمه نیست  
 غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشاکه همه دیدن جانان غرض است  
 دل اگر بنده او دادن جان اینهمه نیست  
 دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است  
 دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست  
 گو میا سر زده، ای شمع بخلوتگه راز  
 شاهد من که زدل تا بزبان اینهمه نیست  
 می توان بخت جوان داشتن و دانش پیر  
 طفل من فاصله پیر و جوان اینهمه نیست  
 شهسوارا بر کابی که دهد توسن بخت  
 زنی پای که در دست عنان اینهمه نیست  
 دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی  
 کز لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست  
 همتی کن که بهر باد و دم از رو نروی  
 پشه گر پيله کند پیل دمان اینهمه نیست  
 مرد آنست که با پای خود آید بهزار  
 ورنه بر دوش کسی بار گران اینهمه نیست  
 کدخدا گر سرپاس گله دارد از گرگ  
 آتش و دوغاب سگ و مزد شبان اینهمه نیست  
 گفتم این لاله سزد تاج بهارش خوانی  
 باغبان گفت بتاراج جهان اینهمه نیست  
 از گدا پرس که تابوت شهباش گفت بگوش  
 مهلت تاج و زر و تخت روان اینهمه نیست  
 گر من از مویه شدم موئی و رفتم ز میان  
 بفدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریارا هوس نام ، نشان خامی است  
پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

### انتحار تدریجی

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست	من ازدوروزه هستی بجان شدم بیزار
همه بگریه ابر سیه گشودم چشم	بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
نه من بسیلی خود سرخ میکنم رخ و بس	بین به جلد سگ پاسبان چه گر گانند
ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس	

بزندگانی من فرصت جوانی نیست  
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست  
در این افق که فروغی ز شادمانی نیست  
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست  
ببزم مارخی از باده ارغوانی نیست  
بجان خواجه که این شیوه شبانی نیست  
که از خزان گلش شور نغمه خوانی نیست

### وداع جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد  
وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد  
بهار جاودانی طی شد و کرد آفت ایام  
بمن کاری که با سرو سمن باد خزانی کرد  
رفیق نیمه راهی چون مرا در خواب نوشین دید  
بلا لای جرس آهنگ کوچ کاروانی کرد  
قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری  
چه تندی-ری توانم با قضای آسمانی کرد  
شراب ارغوانی چاره رخسار زردم نیست  
بنام سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد  
کمان ابروی من چون تیر رفت و چرخ چو گانی  
بزیر بار غم بالای چون تیرم کمانی کرد

فلکرا تر کش از تیر اینقدر دانم که خالی ماند  
 دگر با این دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد  
 هنوز از آبشار دیده دامن اشک دریا بود  
 که ما را سینه آتشفشان آتشفشان کرد  
 چه بود از باز می گشتی به روز من توانائی  
 که خود دیدی چها با روزگارم ناتوانی کرد  
 بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران  
 فغان زان نرگس مستی که با من سر گرانی کرد  
 جوانی کردن ای دل شیوه جانانه بود اما  
 جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد  
 عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد  
 غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد  
 جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود  
 دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد  
 جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید  
 که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

### رخت سیاه و بخت میباید

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد	شیر کام دل از این روی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو	آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار تو آشفته پسندد ، آری	آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان	دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
با مدادان که با نوار تمدن خورشید	صحنه این فلک لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صحنه آفاق جهان	خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

برده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب  
 کوپناهی که بشمشیر کج کافرکیش  
 زن بی پرده پس پرده که بهتر داند  
 در حجاب است مناهی همه تارفع حجاب  
 انتقام حق اگر دست بر آرد ، باید  
 زانکه عمامه اگر آیت فضل و تقوی است  
 شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز  
 پی افسانه لاطائل واهی گیرد

### افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد  
 آویخت چراغ فلک از طارم نیلی  
 دریای فلك دیدم و بس گوهر انجم  
 شدمست چومن بلبل عاشق بچمنزار  
 تصویر خیال تو پری کرد تجلی  
 چون غنچه دل تنگ من آغشته بخونشد  
 ما هم بنظر در دل ابر متلاطم  
 ای مرغ حق افسانه شبگیر رها کن  
 از راز فسونکاری شب پرده بر افتاد  
 دیدم به لب جوی جهان گذران را  
 از کید مه و مهر براحت نکند خواب  
 در صحبت احباب ز بس روی وریا بود  
 کی بوده وفایاد حریفان مکن ای دل

سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد  
 قندیل مه آویزه محراب بر آمد  
 یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد  
 تا لاله بکف جام می ناب بر آمد  
 چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد  
 تا یادم از آن نوگل سیراب بر آمد  
 چون زورق افتاده بگرداب بر آمد  
 در دیده مستان چمن خواب بر آمد  
 هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد  
 آفاق همه نقش رخ آب بر آمد  
 آنکس که در این منزل ناباب بر آمد  
 جانم بلب از صحبت احباب بر آمد  
 پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

## عید خون

نو جوانان وطن بستر بخاک و خون گرفتند  
 تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند  
 رایگان در پای نامردان بر افشانی چه دانی  
 کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند  
 لاله از خاک جوانان میدمد بردشت و هامون  
 یا درفش سرخ بر سر انقلاهیون گرفتند  
 خرم آنمردان که روزی خائنین در خون کشیدند  
 زان سپس آنروز را هر ساله عید خون گرفتند  
 تا به سیر قهقرائی آخرین فرصت کنی گم  
 خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند  
 با دمی پنهان چواخگر عشق را کانون بیفروز  
 کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند  
 برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است  
 کز کف امواج دریا نعلش ناپلئون گرفتند  
 خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست  
 سخت ما را در خمار الکلی و افیون گرفتند  
 کار با افسانه نبود رشته تدبیر می تاب  
 آری ارباب عزائم ما را با افسون گرفتند  
 خاک سیلان وطن را جان شیرین بر سر افشان  
 خسروان عشق ورزی عبرت از مجنون گرفتند  
 شهریارا تا محیط خون تـنـزل کن میندیش  
 کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند



## ذالۀ بلبل

دوستان باز دهن می بندند  
 یاد ایام قفس خوش که مرا  
 پای گلچین نتوان بست ولی  
 تازگی داشت که نای بلبل  
 نافۀ چین ز که جوئیم که پای  
 بلبلان ناله که گلهای چمن  
 کهنه کارند حریفان هشدار  
 هان! جوانان بسر راه وداع  
 خوانده باشید که وقتی احرار  
 شهریارا چو بیابان آمد زاغ

چشم بندان بچه فن می بندند  
 پرگشودند و دهن می بندند  
 پای مرغان چمن می بندند  
 با سر زلف سمن می بندند  
 از غزالان ختن می بندند  
 عهد با زاغ و زغن می بندند  
 دست یاران کهن می بندند  
 بار و بندیل وطن می بندند  
 تیغ بر روی کفن می بندند  
 بلبلان لب زسخن می بندند

## حافظ جاویدان

تا که از تارم میخانه نشان خواهد بود  
 طاق اب-روی توام قبلۀ جان خواهد بود  
 سرکشان را چو بصاف سرخم دستی نیست  
 سر ما خاک در درد کشان خواهد بود  
 پیش از اینکه پر از خاک شود کاسۀ چشم  
 چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود  
 تا جهان باقی و آئین محبت باقی است  
 شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود  
 هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات  
 گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود  
 حافظا چشمۀ اشراق تو جاویدانی است  
 تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود

صحبت پیر خرابات تو دریافته‌ام  
 روحم از صحبت این پیر جوان خواهد بود  
 هر کجا زمزمه عشق و همای شوقی است  
 به هواداری آن سرو روان خواهد بود  
 تا چرا گاه فلک هست و غزالان نجوم  
 دختر ماه بر این گله شبان خواهد بود  
 زنده، با یاد سر زلف تو خواهم کردن  
 تا نسیم سحری مشک فشان خواهد بود  
 ای سکندر تو به ظلمات ابد جان بسپار  
 عمر جاوید نصیب دگران خواهد بود  
 شریارا به گدائی به در میکده ناز  
 که دلت محرم اسرار نهان خواهد بود

### گر چیهای ارس

بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس  
 بلبل و عشق خس و خار غلط باشد و بس  
 ای دریغا که خسی را بغلط خواند گل  
 بدتر از آنکه گلی را بغلط خوانی خس  
 صید شاهین نظر، بخت بلندی دارد  
 لاشه باشد که بود در خور صید کرکس  
 ره بمنزل نبرد راه ضلالت پیمای  
 گر چه صد بار بگوش آیدش آوای جرس  
 اثر تربیت و تابش خور را چه گنه  
 گر خرف را نه گهر سازد و نا کس را کس

عرصه جلوه مادر خور جولان تو نیست  
 نسبت ما و توشد نسبت سیمرغ و مگس  
 عشق را حرمت میخانه نگهدار که نیست  
 محرم این حرم قدس هوا دار هوس  
 نیست در آب کرج لطف و صفائی یارب  
 فرجی تا برسم بر کرجیهای ارس  
 یاد یاران قدیمم نرود از دل تنک  
 چون هوای چمن از یاد اسیران قفس  
 شهریارا چه غمت هست که غمخوارت نیست  
 غمگسار نو سرشک شب تنهایی بس

### آذربایجان

پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجان  
 خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان  
 دیری است دور از دامن مهرش مرا افسرده دل  
 باز ای عزیزان زنده ام با یاد آذربایجان  
 آزادی ایران ز تو آبادی ایران ز تو  
 آزاد باش ای خطه آباد آذربایجان  
 تا باشد آذربایجان پیوند ایران است و بس  
 این گفت باصوتی رسا «فریاد آذربایجان»  
 در بیستون انقلاب از شور و شیرین وطن  
 بس تیشه بر سر کوفته فرهاد آذربایجان  
 در مکتب عشق وطن جان باختن آموخته  
 یارب که بوده است از ازل استاد آذربایجان

شمشاد ری را تابود آزادی از جلاد ری  
 در خاك و خون غلطیده بس شمشاد آذربایجان  
 آوخ که نیرنك عدو بادست ناپاك خودی  
 بگسیخت طوق طاعت از اکراد آذربایجان  
 اشك ارومی بین که با خون دل سلماس و خوی  
 دریا شد و بر میکند بنیاد آذربایجان  
 ضحاکیان مرکزی بیرون برند از حدستم  
 تا سر بر آرد کاوه حداد آذربایجان  
 خون شد دل آزادگان یارب بس از چندین ستم  
 کام ستمگر میدهی ؟ یا داد آذربایجان  
 جان داده آذربایجان امداد ایران را و نیست  
 ایران مداران را سپر امداد آذربایجان  
 تا چند در هر بوم و بر آواره اید و در بدر  
 دستی بهم ای نامور اولاد آذربایجان  
 از آتش پاشیدگی تا چند خاکستر نشین  
 آباد باید خانه بر باد آذربایجان  
 بر زخم آذربایجان هان شهریارا مرهمی  
 تا شادگردانی دل ناشاد آذربایجان

### یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان	تاطرب خانه کنی بیت حزن باز رسان
ای خدائی که به یعقوب رساندی یوسف	این زمان یوسف من نیز به من باز رسان
یارب آن نغمه سرا بلبل خوش الحان را	تایاسایم از این زاغ و زغن باز رسان
آن غزال ختنی خط بخطا شد یارب	بخطا رفته ما را بختن باز رسان
رونقی بی گل خندان بچمن باز نماند	یارب آن نوگل خندان بچمن باز رسان
از غم غربتش آزرده خدا یا میسند	آن سفر کرده ما را بوطن باز رسان

ای صبا گر به پریشانی من بخشائی      تاری از طره آن عهد شکن بازرسان  
شهریار این در شهوار بدر بار امیر      تا فشانند ملکت عقد پرن باز رسان

### دل یگی = دلبر یگی

دگر بکار توام قدرت مداخله نیست  
که با نبرد توام زهره مقابله نیست  
حریف تیغ جدال تو نیستم لیکن  
چو بگذریم ز هم حاجت مجادله نیست  
زیان و سود بسودائیان ارزانی  
تو سر گران که دلم ول کن معامله نیست  
اگر موافق مائی بیا و گرنه برو  
که بیش از این دگرم حال صبر و حوصله نیست  
کنونکه حرف حسایت دخل و خرج نکرد  
بزن ز جمع به تفریق اینکه مسئله نیست  
بجبر مسئله دوستی نگردد حل  
تعادل طرفین اندر این معامله نیست  
برای خاله توان ناز و غمزه کرد ، عمو  
کسی که هست رفیق تو دایه و لاله نیست  
چو دام زلف تو بگسست دام دیگر هست  
بگردن دل دیوانه قحط سلسله نیست  
هزارها چو تو هستند و نیست در همه شهر  
محلله ئی که غزالش بگله و یله نیست  
منم که مادر گیتی ز بعد زادن من  
هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست  
بدام هر غزل من دو صد غزال افتد  
که من بهیچکدام سر مغالزه نیست

من اهل شیوه نیم ورشوم بحمدالله  
 که قحط جیفه لگوری وجوجه خوشگله نیست  
 هزار فاصله معنویست و نه مرا  
 ز خانه تا به دم توپخانه فاصله نیست  
 اگر جهان همه خوشگل نه کار من مشکل  
 چرا که چشم و دلم چون تو هرزه و دله نیست  
 چو دل یکی است بیک دلبرش توان دادن  
 منافق است نه عاشق کسی که یکدله نیست  
 توئی که مهر دو صدکس بسینه دادی جای  
 کثیف تر ز درون تو هیچ مزبله نیست  
 کنونکه با دگرانی ز من چه میخواهی  
 شریک دزد که دیگر رفیق قافله نیست  
 رقیب گر همه خویش بود ز خویش بران  
 که گرگ گر همه بره است محرم گله نیست  
 غلام عصمت آن ترشروی شیرینم  
 که بر سرش ز مگس شورجوش و غلغله نیست  
 گر از صراحت این لهجهات ملال آید  
 ز خوی خود گله کن کز منت حق گله نیست  
 تو ذوق کعبه چه دانی که از مغیالات  
 چو من براه طلب پای پر از آبله نیست  
 بهار میرسد ای دل گمان کنم کامسال  
 بسقف کلبه ما آشیان چلچله نیست  
 بین به نظم بلند من و جوابم ده  
 که جز جواب مرا از تو خواهش صله نیست



دکتر لطیف علی صورنگر

## صورتگر

دکتر صورتگر از اساتید و بزرگان سخنوران امروز ایران است که شاعری تنهافن‌وی نیست و منزلت وی نیز در سایر رشته‌های ادبیات و هنر برتر از آنست که بشاعری ستوده شود اما این مرد که در نقد شعر و سخن‌سنجی مقام استادی دارد در بیان همه افکار و احساسات خود بزبان شعر و در همه زمینه‌های آن از تواناترین گویندگان چیره دست دوران معاصر بشمار میرود.

از خصائص دکتر صورتگر حافظه بسیار قوی و اطلاعات وسیع وی در ادبیات اروپا و امریکا، و همچنین حاضر جوابی‌ها و نکته‌سنجی‌های او و صراحت لهجه اوست که غالب شاهکارهای معروف شعرای متقدم را از بردارد و هر شعری که در محضر وی خوانده شود گوینده‌اش را بیدرنک می‌شناسد و هر موضوعی از علوم ادبی و هنری که مطرح شود اطلاع و اجتهاد وی بر آنچه حاضران میدانند می‌چربد و درباره موضوع بسیطی ساعتها سخنرانی میکند و چندان خوش‌محضر و نکته‌سنج است که بعض سخنانش را در مجالس و محافل مانند بنده گوئیهای مشاهیر نقل میکنند و صراحت لهجه‌وی نیز بهمین دلیل حق را ابراز داشته و کسی را نرنجانده است.

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزا آقاخان شیرازی و از خانواده لطفعلیخان نقاش نامی قرن سیزدهم است که آثار وی در موزه‌های بزرگ اروپا موجود است. وی بسال ۱۲۷۹ شمسی در شیراز متولد شد، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را نخست در شیراز و سپس طی مسافرت هندوستان در هند ادامه داد و از همه علوم ادبی توشه گرفت و از محضر ادبای زمان و از جمله فرصت شیرازی استفاده کرد. پس از اتمام تحصیلات خدمات دولتی را پذیرفت مدتی در اداره دارائی و فرهنگ شیراز اشتغال داشت بعداً مجله سپیده دم را که در زمان خود بسیار جالب و ابتکاری، و سودمند بود مینوشت. در سال ۱۳۰۶ از طرف دولت برای ادامه تحصیلات بلندن اعزام گردید و در رشته ادبیات و زبان انگلیسی درجه لیسانس را گرفت و پس از اینکه مدتی ادبیات و زبان انگلیسی را در دانشکده ادبیات تهران تدریس میکرد باردیگر بسال ۱۳۱۶ بلندن رفت و تحصیلات خود را در رشته دکترای زبان و ادبیات ادامه داد تا با گذراندن رساله خود بعنوان « نفوذ ادبیات ایران در ادبیات انگلستان در قرن ۱۵ و ۱۶ میلادی » باخذ درجه دکترای ادبی و زبان نائل آمد و از این پس سمت استادی زبان و ادبیات فارسی و انگلیسی را در دانشگاه تهران



بعهدہ دارد و از استادان جلیل‌القدر دانشگاه است

از تألیفات دکتر صورتگر کتابهای: اصول علم اقتصاد و تجارت - ترجمه مقالات بایکن انگلیسی - تاریخ ادبیات انگلیس در دو جلد و سخن‌سنجی بچاپ رسیده. مقالات بسیاری نیز از آثار ایشان در مجلات و جرائد مهم بطبع رسیده اما از مجموع اشعار و آثار منظوم استاد صورتگر که بالغ بر هشت هزار بیت است جز آنچه در مجلات ماهانه ادبی میتوان یافت چیزی بصورت کتاب مدون منتشر نشده و نمونه‌هایی را که نقل میکنیم اشعاری است که برای ما دستیاب بود و انتخاب شده نیست.

## من و دل

جان من پیش تن گرو گانی است!  
کاین چه ناسازگار مهمانی است؟  
نه پریشانی نه سامانی است  
تا بگویند او تن آسانی است  
مرو را کودکان یکسانی است  
پی هر مهر ماه آبانی است  
مر مرا آرزوی جولانی است  
وین جهانش فراخ میدانی است  
بهر او پهن دشت زندانی است  
زیر ران خنک نا بفرمانی است  
تن بهر کوششی هراسانی است  
چندم از همت فراوانی است  
که مرا خاطر پریشانی است  
نه مرا شادی از شبستانی است  
در دلم عقده‌های پنهانی است  
بر من از آن شکست‌توانی است  
که ز هر کرده‌ای پشیمانی است!

چند گویم که مر مرا جانی است  
تنم از دست جان بفریاد است  
من از این در غم که کار مرا  
بهر من عمر بی خطر گذرد  
شب آبتن از بزاید هیچ  
بن اسپند ماه نوروزیست  
بارها گفتمی در این گیتی  
تیز پوی است طبع سرکش من  
مرغ کاند در غم شکسته پری است  
مرد از جنگ سیر آید اگرش  
دل پر از آرزو است لیک دریغ  
در تنم تاب رنج بردن نیست  
سر گراند دوستان با من  
نه به بستان درونم آرامی است  
گر بخاموشی اندرم گویند  
وردمی بشکنم سخن را قفل  
هان و هان بنگرید بردل من

## روح شاعر

بر فرق کوه رست به زیبائی  
 در پیش سخت پیکر خار داشت  
 آنجا که تند باد بلرزاند  
 او بانحیف پیکر لرزان داشت  
 روح بزرگش آنقد کوتاه را  
 با همت بلند که نهرا سید  
 میخواست تا مصاف دهد بایید  
 میخواست دست یازد و بشکافد  
 بودش هوای آنکه عروس چرخ  
 بدهد بروی ماه، نخستین بوس  
 میخواست زهره خواب شبانگاهش  
 ناهید در نشاط هم آغوشیش  
 ناگه بکوهسار، طبیعت کوفت  
 بادی سیاه نعره زنان گفتش  
 این جاکه پیش آفت و آشوبش  
 توانده و سخت بسیجیده اند  
 پنداشتی مگر که توانی کرد  
 در خاک درم باغ تورا شاید  
 زبید اگر بقطره باران در  
 آنجا بمان که بر توفرو خوانند  
 از جای خویش هر که فراتر شد  
 بشنو چگونه گل بسخن آمد

بیجاده رنگ نوگل صحرائی  
 اندام وی لطافت دیبائی  
 بنیاد استقامت خسارائی  
 شادی و خرمی و دلارائی  
 میخواست باشد آخته بالائی  
 از کوه و آن بلندی و پهنائی  
 با سرو بن نماید همتائی  
 نیلی قبا ی گنبد مینائی  
 پسنددش بکشی و رعنائی  
 خواند نشید مستی و شیدائی  
 شیه-رین کند بغمه لالائی  
 پیم-دا کند شمایل جوزائی  
 خرگاه ابر تیره دریائی !  
 کای هرزه گرد لعبت غبرائی !  
 در کوه نیست تاب و توانائی  
 پیکار را، عناصر هیچائی !  
 در رهگذار مرگ تن آسائی ؟  
 یکتا شدن بجلوه عذرائی  
 بینی همی فروغ ثریائی  
 پیغام عشق را بخوش آوائی  
 رسوا شد از غرور سبک رائی  
 طغیان روح دادش گویائی

کاین پند های نغز گرانمایه  
 بخرد هماره گفته بخرد را  
 ليك اختيار من بكف روحست  
 ننگ آیدش که پیرهنش بدرد  
 او سر بر آسمان بلند آرد  
 تاخواستار بانوی گردونست  
 هم بستر مه است و غمش نبود  
 بدنام عشق و شهره بیابست نیست  
 دانی چه روح من به زبان گل

دارد همه نمایش دانائی  
 سازد بگوش هوش پذیرائی  
 روح قفس شکسته و سودائی  
 بر وی کند هزار زلیخائی  
 زین روی جست خواهد والائی  
 با چرخ میزند دم همتائی  
 از روز دیمه و شب یلدائی  
 بروی شکست نارد رسوائی  
 خواندن حدیث نفس به شیوائی

### فال شاگرد مدرسه

پسری رفت پیش رمالی  
 گفت: « من كودك دبستانم  
 کرده آموزگار من همه روز  
 روز ها نیستم دمی دلشاد  
 تو که زاسرار غیب آگاهی  
 کز چه روتیره گشته طالع من  
 مرد بخرد که در طبایع خلق  
 لختی اندیشه کرد و سر برداشت  
 گفت «بخت چو مهر تابنده است  
 رفع آن را وسیله ای دانم  
 بیشتر ز آنکه باز بر گیرند  
 باید از خواب ناز بر خیزی  
 زی دبستان روی چنانکه رود

روح افسرده و دودیده پر آب  
 دلم از رنج او فتاده به تاب  
 بر من ناتوان هزار عتاب  
 شب بچشمم نرفته يك دم خواب  
 بنگر يك زمان به اسطرلاب  
 خانه بخت من که کرده خراب؟  
 تجربت کرده بود از هر باب  
 پس بنرمی بطفل کرد خطاب  
 ليك مهری نهفته رخ بسحاب  
 هیچ کاری نبوده بی اسباب  
 از رخ آسمان، کبود نقاب  
 که سحر خیزی است کار صواب  
 تند، زی آشیان خویش عقاب

چرب گفتار کودک لعاب  
 بسیاری صحیح و بی اطناب  
 هر چه پرسد، درست و راست جواب  
 راه خوشبختی این بود، دریاب  
 هر که آرد بکار خیر شتاب  
 هست تعویذ تو همیشه کتاب

در سرکوی رهنم نشود  
 پند آموزگار را در مغز  
 آنچنان دل دهی که تانی داد  
 پی تحصیل درس يك دل باش  
 زرد روئی کجا بخواهد دید  
 حرز و تعویذ ندهمت زیرا

### دستکاری در آفرینش

از راز و شناس فلک با خبر شوم  
 ز آنجا که مه بر آید آنسوی تر شوم  
 کانهجا اسیرانده بی حد و مر شوم  
 دیدار صبحگاه را زی باختار شوم  
 با آن برید تیز پی ارهمسفر شوم  
 بایست ار مرا که ازین خو بدر شوم  
 نقاش چیره دست جمالی دگر شوم  
 او را بسوی کان گهر راهبر شوم  
 بهر خرید خاک فروشای زر شوم  
 گر مادریش کرد نتانم بدر شوم  
 برجای او چو نغز بتی جلوه گر شوم  
 زی آن پری بنرمی پیغامبر شوم  
 خاری به چشم مردم صاحب نظر شوم  
 هر پرده بر دریده حقیقت نگر شوم  
 پرسنده از تباهی کار بشر شوم  
 کاگه ز راه و رسم تو در خیر و شر شوم

گویم چو زین جهان بجهان دگر شوم  
 ز آنجا که زهره چهره نماید گذر کنم  
 و ره هیچ دل مرا نگشاید ز خاوران  
 ماه دو هفته را بگذارم به نیمروز  
 بس منزلا که بگذرم از باد نوبهار  
 در درك حسن مردم مقهور عادتند  
 در کارگاه خلقت طرخی نوین کنم  
 کس را اگر فتاد بکان گهر نیاز  
 آنگاه سنگ ریزه خرم در بهای در  
 کبکی کجاش مادر افتد به جنگ باز  
 در آسمان اگر پریی جفت جوی نیست  
 بر بایم از فرشته دل آنکه زسوی او  
 هر نقش زشت بینم زیبا کنم بعهد  
 تا کس نگویدم بدرون پرده راه نیست  
 ز آن مرده دل فرشته که بر مسند قضاست  
 گویم سپید مویا هنگام آن رسید

نزد جهان خدا ملکی نامور شوم  
چندیش راهبر سوی کان سقر شوم  
برجانش آرزو را سوزان شرر شوم

برخیز تا بجای تو در داد گستری  
آنرا که دیر خفته بفردوس و گشته هست  
و آنرا که عشق بردل او هیچ راه نیست

### مرغ شب

زهستی نشانی جز آواش نیست!  
تو گویی که امید فرداش نیست  
اگر چهره مجلس آراش نیست  
که در دلکشی هیچ همتاش نیست  
جز آزاده ماندن تمناش نیست  
کسیرا بما جای پر خاش نیست

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب  
بنالد به بستان شبان دراز  
مر او را یکی آسمانی نو است  
چه غم گر نداند زیك نغمه بیش  
بگمنامی اندر زید وز جهان  
من و مرغ شب را گراین آرزوست

### زیر آسمان با خنجر

#### ۱ - اسرار شهر

آن دل افروز چهر زرین موی!  
یار بسیار مهر اندك گوی!  
داشته رای دانش آموزی ،  
بدهد مان بهار پیروزی ،  
بشود طارم سپهر کبود .  
برساند بروح خسته درود !  
ساق بالا زند بطنازی  
تاکند با ستارگان بازی

خواندم از چشم وی که شادی جوست ،  
فکرت خسته را بسی نیکوست ،  
من و او روزگار بهمن و دی ،  
دل پر امید بودمان تا کی ،  
آفتاب آید و گل آید و باز  
باد نوروزی از نشیب و فراز  
وان بط سیم تن ز جنبش موج  
گیرد اندر سپهر چالچله اوج

ابر سبر آید از کران جانی !  
ز آسمان سپید پیشانی !

هر دوتن سر به پهن دشت نهیم .  
وز همه جر و ماجرا برهیم .

بخداوند فضل بسیاریم !  
چند گه ناشنیده انگاریم ؟

هر چه گوید بزرگ اندرزی است ؟  
آستین بر زده کشاورزی است !

تاگران خرمنی نموده پدید !  
خوشه از خرمنش چه باید چید ؟

کس ندانست زندگانی چیست ؟  
علت پیری و جوانی چیست ؟

در گذشته ز عالم فانی ،  
پیش افرشتگان بمهمانی .

خنده اندر لهیب توفنده .  
خسته و بسته و سزافکنده .

بار دیگر به خاک برگشتن .  
رهبر پیکری دگر گشتن .

اگر آغاز نیست پایانی است !  
طفل يك ساله هم سخندانی است !

مه دگر باره چهره بکشاید ،  
گرمی و تابشی پدید آید

راست چون صید پاگشوده زبند ،  
دور مانیم از کسان یکچند

نامداران فضل را یکروی ،  
سخن شاعران نادره گوی ،

بیچه کار آید این که مرد حکیم  
یادرین دشت بیکران عظیم

رنجها برده سالیان دراز  
راست است این ، ولی بعجز و نیاز

اینهمه کز وجود رفته سخن ،  
زیر این بر شده سپهر کهن

مرگ و آن رستن از گزند وجود  
رفتن اندر فراخای خلود

یا گرفتن میان دوزخ جای ،  
داشتن گوش بر نهیب خدای ،

یا بدانسان که مرد رومی گفت :  
وان فنا ناپذیر روح نهفت

همه حرف است و حرف را ناچار  
ور سر انجام نیست جز پندار .

گریه‌اش پیک روح پرشور است .  
تی تیش کز حساب ما دور است

گر چنین است و کودک نوزاد  
فخر او را سزد که هست استاد

پس چه باید گزافه بردن رنج  
با همه زور عقل حکمت سنج

هر که دستش رسید بر دهنش  
مرده ریگی نیافته ثمنش

بر سر مردم آستین افشانند  
کس نگفتش که خواجه تانی خواند

چند گز دیده ای ازین خرگاه  
ای نخستین قدم شده گمراه

تا نگوئی که عاشقستی و دل  
فاش بینی جواب هر مشکل

طفل را نیز روز بی خبری  
چوب را در خیال وی نگری

نیک اگر بنگری توانی دید  
ای بسا علتی که هست پدید

داده تعلیم عادتش به نخست  
به از آن نیز چون نتاند جست

خنده وی ز عالم بالاست !  
دل گشاینده خطبه غراست !

منطق آموخته ارسطو را .  
دانش مرد راستی جو را ،

وین همه گفته کهن خواندن  
پیش یک قطره آب در ماندن !

خویشتن را سخنوری پنداشت !  
بهر آیندگان به ارث گذاشت !

که منم رفته تا به سرحد نور !  
آنچه با جفت خویش گوید مور ؟

وین برازنده سقف مینائی ؟  
نرسیده به اصل زیبائی !

بهر تو جنبش است و آشوبش  
گر شوی مست روی محبوبش

اسبکی بخش از بی بازی  
که بود جفت اشهب تازی !

کز چه بازیچه را طلبکار است  
توندانی که طفل هشیار است

که بود چیزیش که ویژه اوست  
بیشتر ز ارزشش بدارد دوست

تو سنی نیز هیچ نتواند ،  
سر به طغیان دمی بجنباند ،

لیک بازیچه روزی ار بشکست  
یادمی جان گرفت و اورا خست

عشق بازیچه‌ای است دلکش و خوب  
جسته پیرایه های بس مرغوب

خوانده خود بینی بشر بازش ،  
در گذشته ز وهم پروازش

عاشقان کودکان لعب گرند  
گرچه گم کرده راه و بی خبرند

من خود این عشق را پذیره بدم  
مدتی چون گذشت خسته شدم

ای بسا دی مها که ابر سیاه  
مشکل عشق را نیافته راه .

آسمان سرد بود و دل گلخن ،  
برف بر عارضم نشست و من

من شده غرق و آب سیل آسا  
من به آتش درون بدم کانجا

بهر شمعی که نورش از من بود  
هیچ دانی کز آن چه بودم سود ؟

که رود هر کجا دهد فرمانش  
بر کفل چوب اگرزند چندانش

یا از آن بهتری بچنگ آورد  
دیگرش هیچ یاد نارد کرد !

عادت آورده در زمانه پدید !  
تا رباید دل از سیاه و سپید !

آسمانی درخش تابنده !  
تا شده نامران و پاینده !

روز و شب با خیال بازیشان !  
آنچه خواهی زبان درازیشان !

چند گه ایزدی شناختمش .  
چونکه با دست خویش ساختمش .

داشت بر طارم سپهر درنگ  
من و بازیچه ایستاده بچنگ !

روز کوتاه بود و شکوه دراز !  
پیش بازیچه گرم عجز و نیاز !

ریختی ز آستین بالاپوش !  
فکرت درد مند می زد جوش !

داشتم ابله‌انه زاری ها .  
ناز ها مزد بیقراری ها !



گردمش گه به آسمان مانند  
 دادمش با فرشتگان پیوند  
 خطبه ها کردمش بلیغ و بلند  
 گر زدی بامداد شکر خند  
 رفتی از بر زبانش گفتاری  
 یا نه بهر کسیش مقداری ،  
 چند نوروز چون براو بگذشت .  
 نور بخش سرای دیگر گشت  
 رفت از حد برونش آوازه ،  
 حکمت از وی گرفت اندازه ،  
 خلق در پیش وی ثنا گستر :  
 دسترنج سپهر شعبده گر  
 تیره بینی در او معاینه دید  
 ور بختدیدی از سیاه و سپید  
 ابلهان متفق که بالائی است  
 ور درو هیچ فروزیبائی است  
 بگمانشان که در پرستش وی  
 جسته در بحر آفرینش پی  
 بیخبر زانکه سخت نادار است  
 خود تهی دست و خام گفتار است

وان جهانی که نیست پایانش .  
 خواندمی کار دست یزدانش .  
 بردمش از سپهر آنسوتر  
 دیدمش ز آفتاب نیکوتر !  
 بود اگر چند کودکانه و سست  
 بهر من چون سروش بود درست !  
 کم کمک جان گرفت و نیرو یافت  
 سر زمن وز هوای من برتافت .  
 شد پرستندگان وی بسیار ،  
 معرفت برد ازو حساب و شمار ،  
 که بهشتی نژاد و بانسب است .  
 و آیت حسن و مایه طرب است !  
 ز آفرینش هزار راز نهفت !  
 لن ترانی بر کران می گفت  
 بیخبر زانکه ضرب شصت منست  
 زاده فکر و کار دست من است !  
 گشته ز اسرار زندگی آگاه  
 و اندرین مرده لاخ یافته راه !  
 فکرتی کش طراز و آئین داد  
 مغزوی خسته روح او ناشاد !

داشتم گر کمی سر تزویر  
ابلهان را نمودمی تسخیر

گردکان تار و مشتری کور است  
کند فهم از قبول مجبور است

تا دهی بر دروغ جلوه گری ،  
نزد مردم تر است ناموری ،

گر نمایندت از وجود سؤال  
همچو آن صوفی بریشان حال

کاین جهان منزلی میان راه است  
اندرین جا درنگ کوتاه است ،

دادی از سخت و استوار جواب  
عمر را آب گوی یا که سراب

یا گر این دهر منزل ثانی است  
وان جهانها چو این جهان فانی است ،

ز آنچه از خلق هوش بر باید  
تا تهی دستیت عیان ناید ،

داستانها ز وحش و طیر سرای  
کبک را در نواگری بستای

زین همه ژاژ دفتری پرداز  
تا بماند بسالین دراز

ور بدم اندکی ز زرق نصیب  
سروری کردمی به مکر و فریب !

نیست حاجت به مایه هنگفت  
گر سخن را به پرده تانی گفت !

چند تشبیه و استعاره بس است  
هیچت ارباب فسانه دسترس است

پاسخی مشکل و دو پهلو جوی .  
ژاژ را سخته و دلیر بگوی :

راست چون کاروانسرای دودر ،  
وز پی این جهان جهان دیگر .

از تو برهان کسی نخواهد خواست  
کس نگوید که این قیاس خطاست

بس جهان های بی نهایت هست ،  
پس چه بر خلد دل توانی بست ؟

گفته خویش را طرازی بخش .  
گوهر از گنج بی نیازی بخش !

همه راده شعور انسانی ،  
طوطیانرا بشکر افشانی

بسپارش بدست آینده  
شهرت مستدام و پاینده !

نو جوانان بروزگار شباب،  
راستی جوی و روشنائی یاب،

شد زمستان ز زندگی بستوه،  
آب جنبش گرفت و دشت شکوه.

شادمانی ز چهر وی پیدا،  
بامدادان زد آستین بالا،

برتن گوسفند سنگینی  
یافت سر سبزی و نو آئینی

هرچه بینی فروغ بود و جمال،  
پیش دلکش گوزن آخته یال،

آن کسان کت هژیر خواندندی !  
کش بسی دلپذیر خواندندی !

\*\*\*

خفت این خسته روح آشفته  
گفتنی ها بماند ناگفته !

در پذیرد نشاط و چالاکی،  
قصه شادی و طربناکی .

یاوه های ترا فرو خوانند  
چند گاهت هنروری دانند

گشت چون گاه هرگ بهمن ماه،  
رنک یاقوت یافت ابر سیاه،

باغبان کرد سر زکلبه برون،  
تا کند رونق چمن افزون

کرد آن پوستین پشمینه  
و آن چراگاه خشک پارینه

هرچه خواهی سرور بود و امید  
پیش رعنا غزال سینه سپید

هل دمی چند بر تو خنده زنند  
دفترت را بگوشه ای فکنند

وه که این قصه نارسیده به بن  
گرچه از هر دریم رفت سخن

باش تا چشم برگشاید باز  
بر تو بار دگر کند آغاز

### همسنگی روح

من یزدان قسم از حالت دل در عجبم  
که بود مایه بدروزی و رنج و تعبم  
داد سرسبزی بستان که طفلی طربم

جان من را دل شوریده رساند بلبم  
گرمی سر شود از سینه برونش اندازم  
روح من هم بجوانی بنشاط اندر بود

یاد باد آنشب یلدائی و آن خواب گران  
 یاد از آن روز که جز کسب هنر کار نداشت  
 مستی روح بدانمایه گران بد که نبود  
 روح از روزازل گوئی سودا زده بود  
 کاتش عشق که پیوسته بر افروخته باد  
 گاه شوریده و شیدا کندم بی جهتی  
 گاه اندوه مهیا گاه شادی بگریز  
 لیک با اینهمه در دوستی و پاکدلی  
 سر بلندم که همه مکنت قارون را نیست  
 خانه بردوش نیم لیک یزدان که بدل

وان همه بی خبریها ز درازای شبم  
 مغز هشیار پر اندیشه دانش طلبم  
 هیچ حاجت بزناشوئی بنت العنیم  
 یا نهان بود همانا بدل اندر لہیم  
 سوخته جانم و انداخته در تاب و تبم  
 گاه افسرده و بد روز کند بی سببم  
 همسر بلبل شوریده و از گل هریم  
 فخرم است اینکه گرانمایه دری منتخبم  
 پیش من قدر که گنجینه فضل و ادبم  
 نیست از خانه و از باغ غم یک و جیم

از که پوشیده کنم؟ مذهب من عاشقی است

کوی محبوب ذهابم رخ زردم ذہیم

### اشک و سروارید

ز دو نرگس دختری ماه منظر  
 درخشنده ناهید گفتی بتابد  
 نور دید رخسار آن حوروش را  
 بگردش بود از پی داربائی  
 چو عاجی که بروی زسیماب صافی  
 بروی دری اوفتاد اشک و آنجا  
 تو گفتی پی راز گوئی بگیرند  
 به بیغاره در اشک را گفت : باری  
 ندانی که من سخت والا نژادم  
 پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است

فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر  
 سپیده دمان پیش مهر منور  
 همی خواست کاید از آنجا فروتر  
 یکی طوق رخشنده ای لؤلوی تر  
 نگینها کند تعیت مرد زرگر  
 پدیدار گردید شکل دو پیکر  
 در آغوش مریگدیگر را دو خواهر  
 بهر زه چرائی چین مانده ایدر ؟  
 نیم با تو هرگز همانند و همسر  
 که پهنای گیتی از او شد توانگر

فرود آیم و گیردم تنگ در بر  
 باغوش آن مادر مهر پرور  
 مراین پهن دشت جهانرا سراسر  
 زمن دید بس تاجهازینت و فر  
 که دارد نژادی از این نامور تر؟  
 نشاید نشستنت با من برابر !  
 که ای دخت مهروی پاکیزه پیکر  
 یکی بر من نا توان نیز بنگر  
 جهان نا نور دیده نادیده کشور  
 فراقم پدر بوده و عشق مادر  
 بچهره درم بیگناهی مصور...

صدف سینه بگشود تاز آسمان من  
 بآرام دل مدتی دیر ماندم  
 ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم  
 زمن یافت بس یاره‌هازیب وزینت  
 پدرم آسمانست و مادرم دریا  
 چو بشناختی نامور گوهرم را  
 سرشك بلا دیده بگشود لب را  
 همه هر چه گفتی هشیوار گفتی  
 من از خانه دل برون آمدستم  
 من از دوده دیده پاک بینم  
 من آئینه بی غبارم جهان را

### موی سپید

چو بینم که مویم سپیدی گرفت  
 فرو مرد یا نا پیدی گرفت  
 وز آن دامن من پلیدی گرفت  
 که در سایه‌اش آرمیدی گرفت  
 سحر گاه با خنده چیدی گرفت  
 با فسانه‌ها می شنیدی، گرفت  
 غبار غم و نا امیدی گرفت

بگوش من آید ز پیری نهیب  
 هزار اختر آرزو پیش من  
 شدم دوش بردوش بد گوهران  
 سموم بلا بر تناور درخت  
 بر آن گل که از گلشن خاطر  
 بمن آتش هجر، کآسیب او  
 دل تابناک از بد روزگار

### پیام نسیم

بیند آن یاری که دل را آرزوست  
 مرغ شب آوا بر آرد: دوست دوست...

در دل شب دیده بیدار من  
 چون بیاید، پیش پیش مو کبش

بانگی آید چون پر پروانه سرم  
برنگیرد پرده برگ از چهره گل  
نرم نرمك میرسد نزدیک من

ماه را با آب کوئی گفتگوست  
زانکه پیش باد او را آبروست  
کیست؟ پرسم. باد گوید: اوست اوست

### ماه

روی در چشمه طلا شسته  
میدرخشند اختران بر سرش  
گوئی آیات دلربائی را  
می نماید بر فراز سپهر  
بتماشای این رواق بلند  
زیر پای اندرش جهان بیند  
بیندش اوفتاده خوار و نژند  
بنگر کر نژاد يك آدم  
ظلم و سفاکی و بدیشان را

ایزدی جامه کرده درخم نیل  
همچو برفرق نوعروس اکیل  
کرده دست خدادرا و تکمیل  
بطلوعش ستارگان تجلیل  
شده او را خدای عشق دلیل  
خسته و پیرو ناتوان و علیل  
زیر دست بشر چو عبد ذلیل  
پا گرفته هزار ها قایل  
هیچ قانون نمی کند تعدیل



مردم از چیست این قدر دارید  
شرمی آخر که خیره گردیده

بفناي نژاد خود تعجیل  
بر شما چشمی از هزاران میل



سید محمود فرخ

## فرخ

فرخ خراسانی یکی از مشاهیر شعرا و فضیای ایران در عصر حاضر است که آثار منظومش در استحکام و فصاحت و بلاغت حائز رتبه اول است. بقول یکی از صاحب نظران هر گاه از بین شعرای قرن اخیر ایران ده تن گوینده توانا برگزینیم که در همه شیوه های شعر فارسی از قصائد حماسی تا غزل و دوبیتی استاد باشند «بهار» و «فرخ» دو شاعر خراسانی از سران این گروه محسوب میشوند که بخصوص در سبک خراسانی قدرت اعجاز دارند. از تألیفات فرخ کتاب «سفینه فرخ» که مجموعه بعضی اشعار خود فرخ و منتخبی از اشعار خوب قدماست بطبع رسیده و سایر تألیفات فرخ هنوز منتشر نشده است.

سید محمود فرخ فرزند مرحوم سید احمد جواهری است که خردیکی از فضیای عصر و در شعر متخلص به «دانا» بود. فرخ بسال ۱۲۷۵ در مشهد متولد شد، تحصیلات مقدماتی فارسی و عربی را در مدارس قدیمه که معمول زمان بود فرا گرفت و بر اثر پرورش در محیط خانوادگی که کانون علم و ادب و شعر بود هنوز هشت سالگی را پایان نبرده بود که اشعارش در انجمن ادبی خوانده میشد و توجه و ترغیب اهل فن را بر میانگذاخت. بعداً در تکمیل فنون ادبی و علوم رسمی علاوه از پدر دانشمند خود از محضر مرحوم شیخ محمد حسین سبزواری و دیگر اساتید خراسان استفاده کرد و در فضل و ادب و شعر نامور زمان گردید. مسافرت های متعدد و سیر آفاق و انفس نیز در پختگی طبع و فکر فرخ بهره ای وافی دارد زیرا وی از سنین جوانی دنیا دیدن را به از دنیا خوردن میدانست و علاوه بر اینکه تمام شهرهای ایران را گردش کرده بارها بممالک عربی و همچنین کشورهای اروپا و آسیا سفر کرده و ذخائر فراوانی بر گنجینه ذوق و اندیشه خود افزوده است. فرخ از موقعیکه وارد خدمات دولتی گردیده همواره مناصب و مشاغل مهمی را از کفالت استانداری خراسان و تصدی امور آستانه قدس رضوی عهده دار بوده است و همچنین در دو دوره تقنینیه نمایندگی از طرف اهالی قوچان در مجلس شورای ملی انجام وظیفه کرده است. اما اکنون چند سالی است که اگرانجام وظیفه اجتماعی و نمایندگی نباشد پرداختن بکارهای ادبی و مطالعه و نگارش را بر مشاغل اداری و سیاسی ترجیح میدهد.

آثار منظوم فرخ در همه زمینه های شعر فارسی و عربی بالغ بر ده هزار بیت است که معدودی از آنها درج راند و مجلات بطبع رسیده اما هنوز مجموعه مدون دیوان فرخ برای طبع آماده نشده است و آنچه در اینجا از اشعار فرخ نقل میشود فقط نمونه هایی است بدون انتخاب که آنها را گلچین اشعار فرخ نمیتوان دانست.



## بفر و مایگان جاه طلب

کار بزرگ و رتبهٔ عالی گرت هواست  
 با فکر پست و همت دون این هوا خطاست  
 فکر بزرگ و همت عالی ببایدش  
 آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست  
 بسیار دیده ایم و شنیده که ناکسی  
 بر بود رتبه ای که نه آن رتبه را سزااست  
 پستی گرفت رتبهٔ عالی از او و لیک  
 نفزود رتبه هیچ براو ، بلکه نیز کاست  
 امر خطیر پست کند عامل حقیر  
 و ان کار پر بها شود از مرد را دهاست  
 ☆☆☆☆

در هر زمانه مسند ایران شهری یکی است  
 این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست ؟  
 چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست  
 هم شد مقام پست و هم او کانه مقام خواست  
 وین دستگه به ذروهٔ اعلی نهاد پای  
 چون این مقام گشت به مرد بزرگ راست  
 هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه  
 سلطان حسین و نادر ، روشن ترین گواست  
 باش آنچنانکه جای بر اورنگ اگر کنی  
 گوید جهان بجای تو کاین جا تورا بجاست

نه آنچنانکه گر به گریزی شوی کسان  
گویند ناکس است و نه این پایه‌اش رواست  
بسیار بوده اند شهبان گدای طبع  
درویش نیز هست که بالطبع پادشاست  
کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت  
خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

### شرم نابجای

نازل نمود آیه رحمت خدای من  
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من  
دل را بیاد طلعت او طرفه نزهتی است  
او خواستار من شد و من خواستار او  
ننشینم از طلب اگرم سر رود دست  
از چشم روزگار نهان مانعی نماند  
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای  
بر سر فکند سایه رأفت همای من  
بر خاک راه اوست سر عرش سای من  
در بوستان خاطره با صفای من  
من از برای اویم و او از برای من  
کاو ایستاده تا همه جا پای من  
در خلوتی میانه ما جز حیای من  
هرگز نکرده هیچ رقیبی بجای من  
«فرخ» کنون خموشم و روزی رسد بگوش  
این خلق را طنین صدای رسای من

### اندیشه خراسان \*

نمود خون دلم اندیشه خراسان باز  
غم دیار شیخون نمود بر جان باز  
میسرم نشد امروز هیچ خاطر جمیع  
که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز  
نماند تاب شنیدن ، خدای را مدهید  
بمن ، اگر خبری بد رسد ، زایران باز

معاشران ز پی مصلحت مرا به گزاف  
 دهید مژده‌ای از جانب خراسان باز ،  
 در این دیار مرا طاقت شکیب نماند  
 که دل هوای وطن کرد و یاد یاران باز ،  
 به خویشتن نتواند فریفت ، پاریسم  
 گرش جمال بود صدهزار چندان باز ،  
 که من فریفته زاد و بوم خویشتم  
 به باختر نکشم دل ز خاورستان باز ،  
 به پروراند به دامن مهر خورشیدم  
 چسان گرفت توانم دل از خور ، آسان باز ؟

☆☆☆

مر است مشکلی و چون بیرسم از دل خویش  
 به من نیارد دادن جواب شایان باز !  
 کنون که جمله جهان قلم می است طوفان زای  
 بود که کشتی ایران رهد ز طوفان باز ؟  
 بود که « فرخ » بنهد به خاک میهن پای ؟  
 بود که این سر آخر رسد به سامان باز ؟  
 بود که روی عزیزان به خرمی بینم  
 بود که دیده نمایم به روی جانان باز ؟  
 بود که از پس يك چند چون بخانه شوم  
 مرا عزیز بدارند همچو مهمان باز ؟  
 ز دیده مادر من اشک شادی افشاند  
 پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز ؟  
 پی پذیرش من کودکان مه رویم  
 سبق بجویند این يك به جهد بر آن باز !

ز دور با لب خندان بسوی من بی‌برد  
 چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز !  
 «فرشته» بر شمرد با شتاب فیه‌رستی  
 از آنچه یاد گرفته ز کودکستان باز !  
 هزار منت بر جان نهد «فریدونم»  
 ز امتحان خوش خویش در دبستان باز !  
 سخن ز علت طول سفر چو شد، یارم  
 نهد همی بمن بی گناه بهتان باز !  
 به گرد باغچه‌ام زان سپس بگردانند  
 گلی به هدیه دهد نیز بوستان بان باز !  
 کنند وصف از آن گل که در بهاران بود  
 وز آن گلی که شود اول زمستان باز !  
 رسند از پی هم بهر دیدنم یاران  
 الهی آنکه نگردد خدا زمنشان باز !

### فیران اشک

<p>تا وارهم ز سختی گرمای هنکری          کپساری از ثری به ثریا زده سری          نقاش طبع منظره قصر اختری          از مهر پروریده بدامان چو مادری          وزهر کران جدا شده از رود فرغری          بر پا نموده بلبل و گنجشک محشری          کز هر طرف بتافت فروزنده اختری          خوبان بپا نه جورب و بر سر نه چادری</p>	<p>از شهر در تموز شدم سوی کوهسار          کپساری از زمین بسموات داده بوس          آن کوه پرزسبزه توگفتی نموده نقش          صدها هزار ناژو و سرو و انار و سیب          بر هر طرف روان شده از کوه چشمه          در شاخسار بیدبن و بوته‌های گل          عقد پرن گسسته توگفتی برود بار          در سایه درختان چون آهوان چمان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیکو بدند و مطلعشان بد نکوتری  
بودی طلیعه دختری ، اما چه دختری!  
بر تارك جمال درخشنده افسری  
کز سوز و آه پیکره بدنه پیکری  
واندر رخسار نیند از حزن منظری

جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد  
يك فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان  
بر بارگاه حسن برازنده شمسه  
شادان بدند و خرم آن جملگی جز او  
میرفت پیش پیش که کس ننگرد رخسار



در گوشه بزر درخت تناوری  
لیکن کجا دلی که بیالین نهد سری  
تسلیم موج و طوفان چون ناشناگری

هر کس بیارمید چو بگذشت نیمروز  
دیدم که او بدورتر افکند رخت خویش  
بر طرف جو نشست و بدریای فکر شد



از چشم هانپان زچه رو گشتی ای پری  
گراز برون چو کشتی افکنده لنگری  
هستی میان جمع ، ولی جای دیگری  
رازی ز کهنه عاشق رند قلندی  
شاید برخ گشایمت از آرزو دری  
وز درج دیدگانش بغلطاید گوهری

آهسته نزد او شده گفتم پری مثال  
بینم که از درون چو خروشنده قلزمی  
همچون وجود حاضر و غائب بگفت شیخ  
از من نهان نماند و نماند بلی نهان  
با من بگوی راز دل و اعتماد کن  
بگرفت عقده گلوی ماه و گفت «هیچ»!

### مکاتبه منظوم

(مشهد) - اردی بهشت - خرداد ۱۳۲۸

نامه فرخ باستاد بهار :

از ایستگاه رادیو دوش این خبر رسید

کان گلبن کمال و بهار هنر رسید

استاد اوستادان استاد ما « بهار »

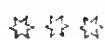
گفت این سخن صبا و چو نقشی بزر رسید

آن آفتاب فضل به مطلع رجوع کرد  
 آن ماه خاوران ز ره باختر رسید  
 چون رفرف خیال به پیمود آسمان  
 پا بر زمین نسوده که این ره بسر رسید  
 شد از وطن بکسب سلامت، سوی سویس  
 دریافت آرزوی و بمقصود در رسید  
 صد شکر حال او ز گذشته نکوتر است  
 وز آنچه رفته بود کنون خوبتر رسید  
 هر چند راه دور بد او زود طی نمود  
 گرچه مرض خطیر بد او بی خطر رسید  
 نوروز تازه گشت در اردیبهشت ماه  
 عیدی دگر کنم که بهاری دگر رسید  
 بد بر حذر نشاط زما و حضور یافت  
 بد در سفر بهار و کنون از سفر رسید  
 روی مپش ندیدم یکسال و چند ماه  
 آن سال بد سرآمد و آن ماه سر رسید  
 بد چشم ها به راهگذارش که سوی خلق  
 فیض ادب همیشه از این رهگذر رسید  
 در تیرمه هوای خراسان به از ری است  
 دانی که این بعد شیاع و سمر رسید  
 «فرخ» در انتظار تو باشد که تموز  
 خوشا که بینم از درم آن منتظر رسید  
 آن چاهه ایکه وصف «لزن» بود خوانده ام  
 هم از تو یک غزل که بشد مشتهر رسید

بردم من از جواب سمیعت حظ سمع  
بنمای رخ که نبوت حظ بصر رسید

### در بزم طرب

یک ره از دست مرا زخمه این ساز برد  
یک رهم نغمه آن یار خوش آواز برد  
دل عشاق نوازد به نوای دلکش  
مطرب، از شور چو آهنگ به شهنواز برد  
روی گردان نبود از خم می شاهد بزم  
دست لیکن بسوی جام بصد ناز برد  
چون هم آهنگ شود با همه زان صوت لطیف  
مرغ دل را سوی آمال پیرواز برد  
سحر با معجزه توام کند از قول و غزل  
نبرد سحر اگر دین و دل، اعجاز برد  
عقل و هوش آنچه که از ساقی و مطرب نرهد  
با غزل های نکو حافظ شیراز برد  
امشب آن نیست کزین بزم کسی هوش و خرد  
آنچه آورده سوی خانه خود باز برد  
نشود مستی ما فاش بر مدعیان  
کیست هشیار کزین بزم برون راز برد



فرخا شعر نکو گوی و میندیش اگر  
شهرت شعر فلان قافیه پرداز برد

## فصاحت دوستانه پسر زند

بر تو گر بند پدر تلخ است ای فرزند من  
 کام جان شیرین کن از گفتار یار خویشتن  
 مر مرا بابا مخوان یار مصاحب دان و بس  
 تا توانی ساعتی هم صحبت بابا شدن  
 گفت من بند پدر مندیش کش نتوان شنید  
 گوش کن ، محمود فرخ باتو میگوید سخن  
 شکر یزدانرا جوانی در خور و بایسته‌ای  
 ورنه طبعم بر تو با این لحن نگشودی دهن  
 هشتم پیش از تودانی من بچندین برف گام  
 کرده‌ام بیش از تو دانی پاره چندین پیرهن  
 تجربت‌ها دارم و دانم که خوانند از دوسوی  
 جانب خود هر جوانرا او رمزد و اهرمن  
 راه ازین سو سهل ، اما مقصدش دارالبوار  
 زاند گر سو صعب ، اما منزلش دور از حزن  
 هر نکو بنده بود لابد پرستنده تو نیز  
 چون پرستشگر شدی اول خدا دوم وطن  
 نیست مقبول آنچه قید عادتست ارچه نماز  
 دل بنه بر آنکه برهاندت گر چه برهن  
 از زمین وز آسمان اندیشه‌ای هرگز مدار  
 هم ز کس هرگز مترس اما بترس از خویشتن  
 در محافل باش گرم و با حوادث باش سرد  
 دل بگرم و سرد گیتی تا نداری مرتهن  
 گر چه باید بود در بند پرستای جان  
 هم ترا غفلت نمیاید ز تیمار بدن



من نمیکویم فزون گستاخ و بی آزرم باش  
 لیک بر بیماری خجلت چنین مسپار تن  
 حامی هر بدعتی از اولین ساعت مباحث  
 نیز بر اطراف رسمی کهنه تا آخر متن  
 کار نیک از میکنی بهر رضای خود بکن  
 تا که باشیم از تو راضی هم من وهم ذوالمنن  
 و ررضای خلق در آن کارجستی دان که نیست  
 بهر هات جز نا سپاسی وین مرا شد معتمدن  
 در وفای عهد یاری تو بجان ستوار باش  
 و رچه یاران تو بد عهدندی و پیمان شکن  
 دشمن ملیت ما در بر نوباوگان  
 می بکوشد تا بپوشد حسن آداب و سنن  
 ترك آداب و سنن گفتن نباشد، گر بود  
 باور جهال برخی از خرافات کهن  
 سالت از هفده اگر کمتر نمیبودی بدی  
 با تو صحبت های بسیاری مرا در باب زن  
 کس نگوید میتوان زامر طبیعت تافت سر  
 لیک نتوان داشت دل را مرغ وزن را با بزن<sup>۱</sup>  
 از پس تحصیل دانش چون معونت یافتی  
 از هوس دل را بیی را وز تجرّد دل بکن  
 با کتابی چند و یاری اهل و اطفالی چو گل  
 بوستانی تازه دار اندر سرای خود «چومن»  
 ☆☆☆  
 هر کسی زینسان سخن گفتن نیارد، قدر دان  
 و اندرین معنی سنائی گفت بروجه حسن

« عمرها باید که تا يك كود کی از روی طبع  
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن »  
 ای فریدون فخر کن از این پدر کش در مدیح  
 گفت اندر چاهه مصداق « هنر » استاد فن :  
 « هر گلی کز بوستان طبع فرخ بشکفتد »  
 « خیره گردد زو گلستان طیره گردد زوجمن »<sup>۱</sup>

### عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است  
 هر زمانش آرزویی و هوائی هر دم است  
 ليك تا من بوده ام يك آرزو پرورده ام  
 وان بگویم چیست ؟ یاری با وفا و محرم است  
 ای دریغاکانچه اندر عمر خود در این جهان  
 آرزویش میکنم یا نیست هرگز یا کم است  
 فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مرا  
 بر رخ فکرت از این دو باب بندی محکم است  
 عشق با خواری چرا همراز گردیده است و نیز  
 خوبروئی از چه رو با بیوفائی توأم است  
 خوار تر دارد ترا از هر چه هست اندر جهان  
 آنکه نزد تو گرامی تر ز جمله عالم است

---

۱ - این شعرا از قصیده ایست که فاضل محترم آقای اسمعیل امیر خیزی متخلص  
 به هنر در باره فرخ گفته و این سنت از دیر باز در میان شعرا جاری است که از یکدیگر  
 ستایش میکنند .

بر دل خوبان دوام مهر نیز آنسان بود  
 کز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است  
 فرخ آری عشق و خواری همسریکدیگرند  
 با نکوئی نیز باری بیوفایی همدم است

### بچه‌ال دهر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر  
 دیر گاهی است که این بنده چنین رایی داشت  
 رفتم آنجا که نه تنها به حکایات و سیر  
 بلکه در شعر و کلام الله ما جایی داشت  
 هر چه خواندم من از آثار و روایات قدیم  
 نیل و اهرامی و فرعونى موسامی داشت  
 سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود  
 حافظ از مصر اشارات و سخنهایی داشت  
 مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال  
 وین فضا در دل من وضع دل افزایی داشت  
 ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر  
 چه عروسان پریچهره زیبائی داشت  
 رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود  
 وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت  
 پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم  
 دیدم آن شهرت دیرینه پر و پائی داشت  
 هر کج رفتم و هر چیز که آنجاها بود  
 خوب و خوش بدولی از یکجبهت امائی داشت

شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف  
 هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت  
 هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید  
 یا رب این شهر عجوزی و زلیخائی داشت

### مقام زهد

يك نظر بر يك نكو منظر نكردم	تا که یاد مهربان دلبر نکردم
زانهمه خوبان که در هر شهر دیدم	جز نظر خواهش دیگر نکردم
گرچه اندر زمره تر دامنانم	رد شدم از نیل و دامن تر نکردم
رخت عفت بردم از شهر زلیخا	یوسف دل را گریبان در نکردم
زین طرب انگیز خاک حسن پرور	رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم
از هوس سر تافتم و ز نفس سرکش	سرزنش هادیدم و سر بر نکردم
این مقام زهد از رندی چو فرخ	تا نکردم امتحان باور نکردم

### رباعیات

ای باخبر از عشق درون دل من	افزون چکنی غم فزون دل من
خون دلم از دیده رود چون توروی	از دیده من مرو چو خون دل من
دور از تو صبوری نتواند فرخ	بیتو شب و روز خود نداند فرخ
خواهی تو اگر زنده ببینی بازش	زود آی که بس دیر نماند فرخ
اکنون که شدی عزیز من خوار کسی	و امروز که گشته ای گرفتار کسی
شب چون که ز تاب عشق چشم تو نخفت	یاد آر ز دیدگان بیدار کسی



مسعود فرزاد

## فرزاد

فرزاد، هم‌نویسنده، هم‌مترجم و هم‌شاعر توانا و شیرین بیانی است که علاوه بر فارسی در ادبیات غربی و بخصوص زبان و ادبیات انگلیسی وقوف کامل دارد ... فرزاد یکبار هم از شاعری دست کشیده و کتاب «وقتی که شاعر بودم» را هنگامی نوشته که گوئی دیگر نمیخواهد شاعر باشد، اما اگر این تعبیر مادرست باشد توبه خود را پس از چندی شکسته و از هنگامی که از چندین سال پیش با انگلستان سفر کرده و مقیم لندن است آثار منظوم بسیاری بوجود آورده که بیشتر در سبک تغزل است و مزه آزادۀ خوئی و تنهایی و در عین حال تنهایی دوستی و زدگی و آزادگی از ریا و تظاهر از اشعارش چشیده میشود و تاکنون سه مجموعه از اشعار خود را در کتابهایی بنام «کوه تنهایی» و «بزم درد» و «گل‌غم» بچاپ رسانیده و با وجود اینکه در این سالهای اخیر بیشتر به ادبیات خارجی و محیط خارج حشر و نشر داشته منتخبی از اشعار قدیم فرزاد که در پایان کتاب «وقتی که شاعر بودم» چاپ شده بیشتر سبک بیانی شبیه گویندگان غربی دارد و آثار بعدی وی که در شمار بهترین اشعار خوب معاصر است بیشتر بآثار اساتید قدیم ایران در سبک بیان شبیه است اما تخیلات و افکار فرزاد که مخصوص خود اوست همیشه از نوی و تازگی لبریز و بهمین جهت پسند همه خوانندگان صاحبذوق است

مسعود فرزاد بسال ۱۲۸۵ شمسی در شهر سنندج متولد شد. پدرش مرحوم حبیب‌الله فرزاد (انتخاب‌الملک) رئیس دارائی و گمرک کردستان بود که از مأمورین پاکدامن دولت و اصلاً اصفهانی و از خانواده مرحوم سراج‌الملک بوده - مادرش فرزانه خانم از همان فامیل و امروزه در تهران در قید حیات است. وقتی مسعود پنجساله بود پدرش از کردستان بتهران منتقل شد و خانه‌ای در خیابان فرمانفرما (شاهپور کنونی) گرفته بتر بیت اولاد خویش همت گماشت. مسعود اولاد بزرگتر و دارای دو برادر و سه خواهر کوچکتر از خود میباشد که بعد از فوت پدر که بسال ۱۳۰۲ در سن ۱۶ سالگی مسعود اتفاق افتاد مدت‌ها سرپرستی آنها را با کمال رشادت و از خود گذشتگی بعهده گرفت و همه را بعرصه رسانید. مسعود تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه تربیت در تهران و متوسطه را در دارالفنون طی کرد و در آن اوقات علاقه فوق‌العاده‌ای بعلوم شیمی داشت و لا بر اتواری در منزل درست کرده بود که تمام اوقات خود را در آن می‌گذرانید ولی

بنابه اصرار پدر با گریه وزاری او را از دارالفنون بیرون آوردند و بمدرسه کالج امریکائی گذاشتند و این اولین ضربه روحی بود که برای همیشه اثر نامطلوب خود را در روح او باقی گذاشت شعر گفتن مسعود از همان مدرسه متوسطه شروع شد و اغلب اشعاری را که میگفت در سر کلاس میخواند و مورد تشویق معلمین خود قرار میگرفت. مسعود طرز شاعر شدن و اوضاع ادبی دوران جوانی خود را بالحنی انتقادی بقلم شیرین خودش در کتاب «وقتی که شاعر بودم» نوشته است.

مسعود بزودی بزبان انگلیسی تسلط فوق العاده ای پیدا کرد و بیش از پنجاه جلد از کتب ادبیات اروپائی را با دقت تمام مطالعه کرد و حواشی زیادی بر آنها نوشت و مسعودی از آنها را بفارسی ترجمه کرد که از بین آنها ترجمه «هملت» و «رویا در نیمه شب تابستان» از آثار شکسپیر بچاپ رسیده و منتشر شده است. مسعود فرزند بعد از گرفتن دیپلم از مدرسه امریکائی در وزارت دارائی بعنوان مترجم استخدام شد و در سال ۱۳۰۸ در کنکور اعزام محصلین به اروپا شرکت کرد و عازم اروپا شد و در دانشگاه لندن بتحصیل علم اقتصاد و ادبیات همت گماشت. پس از مراجعت بایران دوباره بعنوان مترجم در وزارت خارجه مشغول خدمت شد. و در سال ۱۳۱۵ ازدواج نمود.

از جمله کارهای فرهنگی مهم و پر ارزش مسعود فرزند تصحیح انتقادی متن حافظ است که مدت ۱۲ سال در آن همت صرف کرده ولی متأسفانه هنوز بواسطه فقر مادی که همیشه با آن دست بگریبان بوده وسائل چاپ کتاب مزبور که بیش از پنجاه هزار صفحه میشود فراهم نشده و یکی از بزرگترین غصه های مسعود در دنیا همین است.

مسعود مدتی هم بتدریس زبان انگلیسی در دانشکده افسری و دارالفنون پرداخت و در اوایل جنگ دوم جهانی از طرف بنگاه رادیوی انگلستان برای قسمت ادبی آن بنگاه انتخاب و استخدام شد و چندین سال در رادیو مشغول کار بود اما در اوایل ملی شدن صنعت نفت چون حاضر نشد مقالات ضد ملی را در آن رادیو بخواند از آن بنگاه مستعفی گردید و مترجم سفارت ایران در لندن شد که هنوز هم در همان پست باقی است و در شهر لندن با خانم و دو دختر خود در نا و سروین روزگار میگذراند.

مسعود فرزند دارای تألیفات متعددی بزبان انگلیسی است که از جمله آنها «وزن رباعی» و «ترجمه غزلهای حافظ» و «تفسیری درباره دولغت از متن شکسپیر» و «مردی که فکر میکند» و ترجمه انگلیسی «موش و گربه» و مقالات متعدد دیگر است. مسعود فرزند از دوران تحصیل خود در تهران تا هنگام مسافرت بانگلستان یکی از صمیمی ترین دوستان صادق هدایت بود و در بعضی کارهای ادبی همکاری داشتند چنانکه کتاب «وغ و غ ساهاب» را که بتعبیر روی جلدش «بقلمین یأجوج و مأجوج» نوشته شده است صادق هدایت و مسعود فرزند باهم نوشتند و بت شکنی ادبی و سبک نوین انتقاد

را بنیاد گذاشتند اما گرچه نمیتوان گفت در این ارادت دوجانبه بعداً شکستی حاصل شده باشد ظاهراً این همفکری و همکاری تا پایان عمر هدایت بگرمی سابق باقی نمانده بود. در هر حال مسعود فرزند که «وقتی شاعر بود» اکنون نیز از شعرای نامدار زمان ماواز گویندگان بزرگ معاصر محسوب میشود و آنرا که طبعی حساس و زبانی گویا بخشیده اند ناگزیر وقتی که از همه باز میآید و بادل خود می نشیند برای شرح درد اشتیاق و تسکین آلام روحی خود زبانی فصیح تر از زبان شعرومونی سخن پذیرتر از کتاب و دفتر نخواهد داشت و بنابراین باز هم باید انتشار مجموعه های دیگر اشعار فرزند را انتظار داشت و از نمونه هایی که در این کتاب نقل میشود همه تأثرات اندیشه حساس ویرانمیتوان دریافت .

### بر سر آنم که...

بسته است این در ، دلا ، باید در دیگر زدن  
 ورنه نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن  
 زاین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن  
 حلقه آزاری، و بس کن حلقه بر این در زدن  
 ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس  
 خسته تر خواهد شد از بیپوده بال و پر زدن  
 دل زخیل غم ندارد باك ، ليك ای منکران  
 تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟  
 وای آن غواص و ازون بخت نابخرد، که خواست  
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن !  
 گرچه پیرو خسته شد رهرو، ز گمراهی نرسد.  
 نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟  
 جز سخن شناس بد باطن که را یارا بود  
 بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟  
 پیش از اینم، حاصل از می ذوق بود و حال بود



این زمان بد هستی است و سنگ بر ساغر زدن  
 يك ورق کآن خوش بود، در دفتر وقتم نماند  
 آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن  
 دست در دامان دیگر بایدم زد بیگمان .  
 ورنباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن  
 آلدنم ۳ دسامبر ۱۹۴۷

### پس از مرگ شاعر

بعد از وفات ، تربت ما در زمین مجوی  
 در سینه های مردم عارف مزار ماست

هیچ نموئید بلکه هیچ نیائید  
 زشت کنندگان خم از جبین بگشائید  
 خاصه غم مرك ، غم ز دل بزدائید  
 اشك بریزید و لب بدرد بخائید  
 خاصه شما دوستان کز اهل صفائید  
 در عزیزی به سوك بسائید  
 روح مرا یاد کرده شاد نمائید  
 با من شیدا شريك عز و عنائید  
 بسته لب از گفتگو خموش بیائید  
 نيك بنوشید و زی طرب بگرائید  
 نیز شما گوش دل بوی بگشائید  
 وصف کنید ار نکو بود بستائید  
 بهر خدا هیچ هزل و هرزه نلایید  
 نقل کنید آنچنانکه دل بربائید

بر سر خاکم چو زیر خاك روم من  
 نیست سیه خوش نما سیاه نپوشید  
 غم نپسندم بویژه بر دل احباب  
 حیف نباشد که بهر هیچی چون من  
 مرگ به يك قطره اشك دوست نیرزد  
 نیست کس آنسان عزیز کز پس مرگش  
 راست بگویم هر آن زمان که بخواید  
 چند تن اصحاب دل چنانکه هم امروز  
 گرد هم آئید و يك دو لحظه بیام  
 پس می ناب آورید و چنگ خوش آهنگ  
 دفتر آثار من کسی بگشاید  
 خواند و هر جا که زشت بود به زشتی  
 و رود از سرگذشت من سخنی چند  
 قصه آزادگی و پیدایی من

خاتمه را چامه‌ای ز گفت بزرگان      بهر تو لای روح من بسرائید  
مدفن این جسم خسته تربت من نیست      تربتم ای عاشقان شعر شمائید  
خاك مرا باد گو به آب بریزد      مهر مرا گر شما بدل نفزائید  
ور طلبد کس ره مزار من ایکاش      خاك نه بل قلب خویش را بنمائید

### ماه و زنجیر

گرانی میکند بر پای جان زنجیر تنهائی  
دریغا، با چنین پا نیست ممکن راه پیمائی  
نفرسود آخر این زنجیر را، جان مرا فرسود  
ندیدم غیر از این سودی زسودای شکیبائی

☆☆☆

به جای آنکه از زندان گشایم راه تا میدان  
ز زندانی گریزم سوی زندانی بر سوائی  
میان ز مهر یه-ر نیستی و دوزخ هستی  
گذشت، افسوس، عمر من به محرومی و بیجائی  
کنون تسخر زنان، گوید جوان «هیبت، فرتوتی»  
به طنزم نیز گوید پیر «خامی، زانکه بر نامی»

☆☆☆

چو بر خوان جهان، شاه و گدا، دارند سهم خود  
چه-را ما را نباشد هیچ، جز سهم تماشائی ؟  
چرا يك ذره شادی در دل تنگ-م نمیگنجد  
چو در هر گوشه اش صد کوه غم راهست گنجائی؟!

☆☆☆

خرد را پایمال ابلهی تا کی توان دیدن  
بیا، ای کوری و برهان مرا از شر بینائی !

شب امید باطل ، شد میان راه و من حایل  
بر آی ، ای ماه نو میدی ، تو شاید راه بنمایی!



پریشان بود خاطر ، زاد از او شعر پریشانی  
پریشان زائی خاطر مرا خوشتر که نازائی

### دیوانه چنین گفت

آزمودم عقل دور اندیش را  
بعد از این دیوانه سازم خویش را  
هست دیوانه که دیوانه نشد  
این عس سر اید و در خانه نشد  
مولوی

دست در دامن جنون زده ایم  
خیمه در عالم درون زده ایم  
قفل بر لب ز چند و چون زده ایم  
رسته و تکیه بر سکون زده ایم  
پی فرمائش دل به خون زده ایم  
و اندر آن از جنون ستون زده ایم  
سنگ بر فرق رهنمون زده ایم  
ز این مراحل قدم برون زده ایم  
مادم از فسحت قرون زده ایم  
پشت پائی بر این فنون زده ایم  
ز این سبب ساغر جنون زده ایم

ای که پرسی زما که بهر چه ما  
پا کشیده ز عالم بیرون  
چند و چون راز ما مپرس که ما  
این قدر هست کز همه آشوب  
یار از ما دلی پراز خون خواست  
قصری از عشق ساختیم ، بلند  
رهنمون خرد چو گمره بود  
بگذر انده همه مراحل عقل  
تو دم از طول ماه و سال زنی  
ز این فنون طاق گشته طاقت ما  
در می عقل نشاء کم دیدیم

## بیجاصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها	بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلام و نخ سطر	هنر را جامه نو دوختن ها ؟
قراوان صرف کردن نقدهستی	به جایش نقد، درد اندوختنها ؟
به قرصی نان جو محتاج بودن	و لیکن آبرو فروختن ها ؟
به تلخی بگذراندن روز گاران	ولیکن تجربت ناموختن ها ؟
چه چاره (گر خدا کاری نسازد)	بغیر از ساختن ها ، سوختنها ؟

## پرده تاریک

تا درین عالمی ای دل ، خابی	چون روی ، سر ازل دریایی
مرگ جز پرده تاریکی نیست	کس نداند پس تاریکی چیست
خود گرفتم که بلا باشد مرگ	آیت خشم خدا باشد مرگ
نشیدی که بلا خوش باشد	
چون همه خلق بلا کش باشد ؟	



دکتر نصرت اللہ کاسمی

## کاسمی

دکتر کاسمی که هم طبیب‌تن و هم حبیب‌جانش می‌شمارند در قبال آلام و عوارض جسمانی پزشکی حاذق و درمان‌شناس و در قبال تأثرات و احساسات شاعرانه خود از اهل درد و شور و ذوق است. کاسمی در شعر سبک خراسانی و بخصوص ناصر خسرو علوی و فرخی سیستانی رامی‌پسندد و در عین حال که اشعارش از معانی بدیع و مفاهیم جدید لبریز است در طرز بیان سخن شیوه متقدمین را پیروی می‌کند و همه آثار منظومش از قصاید بزرگ تا دوبیتی جدید فصاحت و انسجام آثار سخنورن درجه اول را همراه دارد.

دکتر کاسمی که در نویسندگی بمعنی صحیح آن نیز وارد است دارای تألیفات و تصنیفات متعددی است که علاقمندی ویرایه تتبع و تحقیق و وسعت اطلاع ویرا علاوه بر علم طب در کلیه امور فرهنگی ظاهر می‌سازد. از مجموع آثار منظوم و منثور دکتر کاسمی در رشته‌های علمی پزشکی و ادبی و تاریخ و اخلاق کتابهای «چهارصد سال بعد از فردوسی»، «ترجمه کتاب «راه خوشبختی» از آثار دکتر ویکتور پوشه، ترجمه کتاب «آنچه باید یک جوان بداند» در اخلاق و بهداشت، «آخرین اطلاعات راجع بویتامینها»، کتاب «سه نامه» حاوی مضامین ادبی و فلسفی، «مهر مادر» بشر و نظم، غدد مترشح داخلی و بیماری‌های آن شامل سه جلد در ۱۴۰۰ صفحه و بعضی رسالات دیگر چاپ و منتشر شده تألیفات و ترجمه‌های متعددی نیز برای چاپ حاضر دارند که از آنجمله است «رساله در تسمم از سرب» و «تامن هم بدانم شوهر دارم» شامل تحلیلی از روحیه زن، و «آنچه باید یک دختر بداند» در اخلاق و بهداشت و کتب دیگر... علاوه بر اینها مقالات ادبی و تاریخی بسیاری از آثار قلم دکتر کاسمی در اغلب مجلات ادبی تهران منتشر شده ضمناً یک دوره نامه پزشکی ایران و دو سال مجله پزشکی درمان و چند دوره نامه دانشکده پزشکی بمدریت و تصدی ایشان انتشار یافته که تحریرات و ترجمه‌های ایشان در آنها بیش از سایر مجلات است.

دکتر نصرت الله کاسمی فرزند مرحوم اسدالله کاسمی، منشأش از ساری مازندران و مولدش تهران است. پدر و جد و اعمام پدری و غالب خویشاوندانشان از وزیران و مستوفیان و خاصان دربار پادشاهان و صاحب فضل و ادب و حشمت و نفوذ بودند و از طرف مادر نیز از نواده‌های دختری کریم خان زند است. دکتر کاسمی بسال ۱۲۹۱ متولد شده در دوره تحصیلات ابتدائی و متوسطه در کلاسهای مختلف حتی در دوره تحصیل در دانشکده

پزشکی نیز همواره رتبه اول را حائز بود، و در تمام مدارج علمی هوش سرشار و ذوق و استعداد خاصی از خود نشان داد، و بسال ۱۳۱۴ از تحصیلات پزشکی فراغت یافت . و پایان نامه دکترای وی نیز با درجه ممتاز از تصویب گذشت. از سال ۱۳۱۸ در دانشکده پزشکی بتدریس پرداخت و از ۱۳۱۹ رسماً بمقام استادی دانشگاه نائل آمد و اکنون تدریس رشته های مختلف علمی را در سال چهارم دانشکده پزشکی و دندان پزشکی و داروسازی و آموزشگاه پرستاری عهده دار است، وی مدتها اداره امور کتابخانه و انتشارات فنی دانشکده پزشکی و مدیریت مسئول مجله ماهانه رانیز بعهده داشت و مدتها امور فنی و اداری دانشکده پزشکی و داروسازی و دندانسازی را اداره میکرد، همچنین از ۱۳۱۹ تا چندین سال پزشک رسمی و معتمد وزارت دارائی بود. در عالم ادبیات و امور سیاسی از هنگام تحصیل در دانشگاه بر اثر ذوق و قریحه و کار و مطالعه دائم و وسعت اطلاعات خود بسمت عضو پیوسته انجمن ادبی ایران و سپس بسمت منشی کمیسیون پزشکی فرهنگستان ایران و بعداً بعضویت انجمن ادبی و علمی فرهنگستان برگزیده شده همچنین در مجلس مؤسسان دوره سوم و در شانزدهمین دوره مجلس شورای ملی از طرف اهالی مازندران بنماینده گی انتخاب گردید و از سال ۱۳۲۶ سمت دبیر کلی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و عضویت کمیته دائمی کنگره پزشکی ایران را نیز داراست و در همه احوال دکتر کاسمی مردی دقیق و فعال و علاقمند صدیق خدمت بفرهنگ و بهداشت شناخته شده با اینحال در تمام اشتغالات رسمی و اداری هرگاه اندک فرصتی برای دکتر کاسمی باقی بماند صرف مطالعه و تألیف و ترجمه کتب و رسالات و نگارش مقالات علمی و ادبی میگردد و اشعار دکتر کاسمی محصول اوقاتی بسیار اندک است که تفنن یا تأثر یا جذبه ویژه ای اندیشه حساس وی را بیان حال و سخنی بر انگیزد و گرچه هنوز مجموعه دیوان اشعار وی برای طبع و نشر تدوین نشده از چند نمونه ای که در این کتاب آورده میشود میتوان دانست که دکتر کاسمی در شاعری نیز حائز رتبه اول و صاحب طبعی قادر و بیانی شیوا و استادانه است.

### دیدار او

که در آستین مشک تاتار دارد	صبا ره مگر سوی گلزار دارد
برنگ گل و سبزه دربار دارد	بود باغ بزاز و صد گونه دیبا
پراکنده در دشت و کپسار دارد	بود باد عطار و بس بوی دلگش
نه در طبله این بوی عطار دارد	نه در کلبه این رنگ بزاز بندد
که از سبزه پودو زگل تار دارد	قبائی بصد رنگ پوشیده بستان

زبس ناز ماند بدوشیزه ای گل  
 بشب تا سحر با صبا راز گوید  
 ز دوش صبا گل چو تخت سلیمان  
 ببر در کشیده سمن یاسمن را  
 زده پر بسر چون عروسان گل پر  
 شقائق ببر کرده پرچین قبائی  
 بلائی است دولت نیننی که نرگس  
 ندزدند تاج زرینش از سر  
 رسن باز شوخیست لادن که خود را  
 ز اطلس بسر سرخ دستار بسته  
 بشوید رخ از گرد ره تا بنفشه  
 مگر چشم نامحرم او را نیند  
 پیوشیده آویز سیمین قبائی  
 بسر بر نهادست نیلی کلاهی  
 چو گوهر فروشیست بشکفته گلبن  
 و یار است ماند بطاوس مستی  
 بغنچه دراز شبنم صبحگاهی  
 بیادام شاداب بنگر که تا چون  
 هزاران گلندام کودک بیسکره  
 بخم گشته بر ضمیران بید افشان  
 بنخواهد زند بوسه بر چهره ی گل  
 بفصلی که گل خندد از شاخ و بوستان  
 از آن در شکفتم ز گلنار کاینسان

که از عاشقان گرم بازار دارد  
 چگویم که با او چه اسرار دارد  
 یکی باره ی چست و رهوار دارد  
 چو یاری که لب بر لب یار دارد  
 پرش ز آب شنجرف آهار دارد  
 برنگ کلاهی که گلنار دارد  
 از این ره چه مایه دل افکار دارد  
 بشب تا سحر دیده بیدار دارد  
 ییک رشته آونگ ار دار دارد  
 ز مخمل پیا سبز شلوار دارد  
 بجوی اندرون سر نگونسار دارد  
 بچادر نهان رخ زاغیار دارد  
 که صد چین بدامن نمودار دارد  
 که برگرد آن سرخ دستار دارد  
 که یاقوت و زمرد بخروار دارد  
 که بیجاده در چنگ و منقار دارد  
 بحقه نهان در شهوار دارد  
 شکم از شکوفه گر انبار دارد  
 بزاید وزین ره نه آزار دارد  
 تو دانی چه مقصود از این کار دارد  
 از آن خویشان را نگونسار دارد  
 بهر گوشه جشنی سزاوار دارد  
 لب تفته و چشم خونبار دارد



چنار کهن ز آستین دست بخشش  
 بهر میوه بن از شکوفه درمها  
 چو گیرد بدستی و بخشد به دیگر  
 فرو برده پیچک سپیدار بن را  
 چونر ازدهائی که در زیر دندان  
 سرا پرده ی سرخ گل بربل جوی  
 زده تکیه بر تخت و ایدون برابر  
 بر این بار که چفته شاخ درختان  
 صنوبر چویک لشکر نیزه در کف  
 به سالاری لشکر استاده ناژو  
 نه بینی که بر دوش از شاخه ی رز  
 وز آن تازه گلپای رخشان و پیچان  
 ز نشکفته غنچه بهر شاخ گلبن  
 کمان بزه کرده بید معلق  
 مگر با مه قوس فصل بهاران



بهار گل افشان بچشم جهان را  
 که امسال دیدار «او» خاطر من  
 مرا کلبه هر صبح که بوی ورویش



جهان تا جهان است فرزند آدم  
 نشانند یکی بیخ امید در دل  
 فراراه آمال دیگر سوی دل

بر آورده آهنگ ایشار دارد  
 به رشته کشیدست و انبار دارد  
 همیشه تهی کف ز دینار دارد  
 سر و شاخی از آن پدیدار دارد  
 گوزنی کلان شاخ و پروار دارد  
 پیا گشته سلطان گل بار دارد  
 نو آئین بساطی به هنجار دارد  
 یکی چتر سر سبز و دوار دارد  
 دو صف بربل جوی هموار دارد  
 که لشکر بناچار سالار دارد  
 حمایل چپ و راست ستوار دارد  
 به سینه نشانها به مسمار دارد  
 بر آورده پیکان به سو فار دارد  
 بر افکنده بر دوش بسیار دارد  
 به تیر و کمان قصد پیکار دارد

بسی خوشتر امسال از بار دارد  
 چو بشکفته باغی به آزار دارد  
 همی رشک تاتار و فرخار دارد

سر اندر کمندی گرفتار دارد  
 همش دیده بر برگ و بر بار دارد  
 ز هر سو بر آورده دیوار دارد

شکبید بهر رنج و آزارش از جان  
 مغیلان به پا پر نیان است او را  
 بلی هر که را هست در سر هوامی  
 براهی که او را به منزل رساند  
 بتـازد ز هر سو سراسیمه مرکب  
 نه طرفی ز اندرز و گفتار بندد  
 بکام خطر در شود بی محابا  
 یکی در پی سیم و زر روز روشن  
 و ز آنها که اندوزد از بی نصیبی  
 یکی پوید اندر ره علم و پیشش  
 چراغی بی فروزد از نور دانش  
 یکی از غم عشق زیبا رخان تن  
 شود گوژ چون چنک از درد و دردل  
 یکی بر زده پنجه در رشته‌ی دین  
 گه اندر کنشت و گه اندر کلیسا  
 یکی در عبادت بهین حظ و لذت  
 یکی در سیاست به هر ناروائی  
 بهر نقش رنگی برون آرد از خم  
 برای دمی مهتری خویشتن را  
 فرو مایه را یار گردد که ناکس  
 یکی نام جوید یکی نام بخشد  
 سر افرازد از بی نیازی بگردون  
 بدینسان در آشفته بازار گیتی

مگر خویش را نامبردار دارد  
 که در ره بدل شوق دیدار دارد  
 هواهای دیگر همه خوار دارد  
 شتابنده تر سر ز پرگار دارد  
 تو گوئی نه در دست افسار دارد  
 نه بیمی ز آزار و بیغار دارد  
 نه ز نهار بدهد نه ز نهار دارد  
 بچشم از طمع چون شب تار دارد  
 دهان چون شکم خشک و ناهار دارد  
 نه زر قدر و نه سیم مقدار دارد  
 جهان غرقه در بحر انوار دارد  
 همی لاغر و جان همی زار دارد  
 نواهای دلکش چو مزمار دارد  
 دل آگه و جان هشیار دارد  
 دلی خوش به تسمیح و زنار دارد  
 ز تیمار دل های بیمار دارد  
 سپارد تن و جان به تیمار دارد  
 بهر رنگ نتشی به طومار دارد  
 کمین بنده ی میرو بندار دارد  
 سوی جنس خود ره به ناچار دارد  
 یکی هم از این هم از آن عار دارد  
 بدست و بدل خوی احرار دارد  
 بدو خوب آری خریدار دارد



و لیکن مرا زینهمه با تو تنها  
 بگیتی مرا دست جان ساغر دل  
 نگاهی که بر من کند چشم مست  
 بسیم وزرش نیست حاجت هر آنکو  
 اثر کی گذارد ز دانش به گیتی  
 بیازیچه ماند برش این که با تو  
 عیاری ندارد برش جاه و منصب  
 بدام سیاست کجا پا گذارد  
 بکار دگر خود چه پردازد آنکس  
 کجا کس هراسد ز غمهای دنیا  
 که هر دم بنوعی دگر مهربانی  
 کجا چون تو یکتا ز خوبان عالم  
 نه با این دل روشن و روی رخشان  
 نه دهقان بدین قد و اندام موزون  
 کجا ماه این مهر و آرم دارد  
 کجا ماه زلف دلاویز بندد  
 نه ماه درخشان نه سرو خرامان  
 کجا با چنین آب و رنگ دلارا  
 کجا با چنین چهر شاداب و زیبا  
 چو دارم ترا کی بیندیشم از غم  
 که از سحر عشق تو روئین تن من

دل مهر پرور سر و کار دارد  
 ز صهبای عشق تو سرشار دارد  
 ز عالم مرا نیک بیزار دارد  
 به بر چون توسیمین تنی یار دارد  
 که بر جاز مهر تو آثار دارد  
 سری فارغ از وهم و پندار دارد  
 ز عشقت چو دردست معیار دارد  
 که دردست زلف تو دلدار دارد  
 که با تو همه کار و کاجار دارد  
 که در بر یکی چون تو غمخوار دارد  
 دلش را زدوده ز زنگار دارد  
 به رفتار مانده کردار دارد  
 مهی بر ملک چرخ سیار دارد  
 خرامنده سروی بگلزار دارد  
 کجا سرو این مد و رفتار دارد  
 کجا سرو لعل شکر بار دارد  
 چنین قد و اندام و رخسار دارد  
 دری در صدف بحر ذخار دارد  
 بهاران گلی نغز و بیخار دارد  
 اگر چند غم جیش جرار دارد  
 یکی جوشن جان نگهدار دارد

## مشنو گر بتو گویند .....

مشنو گر بتو گویند : « جهان در گذر است  
 در جهان گذران آنچه کنی بر هدر است  
 کاروانیست بشر سوی عدم راهسپر  
 وین خرابات جهان کهنه رباطی دودر است  
 دار دنیا است چو بشکسته پلی بر سر آب  
 جان آنکس که بر آن خانه کند در خطر است  
 هست چون ره بفنا نیست غم پیش و پس  
 بر خطا می رود آن کز پی نفع و ضرر است  
 آنکه را نیست نظر بر سر این مشتی خاک  
 الحق انصاف توان داد که صاحب نظر است.....»

☆☆☆

این سخنها همه ناسخته بود در نینوش  
 گوش را گفته چو ناسخته بود ، دردسراست  
 گر خرد پیشه کنی می بنخوانی گذران  
 این جهان را ، که نتیجه بد و نیک بشر است  
 هر مؤثر را مانند اثر البته بجای  
 بر هدر نیست پس آن چیز که صاحب اثر است.  
 باز گویند و نویسند در اخبار و سیر  
 که فلان دادگر و بهمان بیدادگر است  
 این باخلاق نکو شهره آفاق شود  
 و آندگر را همه جا نام بزشتی سمر است

گر بمانی بجهان بر خوری از کشته خویش  
هان! میندار که شاخ عملت بی ثمر است  
ور بمیری پسرت بدرود آن کشته تو  
حاصل عمر پدر مایه نقد پسر است  
وین بدان نیز که بد کشته نکو نادرود  
حنظل از حنظل خیزد، شکر از نیشکر است  
مرک رائیم همه، پیر و جوان، خرد و کلان .  
راست است اینکه شب عمر بشر را سحر است  
لیک تازنده و جنبنده ای ای زاده خاک  
کن پدید آنچه ترا پنهان اندر گهر است  
هر وجودی که ندارد اثری، هست عدم  
چوب خشک است نهالی که مر آنرا نه بر است  
حیف باشد که وجودت به عدم ماند راست  
کور وینا، کروشنوا، نه چنان یکدگر است



خود گرفتم که جهان کهنه رباطی است دودر  
شب و روزیت در این خانه نه آخر مقر است ؟  
اندرین روز و شبت برگ و نوائی باید  
کز خور و خفت روان جان بتن جانور است  
هم نه تنها تو بر این خانه گذر خواهی داشت  
که همه قوم ترا نیز بدین سو سفر است  
پس نه سود تو در آنست که آسایش را ،  
خانه راست کنی تا که ترا پای و پر است ؟

چون نموداری از هوش تو و کوشش تست  
خانه هر چند نکو تر بکنی نیک تر است



دار دنیاست پلّی ، اما ستوار و متین  
کز ازل تا به ابد خیل بشر را مهر است  
نه درست است که بشکسته بخوانی آن پل  
که برافراشته بی سقف و ستون مستقر است



پیش و پس هست مسلم به عدم یا به وجود  
هر که شد منکر این ، منکر عقل و فکر است  
پیشتر زود تر البته به مقصود رسد  
پس بهر حال پس و پیش جهان معتبر است



حیوان فرق دهد نیک و بد و سود و زیان  
آدمی گر ندهد ، از حیوان پست تر است  
خار و گل را نتوان گفت عدیلند و نظیر  
فرق بسیار عیان بین نعیم و سقر است



راحت خلق طالب کن که به عمر گذران  
آنچه پایاست همین است و جز این در گذراست  
هنر آن نیست که پادشاهی از خدمت خلق  
دستی از مردم افتاده گرفتن هنر است

## بدهاوند اگر بگذری .....

به دهاوند اگر بگذری ای باد سحر  
 از من خسته پیامی ببر دوست ببر.  
 تا که آشفته نسازیش شکر خواب صبح،  
 نرم نرمك ز بر بستر خوابش بگذر.  
 دستی آرام، بکش بر سر آن خرمن مشاك  
 بوسی آهسته بزن ، بر لب آن کان گهر .  
 چون زهم باز شدش نرگس آلوده بخواب،  
 آنزمان پیشترك شو ، بیرش ساز مقرر .  
 مشنوبانگ وی و دست کنش در گردن ،  
 منگر خشم وی و تنگ بگیرش در بر .  
 گوید ار پیش میا ، پیشترك شو بشتاب  
 گوید ار بوسه مزین ، بوسه بزن افزوتتر .  
 وعده باور مکن و وقت غنیمت بشمار ،  
 که بسی وعده بدادست و نبردست بسرا .  
 بفربش مرو از ره ، که بدین مکر و فسون،  
 تشنه کشته است بسی را بلب آب خضر .  
 بر کنش جامه خواب از تن و یکباره بنه  
 چهره خویش بر آن سینه همچون مرمر .  
 فرصت از دست مده ، یکدمش آسوده مهل ،  
 همچو گل گاه بزیر افکنش و گه بزبر .  
 بگزش گردن بادندان ، چون شاخ نبات ،  
 بمزش پستان بالیها ، چون تنك شکر .

همه اینها کن و آنها که بتو آموزد  
 این دل با هنر ، بلهوس ، و سوسه گر .  
 و ندران حال مرا نیز فراموش مکن ،  
 وز من خون شده دل که بگهی یادآور .  
 سخنانی که شمردم بتو آور بزبان ،  
 بی کم و بیش بگوشش همه را باز شمر .  
 آنچه دیدی بنما و آنچه شنیدی بر گوی ،  
 نکته را مگذار آنکه بماند مضمحل .  
 شرح حال من دلخسته فرو خوان بر او ،  
 گر چه دانم سخنان تو ندارد باور !  
 باز گوی این چه طریقی است که بگرفتی پیش ؟  
 نه خبر پرسی از من ، نه فرستی تو خبر !  
 ره و رسم تو نه این بود که من دیدم پار ،  
 از چه امسال گرفتی ره و رسم دیگر ؟  
 بامن امسال ترا بود جز این قول و قرار ،  
 مگر آنها که بگفتی ، همه رفت ز نظر ؟  
 از همه چیز سخن بود میان من و تو ،  
 جز از این بی خبر و پنهان رفتن بسفر !  
 نه تو خود عهد بیستی که از این پس نکنی  
 بمن آزار ، فراموش شد آن عهد مگر ؟  
 همه سال بخود وعده بدادم کمال ،  
 چند روزی ببرم باتو شب خود بسحر .  
 روز را بر لب جو ، در چمن و سبزه و گل  
 در تو پیچم ، چو بشاخ گل او نیلو فر .



شب بمهتاب روم با تو ز خانه سوی دشت ،  
 دست در گردن هم ، راست چنان دو پیگر .  
 گاه از رفته بگوئیم و گاه از آینده ،  
 گاه در ماه به بینیم و گاهی در اختر .  
 گاه خاموش نشینیم و بهم در نگریم ،  
 غافل از کار جهان ، فارغ از ابنای بشر .  
 گشت با رفتن تو نقشه من نقش بر آب ،  
 آتشی جست و بشد خرمن من خاکستر !  
 رفتی و رفت بیک لمحہ ز دل صبر و قرار ،  
 جستی و جست بیک لمحہ ز سر عقل و فکر !  
 جز خیال تو نداریم هوایی در دل .  
 جز هوای تو نداریم خیالی در سر .  
 دور گشتم ، ز چه ؟ از عشوه آن نرگس مست !  
 دور گشتم ، ز چه ؟ از طره آن سنبل تر !  
 دور گشتم ، ز چه ؟ از آن لب خوشتر از قند !  
 دور گشتم ، ز چه ؟ از آن رخ بهتر ز قمر !  
 چون ترا شمع بساط دگران می بینم ،  
 مژہ در دیده فرو میرودم چون نشتر !  
 همه شب تا بسحر خواب بچشمم نرود  
 که چرا بادگری همسری و هم بستر ؟  
 بخدائی که ترا رحم ندادست بدل .  
 بخدائی که گرفتست از آہ من اثر .  
 بخدائی که مرا کرده چنین خوار و زبون .  
 بخدائی که ترا داده چنان عزت و فر .

من همان عاشق دلباخته پارینم !  
 تو نئی یار وفا گستر پارینه اگر !  
 گر بخواهی تو و گرنه ، من و تو ز آن همیم  
 سر نوشت است و از آن نیست بهر حال حذر .  
 میگریزی بکجا ؟ باز نگر در دنبال ،  
 که محال است از این چنبره امکان مفر !  
 این کمندی که فتادست بیای من و تو ،  
 سر آن یکسر ، از دست من و تست بدر !  
 چون چنین است ، تفاوت نکند در هر حال ،  
 گر گریزی بسفر ، یا که بمانی بحضر .  
 ستم و جور بر افتاد ز آئین جهان ،  
 رسم بیداد دگر از تو نباشد درخور !  
 آخر این تیغ جفا بهر که آهیخته ای ؟  
 ما که ز اول بفکندیم به پیش تو سپر !  
 این هنرها که بگویند تو داری بکجاست ؟  
 ما ندیدیم جز آزرده دل از تو هنر !  
 من ندانم که چه داری تو در آن "چشم سیاه" ؟  
 کز نگاهی ببری صبر زدل ، هوش ز سر !  
 تا مگر از تو بیارند خبر ، دوخته ایم  
 روز و شب دیده امید بره ، چشم بدر .  
 حالیا ما به ولای تو برخاسته ایم  
 تا کی این شاخه امید نشیند بشمر ؟

## بینوا

دی از رهی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای  
گفتم که این تجمع وغوغا برای چیست؟  
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او؟  
اشکم بدیده آمد و گفتم: شناختم!

خلقی ستاده اند و هیاهو بپا بود!  
گفتند بهر مردن پیری گدا بود!  
گفتند: بینوا؛ پسر بینوا بود!  
این بینوا برادر بی چیز ما بود!

## ... تو

من در صفای روی تو می بینم  
و ندر نگاه چشم تو میخوانم

انگیزه های شور جوانی را  
آن نکته ها که «افتدودانی» را



يك آسمان کرشمه و حسن و ناز  
يك باغ یاس و یاسمن و سرین

در شیوه نگاه تو بنهفتست  
در چهر تابناک تو بشکفتست



در آسمان چشم تو می تابد  
از آب مهر روی تو میروید

شب تا سحر ستاره اقبالم  
بر شاخ زندگی گل آمالم



يك عمر آرزو و جهانی راز  
نور امید و برق تمنا را

در چشم دل سیاه تو می بینم  
تابنده از نگاه تومی بینم



آن زلف پر شکن چو فرو ریزد  
پیرا کند چو سنبل تر سایه

از سر بروی گردن و دوش تو  
از هر طرف بچشمه نوش تو



بر روی روشن تو ز شادابی  
پای نگاه، گام بلغزاند

ذر موی تیره تو ز پر تابی

دست خیال ، پنجه بلرزاند



از چاڭ پیرهن چو برون افتد  
برقش ، چو نورمه ز شکاف ابر،

آن سینه سپید هوسبارت  
روشن کند دو چشم گنہکارت



دندان بنوشخند چو بنمایی  
مژگان ز هم بناز چو بگشائی

از گوشه لب تو شکر ریزد  
در دل هزار فتنه برانگیزد



چون شاخ نسترن چو بهم پیچد  
گلگون شود دو گونه سرد من

بر گردنم دو بازوی نرم تو  
در آرزوی بوسه گرم تو



چون برگهای غنچه فرو پیچد  
لب از لبم بیوسه چو برگیری

در زیر بوسه تو لبان من  
ماند چو گل شکفته دهان من



در آسمان زندگی من باز  
جمعی که حلقه بود بدور من

تا گشت ماه روی تو تا بنده  
چون اختران شدند پراکنده



اکنون توئی و خاوت و شمع و می  
بعد از خدا که واقف اسرار است

و آن سوز و ساز نیمه شبان من  
واقف توئی براز نهان من



زین پس من و تو و دل سودائی  
هر يك گرفته کام دل از دیگر

فارغ ز کار خلق و غم دوران  
برخویش کرده سخت جهان آسان



بگرفته تنگ ، یکدگر اندر بر  
سرگرم کار خویش بروز و شب  
مست از شراب دلکش خاموشی  
داده جهان بدست فراموشی

### نیمه شب

شب از نیمه گذشت و آن دل آزار  
نسیم آساز ره باز آید و باز ،  
نیامد تا ببیند حال زارم .  
چو شاخ گل ، نشیند در کنارم .



در آن تاریکی و خاموشی شب ،  
بدامانم نهد سر و زمه روی  
حدیث عشق و راز دل سراید .  
شبه روشن کند تا خور بر آید .



به تیره محفل من تا سحرگاه ،  
بمن پیچد چو نیلوفر بسوسن ،  
برافروزد زرخ ، شمع شب افروز .  
نپرسد اینکه شب را کی رسد روز .



ز چشمان خمار آلوده سازد ،  
چو درمستی برد خوابم ، رباید  
در آن غوغای شب ، مست و خرابم .  
بافسون نگه از دیده خوابم .



به بندد لب ز گفتار و گشاید  
در آن تاریک شب ، چون روز روشن  
زهم ، آن ناز پرور مژگان را .  
عیان سازد بمن راز نهان را ،



از آن چشمان شوخ آسمان رنگ ،  
وز آن برق نگاه عافیت سوز ،  
فرستد سوی من ، برق نگه را .  
بجانم شعله ور سازد گنه را .



نگاهی ناز پرور کهربایی ،  
مراد حال وجد و جذبه ی شوق ،  
ز چشم خود بچشم من براند .  
چو پرگاه ، سوی خود کشاند .



چو زرین رشته، بر سیمین بنا گوش  
کند جز بوسه، گیتی را فراموش.

بیاويزد ز هر سو زلف پرچين ،  
نهد لب بر لب من تا دم صبح ،



بنا گوش سپید و صاف و شاداب .  
بتابد نور موج انگیز مهتاب ،

بموج اندازد اندر حلقه‌ی زلف،  
چو اندر لابلای شاخه‌ی گل ،



شکر ریزد ز شیرین لب بصد شور  
چو موج نور در آویز بلور .

دهان خندان کند ، دندان نماید،  
شعاع خنده‌اش بر گونه تابد ،



بطنازی ، دو ساق خوش نما را .  
بهردم تازه ، این شیرین ادا را .

بجنبش آورد در زیر دامن ،  
کند تا بیخودم از خود، نماید ،



دو بازوی سپید و نرم و مواج  
گاهی از بوسه‌ام بر سر نهاد تاج .

بر آرد ز آستین‌های هوسباز ،  
گاه از زلفم بگردن افکند طوق ،



بیاض سینه‌ی پاکیزه تا ناف .  
چو گوی عاج ، بر آئینه‌ی صاف .

برون اندازد از چاک گریبان ،  
بلغزاند بر آن سینه ، دو پستان ،



ز هشیاری مرا در ذوق مستی .  
برد از خاطر من یاد هستی .

ز اندام هوس پرور کشاند ،  
چو سرمستم نماید ، بازگاهی



کند عریان، چو برف کوهساران.  
تنی پاکیزه تر از آب باران .

خیال انگیز و رؤیا خیز تن را  
تنی شاداب تر از شاخه‌ی گل ،



بسویم راه آن خوشبو نفس را .  
از این آسوده دل ، مرغ هوس را .

بگیرد در بزم تنگ و گشاید  
دهد پر سوی بام بیه-راری ،



گهم راند زخود ، اندر کشاکش .  
بسان شعله‌ی ج-وال آتش .

گهم گیرد ببر ، چون جان بنرمی ،  
نماند الغرض يك لحظه آرام ،



گهی از رشك موی عنبر آلود .  
بر آرد از نهادم آتش و دود .

گهی از داغ روی آتش افروز ،  
بسان پنبه‌ی آتش گرفته ،



که از ما باری احوالی نپرسی؟  
ز ما افتادگان ح-الی نپرسی؟

کجایی؟ یا که باشی؟ در چه حالی؟  
در این آشفته ایام ب-لا خیز ،



که از یاد تو برد آن مهربانی؟  
نشینی و آتشم از دل نشانی .

ترا سودای عشق کیست در سر؟  
چه باشد گر ببالینم دگر ب-از؟



بچشم کیست رویت پرتوافکن؟  
نپندارم که یادی آری از من!

بروی کیست چشمت خنده پرور؟  
در آن غوغا که داری هر شب و روز؟



چه از خاطر ترا باشم فراموش  
بروز و شب مرا باشی هم آغوش .  
تهران مرداد ماه ۱۳۳۲ شمسی

چه اندر یاد تو باشد مرا جای ،  
مرادل نیست یکدم فارغ از تو ،

## ژانر

چه شد که باز فتادی بیاد من ای دوست  
 بنامه باز نمودی سر سخن ای دوست  
 بدین بهانه که روزی منت چنین گفتم  
 شکسته عهد و بریدی چنین زمن ای دوست  
 بیای سرو قدت چو نغمه ن زخم بوسه  
 تو نیستی زچه پا بند این چمن ای دوست  
 تو خواستی که پریشان کنی مرا ، ورنه  
 بهم نمی زدی آن زلف پرشکن ای دوست  
 نخواستی تو گرم تلخ کام چون کردی  
 زمن مضایقه یک بوسه زان دهن ای دوست  
 ز پیرهن به تو نزدیکتر منم ، چه کنم ؟  
 که میکنی تو عوض زود پیرهن ای دوست  
 تو خود جفا کنی و خود به شکوه پردازی  
 ندیده ام چو تو من اوستاد فن ای دوست !  
 من و توئی نبود در میان ، خدا داناست  
 پر از تو باشم و خالی زخویشتن ای دوست  
 تو که به نعل زنی چکش و گهی بر میخ  
 گناه تو بود این یا گناه من ای دوست ؟





احمد گلچين «مهاني»

## گلچین

گلچین معانی یکی از توانا‌ترین سخنوران شیرین سخن عصر حاضر ایران است که در انواع شعر از غزل، قصیده، قطعه، مثنوی داستانی، رباعی و در همه زمینه ها از جدی و فکاهی صاحب آثاری کم نظیر و زبانزد همه اهل سخن است. سبک اشعار جدی گلچین متمایل به طرز عراقی است گاهی نیز از لحاظ رقت معنی و ابتکار مضمون های بدیع و دقیق بسبک هندی میرسد. وی در سخن سنجی و نقد شعر نیز از اساتید بنام است و غالباً نکته سنجی و دقیقه یابی و انتقادوی در باب اشعار دیگران از نظر علم شعر و انسجام الفاظ و رسائی معنی مورد قبول و اعجاب صاحب سخن قرار گرفته و حتی گویندگانی که احیاناً مغرور و خودپسند نیز باشند در قبال نظریات استادانه گلچین منصفانه تسلیم گردیده اند.

گلچین در باره آثار منظوم خود نیز بسیار دقیق و سختگیر است و گوئی همواره این ابیات نظامی گنجوی را منظور داشته و از نخست بدان کار کرده است که:

تا نکند شعر ترا نامدار	نامزد شعر مشو زینهار
به که سخن دیر پسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری
هر چه درین پرده نشانت دهند	گر نستانی به از آنت دهند

و این است که در آثار دوره تحصیلی و آغاز جوانی گلچین نیز شعر سست و بیمغز دیده نمیشود و حتی از اشعار فکاهی و انتقادی وی که با امضای مستعار هم منتشر شده است این معنی را میتوان دریافت که غالب کلمات سنجیده و مفاهیم در کمال زیبایی و طرز بیانش گیرا و شیرین و امتیاز آنها از آثار مشابهش در نظر اهل فضل روشن است.

اشعار فکاهی و سیاسی گلچین که در جرائد و مجلات مهم اجتماعی و سیاسی بطبع میرسد اکثراً دارای امضا های مستعار «لجباز»، «شاعر»، «نوجه»، «بچه مکتبی»، «سارق دیوان»، «یغعلی»، «گل آقا»، «سجاف دفتر»، «اشعر الممالک» «سیمرغ» و غیره است و تماماً دارای مضامین بکر و بدیع و روش گفتار نوینی است که در انتخاب وزن و قافیه و موضوع و تعبیرات مناسب و هماهنگ با وضع زمان، همه شرایط سخن سنجی رعایت شده و توجه صاحب نظران و سخن شناسان را بخود معطوف داشته است.

قدرت طبع گلچین در سرودن انواع شعر و در زمینه‌های مختلف هنگامی بخوبی روشن میشود که چند گوینده توانا موضوع واحدی را با شرایط مساوی یا مشابهی منظوم ساخته باشند چنانکه در مسابقه ادبی نظم فارسی داستان «سنگتراش ژاپونی» که سه سال پیش بوسیله مجله اطلاعات ماهانه مطرح گردید از میان همه شعرای بنامی که در مسابقه شرکت کرده بودند منظومه گلچین حائز رتبه اول و برنده مسابقه شناخته شد با وجود این، شعرو سخن‌سنجی فقط یکی از هنرهای گلچین است زیرا این مرد در نوعدوستی و خیراندیشی و وارستگی و سایر خصائل و فضائل اخلاقی نیز از رجال زبده معاصر ما است که همه منسوبان و دوستانش بدان معترفند.

احمد گلچین معانی بسال ۱۲۹۵ شمسی در تهران متولد شده پس از فراغت از تحصیلات رسمی از سال ۱۳۱۳ در اداره کل ثبت بخدمات دولتی اشتغال ورزید و فعلاً نیز در اداره مزبور مشغول است مادر کارهنر از آغاز کودکی دوستدار شعر و ادب بوده و از پانزده سالگی شعر می‌سرود و بر اثر مطالعه و ممارست دائم در کسب علم و کمال ادب بزودی در شمار پرمایه‌ترین گویندگان فاضل و ادیب عصر درآمد و از هنگام تشکیل انجمن ادبی حکیم نظامی بوسیله مرحوم وحید دستگردی گلچین نیز در این انجمن همکاری و عضویت داشت و بیشتر منظومات و مقالات سابق وی در مجله ارمان بطبع می‌رسید. همچنین وی یکی از کسانی بود که انجمن ادبی ایران را بنیاد نهادند و نیز سال‌های متوالی است که سمت ریاست دبیر خانه و دبیر اول انجمن ادبی فرهنگستان ایران را بعهده دارد.

گلچین معانی دارای تألیفاتی درباره نقد شعر و سایر فنون ادب میباشد که هنوز بطبع نرسیده است و یکی از تألیفات وی کتاب نفیس و بزرگی بنام «گلزار معانی» است که شامل بیش از دوهزار صفحه و حاوی نخبه آثار و زبده افکار علما و دانشمندان استادان خط و شعرای نامی عصر حاضر است که بخط خود آنها گردآوری و تنظیم شده و عکس و شرح حال همه رجال علم و ادب معاصر را در آن میتوان یافت و چون ناگزیر باید بوسیله گراوریا افست بطبع برسد نشر آن از سال ۱۳۱۸ تا کنون معوق مانده است و میتوان گفت گلزار معانی یکی از مهمترین تألیفات قرن معاصر است زیرا تدوین چنین کتابی که آثار هر يك از مشاهیر دانش و ادب بخط خودشان در آن گنجانیده شده باشد فقط با اهتمام کسی مانند گلچین معانی ممکن است فراهم گردد و انتشار این کتاب خدمت بزرگ و جاویدانی بفرهنگ و ادب ایران خواهد بود.

دیوان اشعار گلچین معانی نیز با اینکه مشتاق و خواستار فراوان دارد و ناشرین و خوانندگان سالهاست مترصد چاپ آن هستند با امروز و فردا و تردید خود گلچین تا کنون میسر نگردیده و گویا اخیراً مجموعه قسمتی از آثار منظوم گلچین تحت طبع است اما آنچه از اشعار گلچین در اینجا نقل میشود اشعار است که قبلاً نیز در جراید بطبع رسیده و آنها را گلچین اشعار گلچین نمیتوان شمرد زیرا با کثرت شاهکارهای منظوم وی گلچینی در این گلزار کار سهلی نیست.

## آتش پنهان

غنچه‌ای سر در گریبان ، طایری پرواز جوی  
 خسته‌ای بیتاب درمان دختری جویای شوی  
 آتشین روئی، برویش بسته راه از چار سوی  
 چون فروزان آذری ، در توده خاکستری

☆

میوه حسنی رسیده ، مانده بر شاخ بلند  
 نوگلی گلچین ندیده ، تلخکام از نوشخند  
 آهومی از خود رمیده ، خوش نگاه و دردمند  
 یا که مستی بخش و دلخون، چون لبالب ساغری

☆

آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت  
 گفتگوها روز و شب در پرده با آئینه داشت  
 زانکه باوی همچو طوطی الفت دیرینه داشت  
 داشت سر بر زانوی غم، چون نبودش همسری

☆

اندران زندان غم، جز مام خود گیری ندید  
 وز پدر چون داشت فکر سیم وز رخیری ندید  
 وز برادر مهری در گردش و سیری ندید  
 تا بفکر افتاد کز روزن برون آرد سری

☆

در نخستین روز کان مه سر کشید از بام و در  
 بر جوانی پاك چشم افتاد ناگاهش نظر

و آنچنان تیر نظر آمد بجانش کارگر  
تساکه بال و پر فرو بست از هوای دیگری



چون فرو بستش نگاهی، دیده فرزانیگی  
کرد بـاعشق آشنائی، وز خرد بیگانگی  
تا بنور شمع رخسارش کند پروانگی  
روز و شب راه نظر بازی گرفت از منظری



بـاوی از راه نظر گشت آشنا دل‌بند او  
بوسه‌ها زد بـا اشارت بر لب چون قند او  
و آنکه از لب‌بند این، آغاز شد لب‌بند او  
ز آن سپس با نامه گفتش، گفتنی از هر دری



گاه و بیگاه از دریچه سوی او سر می‌کشید  
سینه بر درگاه میسائید و سر بر می‌کشید  
دست از شوق رخس بر شیشه در می‌کشید  
سوی او پرواز میکرد از همیبودش پـری



پیش چشم دوست میزد شانه بر زلف پریش  
رو بروی او همی آراست، روی و موی خویش  
در خود آرائی تو گفتی بود از مشاطه بیش  
نیست هر گز دختری، کمتر ز آرایشگری



یارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت  
 جز یکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت  
 مرغ جانش جز بسوی دوست، پروازی نداشت  
 خود کجا میجست ازین به دلبر مه پیکری



عشق جانسوزش جدا از عالم پاکی نبود  
 آرزوی وصلش از روی هوسناکی نبود  
 فکر نامردی و بدنامی و بی‌پاکی نبود  
 پرتوی دائم، همی جست از فروزان اختری



و آن پری روخویش را باوی از آن کرد آشنا  
 تا حجاب شرم بر گیرد، شود مرد آشنا  
 بی خبر ز احوال آن دلخسته درد آشنا  
 کش درون جان ز عشق اوست سوزان اخگری



دیگر آن ناکام، قصدی غیر خود کامی نداشت  
 بیش از این پروای رسوائی و بدنامی نداشت  
 خواهشی جز انتقام بی سرانجامی نداشت  
 تا گناه دختری، پوشد خطای مادری



التهابی داشت در دل، کز نظر پنهان نبود  
 پیچ و تاب داشت، اما حالت عشق آن نبود

در چنین حالت قبول عشق ازو آسان نبود  
ز آنکه ره درمنجلا بی داشت، رخشان گوهری

☆

نامه ها بنوشت و او را درسرای خویش خواند  
تا بجوید کام دل ، دنبال کرد و پیش خواند  
ساعتی صد بار خود کم نیست، لیکن بیش خواند  
تا بدام ماده آهوئی فتد ، شیر نری

☆

بود ازین غافل، که او را پاس ناموست و تنگ  
دامن پاکن بناپاکی نمی افتد بچنگ  
عاقبت چون خورد ازین ره تیر آمالش بسنگ  
رای نیکوتر بیندیشید و راه بهتری

☆

نیمروز دیگر از حرمان ، پی تسکین درد  
یافت داروی شفا بخش، از جوانی کوچه گرد  
دختری حاجت بمر دی داشت، اینک مرد مرد  
وای اگر بی شوهری ، گردد بالای دختری

### گل شکفته

کودکی چون گل شکفته صبح  
بامدادان بگلبنی رو کرد  
برده از هرگلی بشوخی دست  
بگل نو شکفته ای دل بست

ساعتی ماند در چمن با او  
گفت از هردری سخن با او

☆☆☆

ناگهان همچو غنچه ، با دل تنگ      سوی مادر دوید و گریان گشت .  
 دست در پیش دیدگان بگرفت ،      همچو گل پشت برگ پنهان گشت .  
 مادر از مهر چون چنین دیدش  
 تنگ در برگرفت و بوسیدش

☆☆☆

گفت خارت مگر خلیده بدست      که بدین گونه گشته ای بیتاب  
 همچو شمع چراست سوزو گداز      بازگو ؟ تا زخم بر آتش آب  
 گفت کودک بلطف و شیرینی :  
 که رفتم بقصد گلچینی

☆☆☆

آن گل سرخ را که مینگری ،      رخ بیاراسته بسان عروس ،  
 جلوه ای کرد و دل زدستم برد ،      تا که با وی دمی شدم مأنوس ،  
 اشک از آن رو دوید بر رخ من ،  
 کانه گفتم نداد پاسخ من .

☆☆☆

مادر از لطف طبع کودک خویش ،      گشت خندان و همچو گل بشکفت .  
 گفت بلبل هزار گونه حدیث ،      بهر گل گفت و پاسخی نشنفت .  
 مشو افسرده ای بهار امید  
 گل به از خود نمیتواند دید

### شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش      و چه شور انگیز و شیرین محضرست  
 مشتری را زهره و ش آرد برقص      بسکه رفتارش بدل وجد آورست



گوئی آن شیرین زبان دلفریب  
 نیست همتایش مگر در آینه  
 آیت حسن است هر عضوش، که او  
 دست، در داد و ستد دارد مدام  
 میخرد شیرینی از ماهی چنان  
 زر بشیرینی ستد، کان تازه روی  
 گر تر و گر خشک شیرینی دهد  
 جای شیرینی توانی خوردنش  
 خواست شیرینی تر بفروشم

شیره جان در لبانش مضمربست  
 گرچه خود این دیگر و آن دیگرست  
 از خدای عشق، پیغام آورست  
 اینچنین دختر بتهران نوبرست  
 مشتری را بین چه نیکو اختراست  
 سخت شیرین کار و خوش سودا گراست  
 مشتری خود فارغ از خشک و تراست  
 بسکه شیرین و لطیف و دلبرست  
 کز تری و تازگی جان پرورست

گفتم از بیرون کنی خشکی ز طبع  
 بوسه تر بخشیم شیرین ترست

### فیهیك

من کیستم؟ ز عیش جهان دور بوده‌ای  
 بی طالعی، برنج و الم خو گرفته‌ای  
 خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده‌ای  
 افسرده‌ای و در برخ از خلق بسته‌ای  
 چون اهل راز، پای بدامن کشیده‌ای  
 بر باد رفته در گذر عمر، خرمنی  
 با بوده و نبوده بیک چشم دیده‌ای  
 از جان بآه، گرد ملالت سترده‌ای  
 خوش باوری، فسانه هستی شنیده‌ای  
 گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای

هر لحظه بر غمی غم دیگر فزوده‌ای  
 پر طاقتی بصبر و شکیب آزموده‌ای  
 گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای  
 دل مرده‌ای و دیده حسرت گشوده‌ای  
 روی نیاز جز بدردل نسوده‌ای  
 بیحاصلی ز کشته هستی دروده‌ای  
 وزرفته و نیامده نو مید بوده‌ای  
 وز دل باشک، نقش تعلق زدوده‌ای  
 در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌ای  
 کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌ای

## بازگشت

بستم دوباره رشته مهر بریده را  
 باز آمد آنکه درد دل مهر آفرین من  
 دشنام داده رفت و ثنا گفته بازگشت  
 آرام بخش خاطر م آن ماه خوش نگاه  
 خورشید رخ نرفت و مه من پدید گشت  
 در دیده جای اشک غم آمد سرشک شوق  
 چون طفل ناز پروری آمد بدامنم  
 رخساره برفروخت چو در روی من بدید  
 لب بر لبم نهاد و چو جان در تنم دمید  
 چشمش پیرشش تن بیمار دردمند  
 آن زلف تیره، گرد بنا گوش تابناک  
 افکند شور مستیم از بوسه ای بسر  
 دیگر گذشت آنکه بامید بوسه ای

گلچین حدیث وصل بود جانفزا، ولیک

زهر فراق و شهد محبت چشیده را

## گوهر اشک

هستی افسانه باور شده را می ماند  
 کاخ عمری که بطوفان بلا میخندید  
 بر من ایگل که بدل داغ تمنا دارم  
 توئی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت  
 نالیده گشته خیال تو چنان گرم حدیث  
 نیستی، حرف مکرر شده را می ماند  
 خانه بی در و پیکر شده را می ماند  
 نگهت، کام میسر شده را می ماند  
 اشک من قطره گوهر شده را می ماند  
 که پرزاد مسخر شده را می ماند

بی تو ایگل که مہیای شکفتن شدہ ای      دل من غنچہ پرپر شدہ را می ماند  
 غزل نغز و بدیعت بروانی « گلچین »  
 می از شیشہ بساغر شدہ را می ماند

### بدود

یک نکته بدخواہ ، شنفتم و گذشتیم      گفتند نہان دار ، نہفتم و گذشتیم  
 یک لحظہ درین مرحلہ بیدار نبودیم      چون دیدہ گشودیم ، بخفتم و گذشتیم  
 یک عمر بگلزار جہان غنچہ بماندیم      و آخر بصد امید ، شکفتم و گذشتیم  
 مارا دو گہر در صدف دیدہ ہمیکشت      کآن نیز بنوک مژہ سفتیم و گذشتیم  
 در راہ سخن عمر نہادیم و سرانجام      « گلچین » سخن این بود کہ گفتیم و گذشتیم

### سایہ گیسو

مہ روی تو ، شب موی تو ، گل بوی تو دارد      گلزار جہان خرمی از روی تو دارد  
 گردون کہ سراپای وجودش ہمہ چشم است      پیوستہ نظر در خم ابروی تو دارد  
 مہتاب شب افروز کہ ازہالہ کند زلف      خود سایہ ای از خرمن گیسوی تو دارد  
 نرگس کہ نظر باز بود در صف گلہا      تا چشم ترا دیدہ نظر سوی تو دارد  
 با نکہت زلف تو نسیم سحری را      ہر جا نگرم سر بتکاہوی تو دارد  
 تا ساقی این بزم توئی ، بادہ گلرنگ      این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد

گلچین کہ بشیرین سخنی شہرہ شہر است  
 لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

### اد کلن

مرا گفت آتشین روئی کہ مویت      شدست از اد کلن خاکستری خام  
 بحیلت موی تا خوشبوی سازی      سوی دہلیز پیری می نہی گام  
 جوانی را گرامی تر ہمیدار      کہ چون بگذشت کم حاصل شود کام

که باشد با تو جان خرم، دل آرام  
 که صبحی باشد از دنبال هر شام  
 نبینی برف پیری را بر این بام  
 جوانی را بود پیری سر انجام

بگفتم کای دلارام سیه موی  
 نشان با مداد پیری است این  
 مرا سر خود سپیدست و تواز مهر  
 گذشت عمر را حاصل همین است

بلی با ادکلن م-وی سیاه-م  
 دگرگون شد، ولی با دست ایام

### ایران وطن عزیز ماست

ایران وطن عزیز ما، است  
 «ماست» مخوان که ناروا است  
 کاین گفته صواب یا خطا است  
 که «ماست» جدا «وطن» جدا است  
 «ماک و مرقش» بکو کجا است  
 چون دید که پرسشی بجا است  
 بشنو که بگویمت چرا است  
 بنیان کن خالق بینوا است  
 این قوم بضعف مبتلا است  
 بر سفره چرب اغنیا است  
 قوت شب و روز هر گدا است  
 البته نصیب اقویا است  
 زین «ماست کشان» بیحیا است  
 آگاه و بصیر و آشنا است  
 محکوم چو بنده و شما است  
 چون در نگری گنه ز ما است  
 گر ماست شل است از خود ماست

از روی کتاب کودکی خواند  
 فرمود معلمش بگو «ماست»  
 شاگردك بینوا ندانست  
 وز گفتن «ماست» روترش کرد  
 گفتا که اگر وطن بود «ماست»  
 استاد که مرد زیرکی بود  
 گفتش اگر آبکی است این «ماست»  
 اکنون که اساس «ماست مالی»  
 وز جمله حقوق خویش محروم  
 ماک و مرقی که دارد این ماست  
 «ترشیده و چرخ کرده اش» نیز  
 گر خاصیتی بود در این ماست  
 کار ضعفا همیشه «کشکی»  
 کاین فرقه «بمو کشیدن از ماست»  
 وان دسته «بماست کیسه کردن»  
 گر کارمن و تو «کشک سائی» است  
 چون ما توایم «شل تراز ماست»



حسین مسرور

## هشتمین

حسین مسرور یکی از اساتید بزرگ شعر و ادب معاصر است که با وجود محبوبیتی که نزد اهل ذوق و ادب دارد میتوان گفت هنوز بقدر کفایت قدر و منزلت وی شناخته نشده و حق وی در جامعه فرهنگی ما ادا نشده است

مسرور، هم نویسنده‌ای شیرین بیان و هم مترجمی زبر دست و هم شاعری توانا و هم معلمی بزرگوار و هم یکی از رجال فرهنگی نیک‌نام و گرانمایه دوره جدید ایران است. وی در مهم‌ترین مسابقه شعری عصر حاضر که در سال ۱۳۱۲ به وسیله مرحوم شاهزاده افسر رئیس انجمن ادبی ایران پیشنهاد شده بود حائز رتبه اول گردید و از میان پنجاه نفر از شعرای زمان که موضوع مسابقه را در باب الواح تاریخی تخت جمشید منظوم ساخته بودند گوی سبقت را ربود و در سایر موارد نیز توانائی و استادی خود را در سرودن انواع شعر فارسی در همه زمینه‌ها و شیوه‌های قدیم و جدید با ثبات رسانیده است که خود اشعارش شاهد گویا و فصیح این معنی است. همچنین در عالم نویسندگی وی بزرگ‌ترین شاهکار داستان‌های تاریخی ایرانی را که عبارت از سلسله کتاب «ده نفر قزلباش» است بوجود آورد که در بین همه نوشته‌های داستانی مشابه آن بی نظیر است.

استاد حسین مسرور در زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی متبحر است و در زبان پهلوی قدیم اطلاعات وسیعی دارد و در هنر خط از خوشنویسان بشمار می‌رود و از موسیقی نیز سر رشته دارد و با اینکه چهل سال در راه بسط فرهنگ و علم و ادب ایران و تعلیم و تربیت جوانان مشغول خدمت و کاردائم بوده و تا کنون بیش از ده هزار صفحه کتاب و مقاله و نوشته و ترجمه و آثار گرانبهای نظم و نشر وی در مطبوعات مختلف بطبع رسیده است چون اخلاقا مردی آزاده و انزوادوست و بلند همت است و از خود نمائی و زبان آوری بیزار است کمتر از آنچه شاگردان شاگردانش در پی نام و شهرت و جاه و مقامند برای خود نام جسته و پیوسته در صدد خدمت واقعی و بی‌ریا بوده است و بهمین دلیل ارزش واقعی آثار وی و منزلت وجودی وی در جمع فضلا و ادبای زمان بمراتب از آوازه نام مسرور بیشتر و برتر است

استاد حسین مسرور که نام فامیلیش سخنیار و مسرور تخلص اوست بسال ۱۳۰۸ هجری قمری در قریه کوبای اصفهان متولد شده و از سن هفت سالگی در اصفهان

بتحصيل پرداخت و علوم مقدماتی و متوسطه و صرف و نحو فارسی و عربی و دروس معمول عصری را در مدارس مختلف و نزد اساتید نامدار زمان فراگرفت و در تکمیل معلومات عربی و ادبیات شرقی و غربی از محضر درس و مصاحبت عده کثیری از مشاهیر علم و ادب قرن اخیر در اصفهان و شیراز و مشهد و تهران استفاده کرد بعداً در سال ۱۳۴۲ قمری وارد خدمت معارف گردید و ضمن سمت ها و اشتغالات مختلف اداری و فرهنگی در حدود سی سال است که در دبیرستان های تهران و از جمله دارالفنون به تدریس و تعلیم میپردازد.

از تألیفات و نوشته های مسرور کتابهای «امثال سائره» و «فرهنگ زبان» و داستان تاریخی محمود افغان و سلسله داستان تاریخی «ده نفر قزلباش» و داستان تاریخی «قران» گوشه ای از زندگی لطیفه لیخان زند و مجموعه داستانهای کوتاه بنام «نی زن بیابان» و بیش از سیصد رساله و مقالات علمی و ادبی و تحقیقی از آثار قلم وی بطبع رسیده و اشعار استاد مسرور نیز که در همه مکاتیب کهن و نودر کمال فصاحت و بلاغت سروده شده بالغ بر شش هزار بیت است که هنوز بصورت کتاب تنظیم نگردیده است و مقدار قلیلی از آنها در مطبوعات مختلف و از جمله مجله ارمنان منتشر شده است. اینک چند قطعه از اشعار استاد مسرور :

### جوانی

یکمی گفتاز دوران ناامیدم	که می-روید بسر موی سپیدم
از این موی سپید اندیشه دارم	که بر پای ج-وانی تیشه دارم
فلک هر چین که از مویم گشاید	د-گر چینی براب-رویم ف-زاید
بگفتم این خیال ناپسند است	جوانی آهوئی سردر کمند است
کمندش چیست شوق و شادمانی	چو گم شد زود گم گردد جوانی
جوانی دوره ای از زندگی نیست	که چون بگذشت نوبت گویدت ایست
نه تن از محنت پیری غمین است	بلای تن دل اندوه گین است
جوانی در درون دل نهفته است	جوانی در نشاط و شور خفته است
نشید خنده چون ازل شود دور	طرب بیمار گردد عشق رنجور
نه پیری در گذشت ماه و سال است	که مرگ عشق و ترک آید آل است
چو دل در کوی نو میدی گذر کرد	جوانی از در دیگر سفر کرد

چو کم شد از دلت عشق هوسباز  
چو بینی دیر خواه و زود سیری  
بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد  
چو کبکان قهقهه صبحش جگر خیز  
بسا رعنای جوان حسرت آلود  
بیا تاتن بخرسندی سپاریم  
همانا شام پیری گشته آغاز  
جهانت می کند آگه که پیری  
جوان خوی و جوان گوی و جوان یاد  
چو بلبل گلشن آرای و سحر خیز  
که پیری بر رخس لبخند زن بود  
کز و شایسته تر یاری نداریم

### سرخ حصار ری

در حصار سرخ ما را وعده دیدار بود  
محفلی یاران شیرین محضر هشیار بود  
اول اردی بهشت آیات سحر آمیز داشت  
گوئیا بامین در و دیوار در گفتار بود  
آب روشن، دشت خرم، باغ سرخوش، کوه سبز  
در طبیعت هر چه بود آرایش و آثار بود  
ابر مروارید غلطان ریخت بر دیبای سبز  
نرگس نورسته گاهی خواب و گاه بیدار بود  
از شقایق کوه کرد خود حصاری سرخ داشت  
لاله زار از آب و رنگ لاله آتش زار بود  
جوی در هر آبشاری داشت آهنگی دگر  
گاه زیر و گاه بهم چون ناله های تار بود  
گردش آب روان در لابلای سبزه زار  
گاه پیدا گاه پنهان چون جمال یار بود  
یادم آمد روزگاری کاندرین گاهگون حصار  
قصر شاهان و تماشاخانه احرار بود



کار داران و سران روم و چین را سالها  
 روی تسلیم و سرطاعت بدین دربار بود  
 حالیا زان کاخ جز سنگ و کلوخی بیش نیست  
 نه در آنجا نه حصار و نه درو دیوار بود  
 قصر آزادان و رادان بنده منزل شد از آنک  
 بندگی ارزان و آسان خواجگی دشوار بود  
 سروری در کسب قدرت بود ورهن مشکلات  
 بندگی در خاک راه افتاده خوار و زار بود  
 خون گلگون فداکاران حصار ملک را  
 آب و رنگ عزت و گلگونه رخسار بود  
 تر کمن جای آبروی باستان ما بریخت  
 لعنت صد نسل بر نسلی که سهل انگار بود

### گودك آسمان

نشستم بسی بر لب زنده رود	تامل کنان در رموز حیات
شنیدم یکی نغمه و دلکش سرود	که میخواند خواننده کائنات
چوبانوی شب پرده از رخ گشود	بافتاد رخساره مه در آب
دگر گونه شد جلوه زنده رود	ز آمیزش آب با ماهتاب
چو آئینه آب روان تابناک	فتاده در آن سایه بیشه ها
بدانسان که بر روی دلهای پاک	غبار هوس ها و اندیشه ها
نسیم شب از روی گلپای باغ	خرامان خرامان خرامد بمغز
چو از بوی گل تازه گردد دماغ	بجنبش در آید خیالات نغمه
از آن رود هر قطره چون رود عود	سخن ها از انجام و آغاز گفت
گل و سبزه مضراب آن عود بود	که این راز با نکته پرداز گفت

من از کشت رحمت یکی خوشه‌ام  
فرستاد ایزد بدین گوشه‌ام

ز خورشید و مه یافته پرورش  
که بی تو شگارا رسانم خورش

☆☆☆

از آن پیش‌کایم ز بالا فرود  
کلاه من از اطلس زرد بود  
من آن کودک آسمان زاده‌ام  
کنون از بردایه افتاده‌ام  
بدو گفتم ای چشمه زندگی  
بیا بس کن از این شتابندگی  
نبینی جهان سر بسر خرم است  
دمی شادمان شو که عالم دمی است  
بگفتا ز من پای ماندن مخواه  
که گر من بمانم بدین جایگاه  
اگر من بیک جای گیرم قرار  
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار  
بیک جا گر آرام گیرد تنم  
شود گنده این پیکر روشنم  
تو از من بیاموز شایستگی  
نه آرامشم هست و نه خستگی

بایوان کیوان مکان داشتم  
کمربندی از کپکشان داشتم  
مکیده ز پستان ناهید شیر  
بدامان این تیره خاک حقیر  
چه جوئی از این کوشش بی حساب  
بدامان این دشت لختی بخواب  
زمین وزمان غرق آرایش است  
سرانجام هر کوشش آرامش است  
بهل تا بگردم باین دشت و کوه  
شود زنده از زندگانی ستوه  
جهان خشک لب‌ماند و تیره روز  
چنین است فرمان گیتی فروز  
زمین دور گردد برازندگی  
نه زیباست بازندگی گندگی  
که سر چشمه فیض خشک و ترم  
چنین گفته روز ازل داورم

### قداری دیش

گل‌شمع در آخرین سوز بود  
سر پرچم صبح پیدا ز دور  
که مرغی نوای طرب ساز کرد

سحر گرم آرایش روز بود  
گریزنده شب‌نم در آغوش نور  
ز چشمم شکر خواب شب باز کرد

قناری ز کاشانه تنک خویش  
 ز نور شفق رشته ها تافته  
 ز دریای شب موجی انگیزخته  
 شب تار، خم گشته بر روی او  
 بهود قفس لعبت بند باز  
 شدم پیش آن تنک کاشانه اش  
 چنان مست آن صبح سحر بود  
 تو گفتی حکیمی است صاحب نفس  
 دگر بازه در چه چه وسوت شد  
 بمضرب منقار چون چنگ زن  
 بدو گفتم ای مرغ زیبای من  
 تو دستانسرائی و من چامه گوی  
 ترانیز با زرد رویان سری است  
 مرا نیز در دل همان آتش است  
 بگو، تازه کن جان مشتاق را  
 مگر مرغ امروز بیدار نیست؟  
 چرا خانه خاموش و بی رونق است؟  
 قناری فرو بسته چشم از نگاه  
 دریغا چرا مرغم از یاد برد؟  
 پریده ز تن نقش های زریش  
 خط و خال دیگر خط و خال نیست  
 چنان اشکم از دیده آمد فرود  
 چو بودم ز غمهای دوران برنج  
 کنونم برفت از بر آن غمگسار

جهان کرده سرشار از آهنگ خویش  
 وز آن رشته اش بال و پر بافته  
 بچشمان او قطره ای ریخته  
 زده بوسه بر چشم جادوی او  
 گهی بر فرود و گهی بر فراز  
 که افزون کنم آب بادانه اش  
 کز آن آب و آن دانه یزار بود  
 که خوش نیستش دیدن هیچکس  
 هم آواز مرغان لاهوت شد  
 بسیم قفس گشته آهنگ زن  
 فرح بخش و کاشانه آرای من  
 تو زرین پروبال و من زرد روی  
 که این زردی از تابش آذری است  
 که این رنگ عشاق محنت کش است  
 بخوان تا بخندانی آفاق را  
 چرا در قفس کوشش و کار نیست؟  
 چرا باغ در ظلمت مطلق است؟  
 بخواب عدم رفته از خوابگاه  
 چه روداد کاین گلشن آرای مرد؟  
 شده بالها جمع و پر ها پریش  
 خطی هست اما در آن خال نیست  
 که بشنید هم سایه ام رود رود  
 غم میزدود از دل آن نغمه سنج  
 دگر با که گویم غم روزگار؟

مگر بود رامشگری چیره دست  
دمی چند با ساز دوران نواخت  
ویا خود یکی رشته زاین ساز بود  
کنون نا هم آهنگی آغاز کرد  
خطیبی توانا و چالاک بود  
بسر برد آن خطبه نامدار

که در حلقه بزم عالم نشست  
دگر ره بسر منزل خویش تاخت  
که با لحن جاوید دمساز بود  
که دورانش از ساز خود باز کرد  
که گوینده بر مردم خالک بود  
فرود آمد از منبر روزگار

### سعدی \*

دیار فارس که سرسبز باد سامانش  
گهی ببالد بر کورش سلحشورش  
گهی بر آید دارا باوج او رنگش  
ز برق نیزه مردان پارس همت خواه  
هنوز دیده فریب است نقش اصطخرش  
نشان عشق ز آرامگاه سعدی پرس  
امیر نثر و بلاغت بملک جاویدش  
چنان بساز سخن نغمه غزل بر بست  
بیوستان و گلستان خرام تا بینی  
گذشته بر چمنش هفتصد خزان و هنوز  
بمان که بینی تا هفتصد بهار دگر  
نه تشنه کامی از روزگار مردادش  
کلاه گوشه ایران بافتاب رسید  
سلام کن چو بآن بارگاه انس رسی  
سپس ز گفته «سرور» این ترانه نغز

مباد حادثه را ره بچار ارکانش  
گهی بنزد بر حافظ غزل خوانش  
گهی نشیند «صدرا» بصدر ایوانش  
که ارمغان سفر بود مصر و سودانش  
هنوز گوش نوازا است چنگ عرفانش  
که پادشاه سخن خفته در شبستانش  
خدای شعر و فضیلت بعرض فرمانش  
که پر صداست هنوز آسمان زایمانش  
چکامه گوی و نواخوان هزار دستانش  
نبرده باد فنا بر گسی از گلستانش  
هنوز هر چه بچینی گل است و ریحانش  
نه زرد روئی از سورت زمستانش  
چو این سهیل شرف سرزد از گریبانش  
که در جواب خوش آمدستانی از جانش  
بخوان و همت عشقی طالب زدر بانش  
اردی بهشت ۱۳۳۱



مؤید ثابتي

## مؤید ثابتی

مؤید ثابتی یکی از مشاهیر شعرا و رجال علم و ادب دوره معاصر است که سلامت گفتار و فصاحت اشعارش مورد توجه نقادان و سخن شناسان می باشد و آثار منظوم وی در بسیاری از مجلات و مطبوعات سی چهل ساله دوران جدید بطبع رسیده است. مؤید ثابتی در شعر پیرو سبک اساتید متقدم و رهرو طریقه اصیل شعر و شاعری فارسی است وی در قصیده و غزل استاد است و قصاید وی در سبک خراسانی و غزلیاتش از لحاظ فصاحت و شیوایی در لفظ و معنی تا سرحد کمال پسندیده میشود و در سایر زمینه های شاعری نیز آثار پرمغز و بدیعی دارد که توانائی ویرا در همه فنون سخن میرساند. مؤید ثابتی که نامش سیدعلی و تخلصش در شعر مؤید است فرزند مرحوم سید حسین ثابتی نایب التولیه آستان قدس رضوی است که از رجال بنام بین النهرین و از طایفه آل ثابت بوده و از اوایل قرن معاصر بایران مهاجرت کرده و مقیم خراسان گردیده و از طرف ناصرالدین شاه قاجار بسمت نایب التولیه آستان قدس رضوی منصوب شده و سالهای مدید با کفایت و نیکنامی در این مقام انجام وظیفه میکرد. مؤید ثابتی بسال ۱۲۸۱ شمسی در مشهد مقدس متولد شده تحصیلات خود را در مدارس و نزد اساتید زمان پایان رسانیده در ادبیات فارسی و عربی صاحب اطلاعات وسیع و معلومات عمیق و دارای تألیفات متعددی از جمله کتاب تاریخ و راهنمای مشهد است که اکثر آنها هنوز بطبع نرسیده است و فقط کتاب مکاتیب غزالی و دیوان همام تبریزی بتصحیح و اهتمام ایشان منتشر شده است.

مؤید ثابتی که از رجال نیکنام دوره مشروطیت بشمار میرود تا کنون درش دوره تقنینیه بنماینده گی از طرف اهالی خراسان در مجلس شورای ملی و مجلس سنا انجام وظیفه کرده و در سایر مناصب و مشاغل دولتی و اجتماعی نیز همواره در عداد زعمای قوم و مشار و مشیر امور مهم بوده و در همه حال با شعر و ادب و تألیف و تصنیف سروکار داشته و آثار منشور و منظوم وی نامش را در مجامع ادبی با احترام و توجه اهل ادب مقرون داشته است اما دیوان اشعار مؤید ثابتی نیز مانند سایر تألیفاتش هنوز چاپ نشده و از آنچه بطبع رسیده چند قطعه نقل میکنیم که البته آنها را منتخب اشعار مؤید نمیتوان دانست.

## برف

برف آمد و سر کرد بهر زن و هر کو  
 گیتی زسپیدی شده چون سینه شهباز  
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار  
 از سبزه گرائید بگلخانه گل سرخ  
 آن شاخ پر از برف تو گوئی زره ناز  
 پوشیده بتن کوه یکی پیرهن از سیم  
 تادامنش از برف و گل آلوده نگردد  
 از برف گرانمایه شده خوابگاه رنگ  
 بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار  
 منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی  
 از باد برهنه شده يك باره تن بید  
 زی باغ بیائید و به پرسید ز دهقان  
 آیا زچه برباد شد آن نو گل شاداب  
 در باغ از امروز دگر تا مه اسفند  
 خوش زی که بهار آید امسال به از پار  
 در کشت همی نعره زند بلبل بیدل  
 آن رعد همی کوس زند سخت بقوت  
 آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین  
 گیتی شود از سبزه و گل چون بر طائوس  
 از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل  
 گل باز کند روی و مؤید بتو گوید

امسال گرامی است بسی آمدن او  
 گردون زسیاهی شده چون پر پرستو  
 پنهان شده در خانه چو زنبور بکند و  
 وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو  
 کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو  
 چون پیرهن دختر کان تا سر زانو  
 بالا زده دامان و فرو چیده زهرسو  
 کاور است کنون بستر و بالش ز پرغو  
 کز برف بود بر زبر تارك تیهو  
 کز شیریه بیالوده دو لب بچه هندو  
 وز برف گران بار شده شاخه نازو  
 کان دولت دیروزی امروز ترا کو  
 آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو  
 يك سبزه نو رسته نه بینی به لب جو  
 گیتی شود آراسته و خرم و نیکو  
 در دشت همی خنده کند لاله خودرو  
 وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو  
 کاورا فکنی مردم ازینسوی بدانسو  
 بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو  
 بر سبزه نو نیز بر آئیم من و تو  
 «همرنگ رخ خویش بیباغ اندر گل جو»

## نوروز

فرو آویخت از گلبرگ شبنم  
 فروزد از بر گلبن گل سرخ  
 بگلبن گل یکی تاج کیانی است  
 درختان خرمی را جامه می نو  
 پریشان کرد گیسو بید مجنون  
 بگردون برق هر دم بر کشید تیغ  
 زدو سوا برها چون جنگجویان  
 تو گوئی آسمان سازد مثالی  
 خجسته باغبان ما را بنوروز  
 زیك سو نرگس و شب بوی و سنبل  
 کند رخساره گل در برگ پنهان  
 بسان آتشی کز دور در شب  
 تکلم کرد اگر در عهد خردی  
 کنون از آشیان آنمرغ خرد  
 منظم شد بساط باغ بر خیز  
 مسلم نیست چون هستی کسی را  
 بنال ای بلبل عاشق که هرگز  
 مرا آن نغمه های دلکش تو  
 خوشاو خرّما آنکس که اکنون  
 نه چرن من کز فراق دوست دارم

چورخشان گوهری از سحر پرچم  
 چو خورشید از بر کیهان اعظم  
 نمایان از فراز مسند جسم  
 پوشیدند از دیبای معلم  
 چنان چون دلبری زلفین پر خم  
 بر آرد رعد فریادی دمام  
 خروشیدند و افتادند در هم  
 ز رزم اشکبوس و جنگ رستم  
 دو صد گونه گل آورده فراهم  
 زیك سو سوسن و یاس و سپر غم  
 ز تحریك نسیم صبح هر دم  
 شود خاموش و روشن از پی هم  
 بگهواره درون عیسی ابن مریم  
 سخنگو شد چو عیسی مکرّم  
 بساط خرّمی را کن منظم  
 چرا از کف نهی عیش مسلم  
 مبادا سایه گل از سرت کم  
 دهد شادی بجا، وز دل برد غم  
 ز وصل دلبری شاد است و خرم  
 چو ماتم دیدگان اندوه و ماتم

مرا دیگر وصال دوست حاصل  
 ندانم کی شود والله اعلم



## محیط امن

همچو مجنون رو بصرای جنون خواهیم کرد  
 عقل را در چاه حیرت سرنگون خواهیم کرد  
 جامه تقوی بخون رز فرو خواهیم شست  
 همچو گل بر تن قبا را لعلگون خواهیم کرد  
 رامش و شادی دل، هر قدر شد نقصان پذیر  
 مصرف می را بآن نسبت فزون خواهیم کرد  
 از جهان چشم نکوئی داشتن ناپختگی است  
 این خیال خام را از سر برون خواهیم کرد  
 سینه را از سوز غم آتش فشان خواهیم ساخت  
 دیده از خوناب دل دریای خون خواهیم کرد  
 سقف این طاق مقرنس را ز سوز آه خویش  
 بر سر این بدسرشتان سرنگون خواهیم کرد  
 در محیط امن تنهایی دل آزاده را  
 دور، از آمیزش این خلق دود خواهیم کرد

## بگویمت که منم

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم  
 نهاده اند ز روز نخست بر دل من  
 بلای جان من این عقل مصلحت بین است  
 بر شعله ای ز من ای ابر فیض بار کرم  
 منم عزیز خرابات، پیر کنعاف کو  
 چو شمع آتش سوزان درون جان دارم  
 کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم  
 غمی که تا دم مردن نمی رود ز تنم  
 بیار باده که غافل کنی ز خویشتم  
 مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم  
 که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم  
 بین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان من است شعرو شراب چو هست این دو، چه حاجت بباغ یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل

بیوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

### در گوش کر، چه سود کند خواندن سرود؟ \*

کز خاطر مبلطف و کرم زنگ غم زدود  
گفتی که از بهشت برویم دری گشود  
زین مکرمت که لطف تو در حق من نمود  
کان طعن رامن از تونیارستمی شنود  
در یای طبع تو ز گهر های نابسود  
مانند روز عیش و جوانی ز من ربود  
گر خنک فکرتم ز تکاپو دمی غنود  
صد گونه گل زهر طارفش میتوان درود  
وز گشت سالومه نشود خشک زنده رود  
از آسمان سروش فرستد مرا درود  
وحی است گوئی آمده از آسمان فرود  
وانکس که فضل را بستاید، مرا ستود  
بر جاه من، زمانه اگر کاست یا افزود  
جان و دل مرا بود از عشق تار و بود  
در این فراخ گیتی، از هر چه هست و بود  
در گوش کر چه سود کند خواندن سرود؟  
آخر مرا بگوی، که از شاعری چه سود؟

بر کلاک مشکبار تو فرخ دو صد درود  
چون نامه تورا بگشودم به پیش چشم  
منت نهاد بر دل و جان فسرده ام  
لیکن بطعن بر قلمت رفت نکته ای  
گفتی مرا بطنز که یکباره شد تهی  
پنداشتی که گنج سخن را قضای بد  
هر گز گمان مبر که زره بازمانده است  
باغی است طبع من با لطافت که صبح و شام  
طبعم چو زنده رود روانست و فیض بخش  
هر گه که لب گشایم و ساز سخن کنم  
چون بنگری بصفای و پاکی شعر من  
آن کومرا ستود هنر را ستوده است  
از قدر شخص من نشود هیچ بیش و کم  
نسج بدیع کار که آفرینشم  
خوشر ز نظم شعر بر من نبود نیست  
هر چند نغمه ساز و خوش الحان چو بلبل  
با مردمی که هیچ ندانند قدر شعر

این قصیده استادانه شیوا را آقای مؤید ثابتی در جواب نامه دوست دیرین خود آقای محمود فرخ سروده اند. آقای فرخ در نامه خویش از ایشان گله کرده بودند که چرا در شاعری امساک میکنند، و این گله مندی شاعر، استاد را برودن این قصیده غرا برانگیخت ...



محمد علی ناصح

## ناصح

ناصح یکی از ادبای بزرگ معاصر است که هم در نظم و هم در نثر صاحب آثار پرارزش و جاویدانی است. یکی از کارهای ادبی ناصح ترجمه کتاب «سیره جلال الدین» تألیف ذوالبیانین محمد زیدری است. محمد زیدری که منشی مخصوص سلطان جلال الدین خوارزمشاه بوده در دو کتاب از تألیفات خود یکی نفثة المصدور بفارسی و دیگری سیره جلالی بهربی دو نمونه از زیبا ترین نثر فصیح و بلیغ عصر خود را بیادگار گذاشته و ترجمه این کتاب بفارسی که بوسیله محمد علی ناصح انشاء شده یکی از ترجمه هائی است که از لحاظ سلامت و امانت و فصاحت یکی از نوادر عصر و زمان ماست بخصوص که هر جا متن کتاب منظوم بوده ترجمه آن نیز بی آنکه حرفی کم و زیاد شود بفارسی شیوا و درست منظوم گردیده و استادی و قدرت طبع و قلم ناصح را معرفی گویا و بلیغ است. از سایر تألیفات ناصح رساله در شرح حال صاحب ابن عباد و شرح حال خاقانی شروانی و تصحیح دیوان ابوالفرج رونی چاپ شده و مؤلفات دیگر ایشان هنوز بطبع نرسیده است.

محمد علی ناصح بسال ۱۲۷۷ شمسی در تهران متولد شده تحصیلات جدید رسمی و معمولی زمان را بپایان رسانید، و از علوم قدیمه دوره کامل دروس ادبی زبان فارسی و عربی و فقه و اصول و حکمت را نزد اساتید فضلا تحصیل کرده ادبیات عربی را تا درجه استادی و زبان فرانسه را نیز بخوبی فرا گرفت و از سال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت وزارت فرهنگ درآمد و فعالیت های علمی و خدمات فرهنگی وی همواره مورد تقدیر و توجه بود تا آنکه چند سال پیش بدریافت نشان درجه اول علمی نیز نائل گردید و امروز ناصح مردی است که در نظم و نثر شاعر و ادیبی استاد و در علوم دینی فقیهی دانشمند و حکیمی فاضل و در فن نطق و خطابه نیز از سرآمدان خطبای عصر و از خدمتگزاران صمیمی فرهنگ بشمار میرود.

ناصح در همه شیوه ها و زمینه های شعر طبعی قادر و بیانی شیوا و زبانی فصیح و شیرین دارد و رعایت تمام نکات و قوانین علم الادب و قواعد عروضی را در نثر و نظم لازم می شمارد و با هر نوع سهل انگاری و بدعتی مخالف است و عدم رعایت قواعد اصولی ادب را بوسیله بعضی متمر دین دلیل ضعف و ناتوانی آنها میدانند. از آثار منظوم ناصح که هنوز بصورت دیوانی تنظیم نشده قسمتی در مجله ارمغان و سایر مجلات ادبی بطبع رسیده است و چند قطعه از اشعار وی که نقل میشود فقط نمونه ای از اشعار ناصح است نه منتخب آثار او :

## قطره و دریا

بدامان دریا ز چشم سحاب  
برآشت از آن بحر برخاشجوی  
که ای خرد ناچیز دور از خرد  
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار  
جوی چون نه در ترازوی من



یکی قطره غلطید چون درخوشاب  
بتندی ترش کرد بر قطره روی  
فرا تر منه پای از حد خود  
ترازین میان به که گیری کنار  
نباید نشستن به پهلوی من

چو قطره بدید این درشتی زیم  
بفریاد و غوغا میاشوب مغز  
منم قطره آب شیرین گوار  
همه اصل و فرع ز لطف و صفاست  
پلیدیست دور از من و دور باد  
تو با این بزرگی و پهناوری  
که گر فریبی در سرشت تو نیست



به خود بود کز ماست ایندستگاه  
نبودی نشان از یم بیکران  
ز خود چون من ایدرتهی کردجای  
تو دریاشدی قطره ناچیز گشت  
بر آید بچرخ از نهاد تو گرد

و دیگر، ترا این بزرگی و جاه  
که گر نیستی قطره ناتوان  
بسی قطره خرد بیدست و پای  
فروشد درین بحر و از خود گذشت  
بلی جمع ما گر شوند از تو فرد



رود آب و نیز آبروی تو پاك

نماند ز تو جز یکی توده خاك

فتد ناگهانت ز جوش و خروش  
چو خود هست بود و نبودت ز ما  
خدا را بمانند و سرکش مباش  
بهستی ده خود مشو سر گران  
تن هرده بی جنبش و تاب و توش  
نه سرمایه تنها که سودت ز ما  
برین خاکساران چو آتش مباش  
کزین پیش گفتند دانشوران

چو با منعم خویشتن بد کنی  
همه سعی در نکبت خود کنی

### ترانه رود

رهروی چون صبا جهان پیمای  
رود را دید گشته رود نواز  
اندر آن پرده رازها بسیار  
لیک هر نغمه ره بجائی داشت  
ره نوردی حریف شوق و طلب  
پا ندانسته گاه سیر از سر  
با هزاران هزار زنجیرش  
تندجنبنده بی سکون و درنگ  
موجها گه دویده از پی هم  
همچنان لشکری برون ز حساب  
گه فتاده بهم بره یازان  
چون سپاهی بگاه جنگ و گریز

کرد روزی کنار رودی جای  
با نوائی شگرف دستان ساز  
بر دل خاکیان نکرده گذار  
کار با جان آشنائی داشت  
گرم جوش و خروش و کف بر لب  
ساخته پا ز سر براه اندر  
بوده در هر قدم عنانگیرش  
خاک توفنده و شتاب آهنگ  
کرده بس نقشها بر آب رقم  
بهر یغما پیویه کرده شتاب  
این یک از راست و آن بچپ تازان  
پشت کرده بعرصه گاه ستیز



رهرو این جنبش و خروش چو دید  
کای عجب درره دراز آهنگ  
در شگفت آمد و ز خود پرسید  
پای بر سر دوان و سر بر سنگ

زوز و شب لحظه نیا سودن  
هر نفس ناله و فغان کردن  
چیست زین خام طبع بی تدبیر  
تا ازین پویه چیست مقصودش  
زین ره سخت هم بنیروی بخت  
یا به پایان رسد زمان ز آغاز



داشت سالک چنین بخویش خطاب  
کای ندانسته رسم و راه طریق  
اندرین گرد گرد دایره وار  
نیست بی سیر نقطه موهوم  
ز می پست و آسمان برین  
در طلب هر یکی بود پویان  
جنبش ایدر نه خاص جانورست



من که بینی بسالیان دراز  
آرزوی وصال بحر مراست  
چون رسم در محیط بی پایاب  
بحر بنشاندم زجوش و خروش  
جا در آغوش وی چو بگشایم  
ناقصی طالب کمال من  
وین کمال و سعادتست بسم  
نیز اگر رنج پویه جانکاهست  
هست مقصود چون بزرگ و خطیر

با مه و مهر همسفر بودن  
هر دم از دست خود قفا خوردن  
همچو دیوانه پای در زنجیر  
وندربین قبله کیست مسجودش  
راه پیما برد به منزل رخت  
همچنان این دونده در تک و تاز

کامدش از زبان رود جواب  
ابجد آموز مکتب تحقیق  
خامه صنع را خط پرگار  
گر نه بر جاهلی بود معلوم  
مهر رخشان و ذره مسکین  
همه مقصود خویش را جویان  
هم چو حیوان جماد پویه گرس

بویم این راه را نشیب و فراز  
عزم همراه و عشق راهنماست  
خانه از خود تهی کنم چو حباب  
بنشینم ز گفتگو خاموش  
او شوم و ز خودی بر آسایم  
گرم جنبش بماه و سالم من  
که بدریای بیکران برسم  
هر قدم صد خطر فرا راهست  
زحمت اندک شناس و رنج حقیر

## صبحا عید

صبحا عید که خور جلوه گرز خاور گشت  
 ز تاج زر بسر کوه سایه گستر گشت  
 بدیده از فلک آبگون ز خیط شعاع  
 پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت  
 بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی  
 بچشم من زدگر روزها فروتر گشت  
 فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد  
 گرفت جلوه دیگر برنگ دیگر گشت  
 تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان  
 بیافت ناگه و کام دلش میسر گشت  
 نسیم خلد بر آفاق گلفشانی کرد  
 جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت  
 جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند  
 ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت  
 همی دگر شد ماهیت جهان زانسان  
 که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت  
 در آن میانه بگوش آمد از پیام فروش  
 که گاه بعثت فرخنده پیمبر گشت  
 محمد آنکه بام القری چو زاد زمام  
 زمین کعبه بدین موهبت فلک فر گشت  
 ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم  
 که فخر دوده آدم بیاک گوهر گشت



تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز  
 که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت  
 شهی که تخت وی آمد روان پاکدلان  
 قبول بار خدایش چو بر سر افسر گشت  
 ضمیر روشن وی جلوه گاه نور یقین  
 چنانکه آئینه از آفتاب مظهر گشت  
 فرود پایه اوصاف اوست هر معنی  
 که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت  
 جهان پناها از پا در آمد ایرانی  
 ز بس حوادث چون آسایش بر سر گشت  
 صفای مشرب عیشش ز بس مکدر شد  
 بجنجر آب حیاتش برنده خنجر گشت  
 ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم  
 که آب رفته دوات بجوی او برگشت  
 ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز  
 شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت

منه باری

از فصاحت ملك را گر نام باید جاودان  
 ملك ایران را ز گیتی زنده جاوید خوان  
 گر در اقطار دیگر ملك زمین تسخیر کرد  
 شعر استادی هنرور نکته گوی و نکته دان  
 فضل ایرانراست باری کاندین پاکیزه خاك  
 شد نوا ساز سخن را از زمین بر آسمان

از سخنگویان ما هر يك بدیگر فن و سبک  
 شد چنان یکتا بحسن معنی و لطف بیان  
 کز سپهر پیر ما را زال فرتوت زمین  
 ناردش مانند تا باید همی دور زمان  
 عندلیب پارسی آری چو بر خواند سرود  
 بلبلان مرز دیگر را فرو بندد زبان  
 گر حدیث رزم خواهی گفته دانای طوس  
 کاندین میدان چنو گیتی نبیند پهلوان  
 و سرود بزم جوئی از نظامی جوی از انك  
 مر نظیرش را بعالم نیست چون عنقا نشان  
 رمز عرفان از سنائی جوی یا از مولوی  
 یاز عطار آن فرید دهر و یکتای جهان  
 من ندانم زین سخن سنجان کدامین به که هست  
 هر گلیرا رنك و بوئی خاص دراین گلستان  
 زاده عقل روانست این سخنهای بدیع  
 زان نیارم گفت کان زین به بود یا این ازان  
 ~~~~~  
 آسمان نظم راهست الغرض خورشید چند  
 پرتو هر يك گرفته شرق تا غرب جهان  
 آفتابی زان میان سعدیست کز الهام طبع  
 شد زبان خامه اش وحی سخن را ترجمان  
 این مهین فرزند گیتی گرچه زاد از خاک پارس  
 چون درازد ریا و مشک از تبت و گوهر ز کان  
 شاید ار گیتی بوی بالد که دانشمند هست  
 فخر گیتی جمله نه يك سرزمین یا دودمان

هفتصد سالست نه بیش و نه کم کاین اوستاد

مر گلستان را بر اهل هنر برد ارمغان  
گلشنی از يك گل او جمله گیتی نو بهار  
گلستانی تا ابد ایمن ز آسیب خزان

گلستانه خوش که در هر فصل چون باغ بهشت

بر بساطش لاله و گل گستریده پرریان  
لفظ چون آب روان معنی چومی مستی فزای

در گلستان خوش بود آری می و آب روان  
بوستانش نیز بستانیست کز هر شاخسار

میوه معنیت بخشد بیدریغ و رایگان  
نی همانا کز ره تحقیق دریائیست ژرف

گوهر حکمت دراو چندانکه دلخواهد نهان  
در «بدایع» کز بدیع افتاده است اسلوب نظم

ختم معنی راست حجت از خواستیمش عیان



باری این استاد عمری برد رنج کسب علم

تافت زان پس روز گاری بر جهانگردی عنان  
از شهاب و بوالفرج چو نشد بدانش بهره مند

بر بسیط خاک روی آورد چون باد وزان  
گونه گون دید آزمون ها از جهان پست لیک

چون زر خالص گرامی گشت گاه امتحان  
خواند چون یکسر کتاب انفس و آفاق را

نامه ها پرداخت هریک در فصاحت داستان

پس بگوش جان خطاب ارجعی از حق شنید  
 نفس جز می یافتش با نفس کلی اقتران  
 قطره روشن گهر چندی ز دریا شد جدا  
 باز در آغوش دادش جای بحر بیکران  
 \*\*\*\*

گر قفس بشکست و روی از چشم ظاهر بین نهفت  
 و ز تغنی لب بیست این بلبل عرش آشیان  
 نه سپهر از قول موزونش پر آواز است و نیز  
 بر سرودش عندلیبان جهان رطب اللسان  
 ای مهین گوینده کاینک آفرین گوی تواند  
 یک بیای گویندگان پیرو جوان خردو کلان  
 چون تو جان پاکی اندر تیره خاکت جای نیست  
 بلکه چون جان جای داری در دل پیرو جوان  
 تا بتابد چهر مهر از کنبد نیلو فری  
 چون فروغ رای سایه ایزد و شاه جهان  
 ملک ایران کشور خورشید را پیوسته باد  
 از لوای عدل شاهنشاه بر سر سایبان  
 دانش و حکمت چو باشد خاک ما را آبروی  
 باد بنیان کاخ دانش را بحکمت جاودان  
 چون جهان روشن بتست ای سرزمین آفتاب  
 شاد زی تا دهر باید زنده جاویدمان  
 گر قوافی شایگان شد نظم خوشتر گشت از آنک  
 شعر چون گنجست و گنج آن به که باشد شایگان



علی صدارت ( نسیم )

## نسیم

نسیم صدارت یکی از گویندگان خوش قریحه و پر استعداد زمان ما است که در انواع شعر فارسی تواناست و در آثار وی قصاید و غزلیات و مثنویها و قطعات پر مغزو جالب توجه زیاد وجود دارد و اگرچه در سالهای اخیر بواسطه اشتغال بامور قضائی کمتر در صدور نشر آثار جدیدش بوده است اما از بسیاری از منظومات و اشعار ایشان که از سالهای پیش در جراید و مجلات ادبی بطبع رسیده بغنای طبع و شیوایی و رسائی بیان و اندیشه اش پی میتوان برد.

علی صدارت که در شعر «نسیم» تخلص میکند بسال ۱۲۹۶ در قصبه اردکان از توابع یزد متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در اردکان و یزد و دوره متوسطه را در اصفهان پایان برد و سپس در تهران بدانشکده حقوق وارد شد و بسال ۱۳۱۴ به گرفتن دانشنامه لیسانس حقوق نائل آمد و از سال ۱۳۱۶ بخدمت وزارت دادگستری وارد گردید و از این موقع ۹ سال در دادگستری شیراز انجام وظیفه کرد سپس بریاست دادگستری استان پنجم چند سالی در کرمانشاه اقامت داشت و بعداً بریاست کل دادگاههای استان شهرستان تهران منصوب گردید و در همه احوال علاوه بر انجام وظایف قضائی و مشاغل دادگستری که در آنها بنیکنامی و شرافت گذرانیده با امور ذوقی و ادبی و شعرو نویسنده گی نیز مانوس بوده است و قسمتی از آثار منظوم وی بسال ۱۳۲۰ و هنگام اقامت در شیراز بنام «ترانه های نسیم» منتشر شده اما آثار جدیدتر ایشان هنوز بصورت کتاب تدوین نگردیده است.

صدارت نسیم در شعر پیرو سبک اساتید است و با اینکه معانی و مفاهیم جدید و بدیع در اشعارش فراوان است با تندروی در شعر نو و انحراف از روش و سیره ادبای متقدم مخالف است و میگوید هنر آنست که شاعر قدرت بیان اندیشه و سخن خود را در قالب شعر عروضی داشته باشد و گرنه بهتر است بنثر بنویسد. نسیم همچنانکه در انجام امور اجتماعی و مسئولیت های قضائیش مردی فعال و خلیق و خوش قلب است در شاعری نیز لحنی گرم و شیرین دارد و در آثار منظومش اشعار انتقادی و اجتماعی با حرارت و اثر بخش متعدد میتوان یافت. اینک نمونه ای چند از اشعار نسیم.

## دیدار

گلبن بخت من امروز بیار آمده بود  
 زلف آشفته و لب خنده زنان چشم خمار  
 چون گل از دیدن رویش دل تنگم بشکفت  
 ساعتی خانه من رشك نگارستان گشت  
 جان سپردن بشب وصل خوش آیند نبود  
 بوی گل میشنود رهگذر از کوچه ما  
 همراهانش همه بودند بمن بر سر لطف  
 دلم از دست بشد، شیشه صبرم بشکست  
 دام زلفش ره دلها ز دوصد دیده دراو  
 از تو شرمندهام ای بخت که از یاری تو  
 بعد یک عمر که از خون دل آتش دادم  
 تازه شد داغ حسودان بدانیش ز رشك  
 گر غزلهای مرا نیست خریدار نسیم

که مرا آن گل رعنا بکنار آمده بود  
 بمـراد دل من شیفته وار آمده بود  
 که فرح بخش تر از باد بهار آمده بود  
 که بدیدار من آن طرفه نگار آمده بود  
 ورنه جان بر لب من بهر نثار آمده بود  
 کان گل تازه از این راهگذار آمده بود  
 نو گلی بود که بی زحمت خار آمده بود  
 کافت جان و دل و صبر و قرار آمده بود  
 مانده حیران که غزالی بشکار آمده بود  
 بکف امروز مرا دامن یار آمده بود  
 نخل امید من امروز بیار آمده بود  
 که بدلجوئیم آن لاله عذار آمده بود  
 در بر آن طرفه غزالم بچکار آمده بود

## حافظ

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش  
 باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

بردم بحسرت از سر کوی تو رخت خویش  
 دیدی که خود چگونه زدم پای بخت خویش  
 ننموده روی رفتی و من بی تو زنده ام  
 حیران ز عهد سست تو و جان سخت خویش  
 ای ملک حسن از آن تو در بوستان خرام  
 بوستان ز دست نرگس و گل تاج و تخت خویش

گوئی بغنچه تهمت خرم دلی زدند  
 کافکند پرده از جگر لخت لخت خویش  
 تاک-رده است بخت سیه دورم از وطن  
 پژمرده‌ام چو برگ جدا از درخت خویش  
 برکند دل ز جان و امید از جهان نسیم  
 از ورطه هوا و هوس برد رخت خویش

### گریه ابر

ابر بر مرگ جوانان چمن زار گریست  
 همچو ماتم زدگان آمد و بسیار گریست  
 جامه اش نیلی از آن بود که ماتم زده بود  
 مرگ گل دید که در دامن گلزار گریست  
 همه دانند که بر طرف چمن خنده خوش است  
 تا چه دید ابر که يك چند بناچار گریست  
 نه شگفت است اگر ابر بگرید شب و روز  
 سنگ از دوری یاران وفا دار گریست  
 چشم بگشود و ندید از گل و سنبل اثری  
 بامدادان بچمن نرگس بیمار گریست  
 لاله آن دختر صحرا ز جهان پای کشید  
 و ز غم دوری او چشمه بکھسار گریست  
 در دل گور کفن بر درم از شوق نسیم  
 گر بدانم که بمرگم ز وفا یار گریست



## به معشوق نایافته ام

ندانمت بزمین یا در آسمان جویم  
 چگونه ره بتو یابم کجا نشان جویم  
 تو بهتر از مه و خورشید و برتر از فلکی  
 تو را چگونه در این تیره خاکدان جویم  
 نه مردمی است کز این دیو مردمی دانم  
 خطاست چون تو کسی راز ناکسان جویم  
 تو بر کناری از این ناکسان که خار و خسند  
 تو را میانه گلای بوستان جویم  
 میان باغ چو پروانه هر گلی بویم  
 بیوی آنکه گلی چون تو ز آنمیان جویم  
 نشاط طره و رخسار و قد و خد تو را  
 ز سنبل و سمن و سرو و ارغوان جویم  
 گهت ز خنده گل، گاهی از تبسم صبح  
 گهت ز پرتو ماه و ستارگان جویم  
 گهت ز آه ستمدیده که ز اشک یتیم  
 گهت ز ناله رنجور ناتوان جویم  
 رسم بوصل ماهی چون تو در زمین هیات  
 مگر تو را چو مه نو بر آسمان جویم  
 مگر رسم بتو زین رهگذر ز بخت بلند  
 نشان پای تو در راه کهکشان جویم  
 اگر چه روی تو ماهی بر آسمان یابم  
 چو زهره رقص کنان بر فلک مکان جویم

بخوبی تو می تابد از کدام افق  
 نشان چون تو گلی از چه باغبان جویم  
 ز جان گذشته بگرد جهان تو را طلبم  
 چو گوهری که بدریای بی کران جویم  
 جهان آب و گل از چون تودلنواز تهی است  
 مگر نشان تو را در جهان جان جویم  
 ندیده روی تو ترسم مرا سر آید غم  
 ز بیم جان نبود کز اجل امان جویم  
 من آن نیم که بهر دلبری سپارم دل  
 از آن تست دلم چون تو دلستان جویم  
 بهر گلی نتوان عشق باخت چون بلبل  
 گلی چو روی تو در گلشن جهان جویم  
 من آرزوی تو دارم زهی خیال محال  
 رسیده جان بلب و عمر جاودان جویم  
 بجستجوی تو ای بی نشان من درویش  
 بهر زه رنج برم گنج شایگان جویم  
 بهای گوهر یکدانه ای چو دوست «نسیم»  
 بنقد جان زدو چشم گهر نشان جویم

### دهر

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود  
 گذشته حسرت و آینده چون سرابی بود  
 نه عمر بود ، که بر باد های اباق دهر  
 سوار برق شتاب سبک رکابی بود

نبود لایق تفسیر و در خور تعبیر  
 نه زندگی که پریشان خیال و خوابی بود  
 برآستی که ز دریای بیکران وجود  
 وجود ناقص ما فی‌المثل حبابی بود  
 بروزگار جوانی بفکر دوره شیب  
 خمار گشت اگر نشئه شبابی بود  
 سری بدست نیامد مرا ز رشته عمر  
 که سر بسر گرهی بود و پیچ و تاب بود  
 چه رازها که نگفتیم و همچنان در دل  
 نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود  
 ز عمر طرف نبستیم جز در آن محفل  
 که همزبان قلمی ، همنشین کتابی بود  
 ز تیرگی چو شبی زندگی گذشت و در آن  
 فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود  
 بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر  
 در آن اگر نه ز آئین عشق بابی بود  
 به‌خار زار جهان گر گلی شکفت مرا  
 ز دست لاله رخی ساغر شرابی بود  
 ز عمر دوره برجسته شباب « نسیم »  
 درست همچو حبابی بروی آبی بود

### ماه من

من و مهر ماهروئی ، چو فرشته آسمانی  
 همه حسن و دلربائی، همه لطف و مهربانی

ز نشاط جانفزاتر ، چو امید روحپرور  
 گل گلشن نکوئی ، مه چرخ دلستانی  
 بستاره ئی برابر ز فروغ و تابناکی  
 درخ او ز گل نکوتر ، لب و گونه ارغوانی  
 صنمی که در زمانه ، یوفا بود یگانه  
 بفسو نگری فسانه ، به جمال داستانی  
 صنمی چو مهر زیبا ، بدو گیسوی طلایی  
 چو فرشتگان دلارا ، بدو چشم آسمانی  
 گل تازه ئی که گه گه دهم از سرشك آبش  
 که فزایمش از این ره ، به طراوت جوانی  
 بجهان عشق شاید به هزار سال ناید  
 نه چو او بداربائی ، نه چو من بجانفشانی  
 بامید او نشینم ، به از این چه آرزومی  
 ز فراق او غمینم ، به از این چه شادمانی  
 شب تار غم سر آید ، همه کام من بر آید  
 که شبی ز در در آید به نشاط و کامرانی

### تکبیر

بگذشت عمر و نیست بجا زان نشانه ای  
 طی شد شبی ، رسید به پایان فسانه ای  
 بنمود رخ حبابی و گردید ناپدید  
 در ژرف قلزمی که ندارد کرانه ای  
 برخاست اخگری و فرو مرد دردمی  
 ناکرده سر ز خاک برون ، سوخت دانه ای

فرغی پرید و دیگر از او گس نشان نیافت  
 برباد رفت خار و خس آشیانه‌ای  
 شد واژگون ز سیل حوادث بنای عمر  
 هرگز براه سیل نیفتید خانه‌ای  
 این زندگی که خواب و خیالی نبود بیش  
 بود از برای مرگ همانا بهانه‌ای  
 هر آرزو که بود نهان در دلم « نسیم »  
 آه سحرگهی شد و اشک شبانه‌ای

### در آغوش مهتاب

روشنست امشب چون روز ز مهتاب‌همی  
 ماه‌رویا بچنین شب نسزد خواب‌همی  
 کوه امشب بیک‌کشتی نسیمین ماند  
 کافکند لنگر در لجه سیماب همی  
 همچو دریایی از سیم مذاب است زدور  
 دشت پهناور در پرتو مهتاب همی  
 گیتی خفته خموش و رسد از دور بگوش  
 نغمه مرغ شب و زمزمه آب همی  
 تکیه بر دامن دشت است مرا بر سرسنگ  
 سرخوش آن‌گونه که بر بستر سنجاب همی  
 امشب ایامه نسزد خواب بیاور می‌تاب  
 که ره خواب توان زد بمی‌تاب همی  
 جام در ده که زنم بر رخس آب‌ی زشراب  
 ورنه سر بر نکند بخت من از خواب همی

ز آتشین آب بزن یکدوسه ساغر که رخت  
 گردد افروخته تر از گل سیراب همی  
 تاشباهنگ هم آواز شود ساز تو را  
 ساز کن نغمه ای از تار بمضرب همی  
 ترسم از پرده برون افتد راز من و تو  
 چون درد پرده شب مهر جهانتاب همی  
 محو روی تو بود، رنگ ز رخ باخته است  
 ماه تابان بود از عشق تو بیتاب همی  
 خال درگوشه ابروی تو چون سوختگان  
 به نیاز آمده درگوشه محراب همی

☆☆☆

سخن از عشق و جوانی بمیان آر « نسیم »  
 تا بخوانم غزلی نغز در این باب همی



نظام وفا

## نظام وفا

استاد نظام وفا یکی از مشاهیر شعرا و ادبای عصر حاضر ایران و آثار منظوم و منثور وی از رایجترین آثار ادبی معاصر است و بخصوص دانشجویان و اهل ذوق و احساس از دوستداران آثار دائمی نظامند. نوشته‌ها و اشعار نظام وفا دریایی از عاطفه و احساس و پاکدلی و نیک اندیشی است که موج میزند و بوی صفا و محبت از آن استشمام میشود و چون خود نظام وفا بفضائل اخلاقی و خوش قلبی و نوع دوستی و مهر ورزی آراسته است و همه این معانی در آثار وی معاینه میگردد اینست که دلپای حساسی که هنوز آلائش هواهای مذموم نپذیرفته است بیشتر بدان مجذوب میگردد و بر خلاف بعضی نویسندگان و شعرا که خودشان را از پشت پرده آثارشان نمیتوان دید چنانکه بشیاع پیوسته است خود نظام وفا را در آثارش مانند بو در برگ گل میتوان دریافت و آنانکه با نظام وفا حشر و نشر دارند بیش از آثار وفا خود ویرا و عواطف مهر آمیز او را میستایند.

از آثار نظام وفا کتابهای «یادگار سفر اروپا» شامل مشاهدات و نامه‌های دوستانه و مثنوی «حبیب و رباب» و مجموعه نظم و نثر «پیوندهای دل» و نمایشنامه‌های «ستاره و فروغ» و «فروز و فرزانه» و «بهرام و ناهید» و کتاب «پیروزی دل» و «گذشته‌ها» و قسمتی از غزلیات و اشعار وی بطبع رسیده اما کلیات دیوان اشعارش که بالغ بر پانزده هزار بیت است هنوز تدوین و تنظیم نشده است.

نظام وفا فرزند مرحوم میرزا محمود امام جمعه کاشانی است وی در سال ۱۲۶۶ در بیدگل کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در کاشان پایان برده، از آغاز جوانی در کوششهای آزادیخواهی آن زمان همگامی داشته علوم ادبی را تا سرحد استادی تحصیل کرده و مدتی نیز به تحصیل طب و فلسفه پرداخته و مدتی پس از اقامت در تهران سالها در مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس میکرد و سپس در وزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی که نظام وفا بر فرهنگ و تعلیم و تربیت نو- باوگان و جوانان معاصر دارد خواه بر اثر تعلیم و تدریس و خواه بخاطر نوشته‌ها و آثار منشور و منظومش که همواره مروج نیکی و مهر بانی است حقی بزرگ است که جامعه نیز بدرستی آنرا میشناسد. اما اشعار نظام وفا بیشتر شامل غزلیات و قسمتی نیز آثار اخلاقی و تربیتی است که هر چند سوز و گداز مهر ورزی هم در آن باشد از رفاه حال و صفای خاطر شاعر حکایت میکند و چند قطعه که نقل میشود نمونه‌هایی از اشعار نظام وفاست که گلچین آثار وی نمیتواند بود.



## فیروزی عشق

تو می که با منت ایدوست مهربانی نیست  
 اگر تو مایه شادی من نه از چه  
 جوان به نیروی عشق تو ام دل است هنوز  
 بر اه عشق تو جان باختیم و خرسندیم  
 خدای را دل درمانده ای بدست آور  
 شراب نوش و غزل گوی و شاد باش نظام  
 منم که بی تو مرا میل زندگانی نیست  
 بهر کجا که روم بی تو شادمانی نیست  
 چه غم به پیکرم از نیروی جوانی نیست  
 که هیچ جابه از این جای جانفشانی نیست  
 که کار عشق همه جور و دلستانی نیست  
 که جای شکوه و غم این دور و زفانی نیست

۱۰ مرداد ۱۳۲۱

## عید و عشق

بهار است و هنگام فرخندگی است  
 طبیعت به تن جامه تازه کرد  
 همه سطح فیروزه فام سپهر  
 مرصع فضای دل آرای باغ  
 زند بانگ هر صبحدم می فروش  
 سزد گیتی از تازه و خرم است  
 جوانی و فصل خوش زندگی است  
 چه خوش جامه بر تن اندازه کرد  
 جواهر نشان ز اختر و ماه و مهر  
 ز گلپای چون گوهر شب چراغ  
 گل تازه آمد می کهنه نوش  
 که نوروز و عید بزرگ جم است

به نوروز هر زنده ای گشته نو

نظاما تو هم زنده ای تازه شو

## چراغ دل

نسیم مهر و محبت ز بوستان آید  
 به نور عشق چراغ دل از کنی روشن  
 عیان بدیده تو عالم نهان آید  
 گر از علایق خاکی رها کنی جان را  
 بزیر شهرش اقلیم آسمان آید  
 دلم بخویش بسی مرده میدهدامشب  
 گمانم آنکه برش یار مهربان آید  
 بیاب شاهد گل پیش دوستان آید

میان هیچ گروهی نمیتوانم زیست      مگر که از توحیدیشی در آن میان آید  
نظام عشق برافکند پرده از رخسار      امید آنکه از او پرتوی بجان آید

### سینه آئینه

ایکه پنهان سنگ خارا در درون سینه داری  
آفرین بر تو که سینه نرم تر ز آئینه داری  
فرق بین ما و تو جز این نباشد هیچ دیگر  
که تو را ما دوست داریم و تو با ما کینه داری  
دانه چون اشکم ایدر یا اگر داری نشان ده  
گر چه از درو گهر در دل بسی گنجینه داری  
هر کسی هر دم نشاط تازه میجوید از عمر  
غیر تو ای دل که دایم غصه دیرینه داری  
زندگی را روی اینسان زشت و محزون و سیه نیست  
تو نظاما پیش روی خویشتن آئینه داری

### پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت  
دیدی دلا که عمر چنان بیخبر گذشت  
ما را دگر چه چشم امید ز پیوست  
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت  
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من  
این خواب و این خیال نیر زد بسر گذشت  
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب  
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

از دست کار من شد و جانم بلب رسید  
 از پا در افتادم و آیم ز سر گذشت  
 با سادگی بساز نظاما که سهلتر  
 آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

### تاثیر یکدست جفاپیکار

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| مکان داشت بی خانمان بلبل      | سر خاک ناکام مرده گلی       |
| بفصل زمستان که ایوان باغ      | بود بی فروغ و بود بی چراغ   |
| بفصلی که از هول سرمای سخت     | بسوی مفاکی کشد مهر رخت      |
| شگفت آنکه بلبل درین فضل سود   | از آن تنگدل جا عزیمت نکرد   |
| بویرانۀ عشق آن درد مند        | بامید رحل اقامت نکند        |
| پس از چند ماهی زمستان گذشت    | که سوگواری بستان گذشت       |
| یکی پرده شاهکار و بدیع        | طبیعت نشان داد نامش ربیع    |
| چو ارژنک شد صفحه بوستان       | جهان شد بسکام دل دوستان     |
| بهار آمد و خیمه زد در چمن     | چمن شد سریر گل یاسمن        |
| بشوق و شغف بلبل زار ما        | همآواز و یار شب تار ما      |
| از این مرده دل در برش می طپید | سر از پای نشناخته میدوید    |
| غزلخوان و سرشار و سرمست و خوش | روان شد سوی یار دیوانه و ش  |
| خود افکند بر خاک در پیش یار   | بسان یکی بنده خاکسار        |
| گلش با تبسم بر خویش خواند     | برویش گلاب محبت فشاند       |
| گرفتش در آغوش جان تنک تنک     | بسودش بلب لعل عناب رنگ      |
| قضارا یکی کودک زشت خوی        | که خوی بدش خوانده میشد زروی |
| ندیده بعمر خود از هیچ باب     | نه آغوش مادر نه دامن باب    |
| ز مکتب فراری و از انجمن       | همه عمر خود پیرو اهرمن      |

سوی بوستانش گذار او فتاد  
 بهر سوی بوستان که می تاختی  
 بدستیش پروانه کشته بود  
 یکی سنک کینش بدست دگر  
 که ناگاه چشمش به بلبل فتاد  
 بیازیدسویش ز کین دست خویش  
 بسنک جفائی که بودش بدست  
 از آن صدمه بلبل ز پرواز ماند  
 توانا میش یکسر از دست شد  
 پس از لحظه روی خاک او فتاد  
 به تندی رسانید خود بر سرش  
 به منزله آوردش آن خیره سر  
 بینداخت زارش بکنج قفس  
 دل شومش آن روز خرسند بود

از او بوستان در شرار او افتاد  
 گلی زیر پا خورد میساختی  
 که از کشتنش شاد دل گشته بود  
 که ز آن بشکند بال مرغی مگر  
 که هیچش بجز گل نمانده بیاد  
 مددخواست از همت پست خویش  
 پر و بال بیچاره بلبل شکست  
 ز همراهی یار خود باز ماند  
 بزنجیر تقدیر پا بست شد  
 از آن اوج سوی مغاک او فتاد  
 بهم بست بشکسته بال و پرش  
 برویش ز هر باب بر بست در  
 بر او بست از کینه راه نفس  
 که از او دلی خسته در بند بود

### ای عشق...

نبود بغیر روی تو نقشی بخاطرم  
 ای عشق خواهم از کرم تو حرارتی  
 زان پیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق  
 سازی بشاخ بی براگر آشیان خویش  
 من دزه ام ولی بتولای عشق تو  
 گوید همیشه شکوه زیاران کنند نظام

مانی بدل اگر چه روی از برابرم  
 آنسان که تا ابد نشود سردا خگرم  
 خواهم که دل بدست تو ایدوست بسپرم  
 ای غم بیا بیا که من آنشاخ بی برم  
 پیوسته در برابر خورشید انورم  
 آری ولیک نیست جز او یار دیگرم



سید محمد نقیسی

## نَفِیسی

استاد سعید نفیسی یکی از دانشمندان معدود عصر ما است که هم از لحاظ مقام شامخ علمی و ادبی و هم از لحاظ کثرت تألیفات و افاضات معنوی کم نظیر و مایه افتخار فرهنگ دوره معاصر ایران میباشد.

سعید نفیسی از پیشروان هنر نویسندگی امروز بشمار میرود و از آثار چاپ شده وی در زمینه نویسندگی کتابهای «ستارگان سیاه»، «ماه نخشب»، «نیمه راه بهشت» و نمایشنامه «آخرین یادگار نادرشاه» بخوبی توانائی وی را در شیوه های نویسندگی جدید نشان میدهد.

بعضی از تألیفات استادانه وی در زمینه تحقیقات تاریخی و ادبی بشرح ذیل است: تاریخچه ادبیات ایران که در دوره سالنامه پارس چاپ شده، نشر فارسی معاصر دوجلد - آثار گذشته ابوالفضل بیهقی - تاریخ تمدن ایران در زمان ساسانیان - درفش ایران و شیر و خورشید سرخ - ایران در صد و هفتاد سال اخیر - افغانستان در عصر حاضر - شرح حال مجالدین همگر شیرازی - مدرسه نظامیه بغداد - یزدگرد سوم - خاندان طاهریان - خاندان سعدالدین حمویه - خاندان بابویه - تاگور و مقام شاعری او - بحث در آثار و احوال عطاردنیشابوری - زندگانی و کار و اندیشه ابن سینا و غیره...

از جمله تألیفات بزرگ و مهم نفیسی فرهنگنامه پارسی است که فقط جلد اول آن چاپ شده و دارای ۷۰۰ صفحه در حرف الف است و اولین طرح دائرة المعارف فارسی در ایران بشمار میرود...

استاد نفیسی از زبانهای خارجی در عربی و فرانسه متبحر است و روسی و انگلیسی را نیز میداند و بعضی از جمله کارهای وی در السنه مختلف تألیف فرهنگ بزرگ فرانسه بفارسی است که در دومجلد بزرگ منتشر شده و نیز کتابهای نایب چاپارخانه از آثار پوشکین و افسانه های گریلف و نمونه ای از آثار پوشکین که از متن روسی ترجمه شده و تاریخ عمومی قرون معاصر و تاریخ ترکیه و سرانجام آلمان که از متن فرانسه بفارسی ترجمه شده است. گذشته از تألیفات و نوشته ها و ترجمه ها استاد سعید نفیسی کتابهای بسیاری از آثار دانشمندان و شعرا و ادبای متقدم ایران را با مقدمه های مبسوط و حواشی و تعلیقات و مقابله و تصحیح آنها بچاپ رسانیده اند که از جمله آنهاست: رباعیات خیام - قابوس نامه - شاهنامه - تاریخ بیهقی دوجلد - آثار و احوال رودکی

جلد ۳ - دیوان جنید شیرازی - دیوان عطار - دیوان ابن یمن - اشعار واحوال شیخ بهائی - دیوان لامعی گرگانی - تاریخ کیتی گشا - دستورالوزراء خواندمیر - مواهب الهی - زین الاخبار - رباعیات بابا افضل - احوال واشعار خواجو - سامنامه خواجو - و فرهنگ فرنود سار در پنج جلد که از تألیفات مرحوم ناظم الاطباء جد نفیسی است . سعید نفیسی تمام وقت خود را بکار میگذراند و با اینکه همیشه مشاغل تدریس و استادی داشته از کوچکترین اوقات فراغت خود نیز صرفه جوئی نموده بکار تألیف و تصنیف پرداخته است . در چند دوره از عمر مجلات و روزنامه های معروف نیز مدیریت و همکاری داشته و چنانکه معروف است حتی در هنگام تدریس نیز بیش از شاگردان خود کتاب خوانده و یادداشت نوشته است .

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ هـ . ق. در تهران متولد شده دوره تحصیلات ابتدائی را در همینجا گذرانده سپس بفرانسه عزیمت کرده و ده سال در آنجا بتحصیل و مطالعه در ادبیات اروپا پرداخته و پس از مراجعت در وزارت فوائد عامه استخدام شد اما بعد از مدتی کناره گیری که ضمناً در مدارس علوم سیاسی و دارالفنون و دارالمعلمین عالی تدریس میکرد در سال ۱۳۱۱ شمسی وارد دانشگاه شد و کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد و بسال ۱۳۳۱ پس از بیست سال تدریس در دانشگاه تقاضای بازنشستگی کرد و اکنون نیز تمام اوقاتش بکار نوشتن و مطالعه و تألیف و تصنیف و خدمت بفرهنگ و مطبوعات مصروف میگردد .

استاد نفیسی در شاعری نیز مانند نویسندگی چیره دست و استاد است و اشعار شیوا و پرمغز بسیاری دارد که فقط عده کمی از آنها در مجلات چاپ شده و علتش آنست که استاد نفیسی نخواست است شاعری را هنر خود بداند و عقیده دارد که قرن بیستم قرن شعر نیست و بهمین دلیل است که اکنون در هیچ کشوری شاعری بزرگ مانند شاعران نامی قرون گذشته وجود ندارد و چون شعر جای خود را بنشر داده است هر خدمتی را که از شعر خواسته میشود امروز نشر و نویسندگی آن خدمت را بهتر میتواند انجام دهد . مجموعه ای از اشعار استاد نفیسی اخیراً انتشار یافته و چند قطعه از اشعار وی برای نمونه نقل میشود .

### کهن جامه

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| ای کهن جامه من با من بیچاره بساز   | که بغیر از تو مرا نیست ندیمی همراز |
| من ترا قدر شناسم ، تو مرا قدر بدان | که بجز خویش نیایم رفیقی دهمسار     |
| سالها محرم راز من مسکین بودی       | لب تو بسته بد و هیچ نگشتی غماز     |
| تو کهن گشتی و من نیز شدم با تو کهن | زود باشد که زما هر دو نخیزد آواز   |

سالها باتو شب و روز بسر بردم و نیست  
 با تو رفتم همه جا و همه کس را دیدم  
 با تو رفتم بهمه جا و کسم طعنه نزد  
 از لب گنگ برفتم بلب نیل و ز تو  
 با بزرگان جهانم همه آمیزش بود  
 با تو از خاور تا باخترم بود سفر  
 با تو از طهران رفتیم باقصای شمال  
 احترامی که بتو زنده چرکین کردند  
 کس نپرسید که چندت ز روسیمست بری  
 در بر مردم دانا بنشستیم بهم  
 زیستم راست چو مردان حق و باکم نیست  
 نیک دانی که منت پست نکردم هرگز  
 نه ز آسیب جهان رنج فراوان بردیم  
 با تو نه باده بخوردم، نه بخون شستم دست  
 نه ترا گفتم: با من بفلان خانه بیا،  
 نه ترا بردم بر درگاه شاهان جهان  
 نه ترا گفتم: رودست فلان شاه بیوس  
 نه ترا گفتم: خم شو بر آن مردك دون  
 نه ترا گفتم: در کار فرو بسته من  
 نه ترا گفتم: کز بهر مقام و زرو مال  
 نه ترا گفتم: در راه مصالح يك چند  
 نه ترا گفتم: از گریه آن طفل بخند  
 خرده بر ما نگرفت و ز در خویش نراند

اثری زان همه دمسازی و آن سوز و گداز  
 در هر خانه بروی من و تو گشت فراز  
 نه بهند و نه بمصر و نه بخاك قفقاز  
 کس نپرسید که از رومی یانه ز حجاز  
 از سمرقند و هری تا بدیار ابخاز  
 بارها با تو باوج فلکم بد پرواز  
 با تو رفتیم ز الوند بدان سوی تراز  
 رشك بردند بران دیبه چین و اهواز  
 کس نپرسید که داری تو زمین در شیراز؟  
 در ما بود بر وی هنری مردان باز  
 نبرد نام من از مرد حکایت پرداز  
 نه گشودم دهن مدح و نه هم دیده آز  
 نه هم آزرده شدیم از نگهی تیر انداز  
 نه ریا کردم و تزویر و نه آهنگ نماز  
 تا شوم شاد ز دیدار نگاری طنناز  
 نه ترا راند ازین کوی بدان کوسر باز  
 نه ترا گفتم: رو مدحت شه را بتراز  
 نه ترا گفتم: سوی در آن خواجه بتاز  
 دست حاجت بسوی دست فلان کس بفراز  
 رو بدرگاه وزیر و خرد خویش بیاز  
 با فلان ابله برتر شده بنشین و بساز  
 نه ترا گفتم: از خنده آن خواجه بناز  
 گر برفتم من و تو بر آن مایه ناز



نه مرا گفت که: این ژنده چرا میپوشی ؟  
روز اول که شدی همسفر روز و شبم  
بسکه چر کین شدی و نازك و سست و لرزان  
تا لب گور جد امان نکند کس از هم  
داستان من و تو گر د جهان خواهد گشت  
من و تو هر دو بهم پیر شدیم و نه عجب  
هر کجا رفتم و خفتم تو رفیقم بودی  
گر کهن گشتی و فرسوده، منخور غم، که جهان  
ای کهن جامه من، یاد کن از آنکه سر اش  
زاطلس و دیبه او چشم جهانی خیره  
در پی زیور و زر رفت و ندانست مگر  
باهمه حشمت و فر، مردم هشیار ازو  
کس ندانست که جارف و چه شد، نیز چه برد  
پنجه مرگ چو بگرفت رهایی نبود  
نیروی مرگ چو بردارد کس راز میان  
از پس و پیش برو بسته شود راه گریز  
گر سخن با تو بسی گفتم تو خرده مگیر

نه بکس گفت: کزین خانه برو نش انداز  
بودی از سختی و همواری چون چرم گراز  
کس نداند که تو از پشمنی، یانه زیبار  
تویی از من منم از تو بحقیقت نه مجاز  
نیست این قصه کم از قصه محمود و ایاز  
همه کس پیر شود، پیر، پس از عمر دراز  
با غم و شادی من نیز تو بودی انباز  
رنگهاریخت که بس زودد گر گون شد باز  
بود انباشته، هر دم چو دکان بزاز  
هر کجا رفت زرو زیور او کرد اعجاز  
کس ز پیرایه و از جامه نگردد ممتاز  
بود بیزار چو بیمار گرفتار کزاز  
آنچنان رفت که گویی تو نبود از آغاز  
همچو گنجشک زبون آمده در چنگل باز  
تند باد است که پروا نکند از پر غاز  
چون پر کاه که افتاده بود در دم گاز  
که سخن چونکه بحق شد نپسندد ایجاز

### بلای دل

ای خوش آن دل کز بلا آسوده نیست  
آزمون مرد این رنج و بلاست  
دل نخواهم کز غمی باشد تهی  
روی ناشسته ز اشك افسرده به  
لذتی کاندر دمی هشیاری است

خالی از هر بوده و نابوده نیست  
کین همه رنج و بلا بیهوده نیست  
کین چنین دل جز دلی فرسوده نیست  
آهنست آن تیغ کان بزودده نیست  
در یکی عمر خمار آلوده نیست

آبرویی هست بر زوی نیاز  
گر بچشم بی نیازی بنگری  
در دلم گنجیست ز استغنا طبع  
هر کجا خشتیست آنجا سر نهم  
آنکه کام خویش می بیند همه  
ای دل از فرمان وجدان سر میپچ  
هر دم آوازی بر آید از ضمیر  
با همه آرامشی کاندر دلست  
مایه جان منست این قطره آب  
این سیاهی کز قلم رانی کنون

تا جبین بر پای مردم سوده نیست  
هیچ کامی نیست کان نموده نیست  
گنجی اینسان کاسته و افزوده نیست  
گو نباشد گر بزر اندوده نیست  
دیده ای دارد ولی بگشوده نیست  
زانکه نافر موده چون فرموده نیست  
وانکه این آواز را نشنوده نیست  
چشم همچون چشم من نغفوده نیست  
اشک ریزد هر کس و پالوده نیست  
دود دل باشد نفیسی دوده نیست

### یاک سال از عمر

هزار و سیصد و شانزده چوبگذشت  
گذشت از عمر من یکسال دیگر  
ازین یاک سال عمر آخر چه حاصل  
نه چیز تازه ای دیدم درین سال  
نه شوری در سر از روز جوانی  
همان اندوه خویش و فکر فرزند  
همان چون گاو عصاران بخواری  
همان خواندن کتاب و رنج بردن  
گره نگشودن از راز طبیعت  
جگر پر خون و دل پر درد بودن  
بنزد زور مندان خوار بودن  
زنا چاری سر پیری بیازی

هزار و سیصد و هفده شد آغاز  
چنان کز رفتش نشنیدم آواز  
گرفتم بود یکسر شادی و ناز  
نه یاری تازه بامن گشت دمساز  
نه سوزی در دل از خوبان طناز  
همان رسوایی یاران غماز  
بگرد خویش گشتن روز و شب باز  
شدن بیهوده هر جا داستان ساز  
شدن سر گشته تر هر روز ازین راز  
بخوشروئی بهر جا نغمه پرداز  
بر بیچارگان بودن سر افراز  
شدن با کودکان شهر انباز

چو مرغان قفس نالیدن از دل  
توای فرزند من، آنروز کز مهر  
مریز اشک و مگور حمت برو باد  
بلب خندی دل من شادمان کن

نه جای ماندن و نه راه پرواز  
کنی این نامه فرسوده را باز  
که چون او کم کسی دیدیم جانباز  
پس از رفتن دلم از غم پرداز

اول فروردین ۱۳۱۷

### غزل

آنچه بر من از جفای گنبد مینا گذشت  
کافرم گر هیچ گاه بر مردم دانا گذشت  
آنچه از شادی بما بگذشت بعد از سالها  
بود چون اندیشه ای کز ذهن ناینا گذشت  
جان فدای همت آن باد کز آغاز کار  
گر گذشت از نیک و بد مردانه بی پروا گذشت  
دلبری داریم و جانی در رهش کرده فدا  
کس نمی داند که در عشقش چها بر ما گذشت  
سالها در آرزویش کمتر از یکدم نبود  
کارما در عشقش از امروز و از فردا گذشت  
سینه خود را سپر کردیم در بزم حریف  
خورد سنگ آسمان بر ما و از مینا گذشت  
ای که برخاک کسان غافل روی، آهسته ران  
بش سوار تیز رو همچون توزین صحرا گذشت  
چند میپرسی که جارف و چه شد آنکس که بود  
کشتی بی باد بانی بود و زین دریا گذشت  
نیست جز یک جمله این افسانه دور و دراز  
کاروانی روز آمد، نیمه شب زین جا گذشت

گیت خضره نفیسی، آنکه چون مجبور بود

ماند در دنیا اگر يك لحظه، از دنیا گذشت

۱۱ فروردین ۱۳۳۰

## بفصل آینده

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| ایمیرغ سحر چو گشتی آزاد  | از قید هوا و خود پرستی |
| ایمن شدی از زجور و پیداد | وز کینه روز گار رستی   |
| پرواز کنان بشاخ شمشاد    | در فصل بهار اگر نشستی  |
| مارا بخدا مبر تو از یاد  | آنروز کزین کمند جستی   |

زین طایر پر شکسته یاد آر

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| ای باد چو بگذری برین خاک | روزی که زمانه گیرد آرام    |
| یاد آر ز دیدگان نمناک    | واندل که بمرد نا بهنگام    |
| یاد آر ز جور چرخ بی باک  | وانکس که نماند و مرد ناکام |
| یاد آر تو بر فراز افلاک  | زانکس که بعشق بود بد نام   |

وانکس که ز عمر بود بیزار

|                          |                       |
|--------------------------|-----------------------|
| ای کودک عهد روشنایی      | چون شد سپری زمانه ما  |
| طی شد چو بقدرت خدایی     | این غصه جاودانه ما    |
| چون با همه جور و بیوفایی | پای تو رسد بخانه ما   |
| یاد آر ز روز بینوایی     | کین بود ز غم ترانه ما |

آه از ره دور و رنج بسیار

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| آرام شود دوباره عالم         | ای بلبل بی نوای بی کس    |
| این باغ شود دوباره خرم       | گل آید و پس برون رود خس  |
| اسباب خوشی شود فراهم         | آباد شود جهان ازین پس    |
| ای غم زده، بیش ازین منخور غم | دلدارای بیدلان همین بس : |

کین رنج بسر رسد بناچار

## شاهکار خدا

جهان آفرین چون جهان آفرید  
 یکی گوهر پاک چون نور پاک  
 چو باد وزان نا گرفته قرار  
 چو برقی که از ابر جستن کند  
 چو لبخند دوشیزه خوب چهر  
 پس آنگاه هر ذره‌ای را که ساخت  
 بتایید یک دم از آن در دلش  
 نخست از همه در دل سنگ و خاک  
 پس آنگه گیا و گل از این گهر  
 چون یزدان ازین گوهر ناپدید  
 بیفکند روزی بناگاه نظر  
 گل سرخ را زرد و پژمرده یافت  
 بناگاه این گوهر دلفروز  
 بسنگ اندرون دیده چون برگشاد  
 ز گشت زمانه دلش سوده دید  
 بدید آنچه بد خوب و آراسته  
 دریغ آمدش کز پس یک دوروز  
 بگفتا چو از مرگشان چاره نیست  
 چنان کرد یزدان که هر گوهری  
 گل از گل پدید آید و تن ز تن  
 دگر روز چون بر جهان بنگرید  
 بهر شاخی از نو شکفته گلی

نخست از همه چیز جان آفرید  
 فروزنده چون اختر تا بناک  
 چو آب روان و در شاهوار  
 جهان را بناگاه روشن کند  
 بر از آتش عشق و امید و مهر  
 سزاوار این گوهرش چون شناخت  
 هم از آن سرشته شد آب و گلش  
 بتایید زین گوهر تابناک  
 سرشته شد وزان سپس جانور  
 بهر ذره نو نهاده دمید  
 بسنگ و گیا و گل و جانور  
 ددان را ز پیری هم افسرده یافت  
 دگر گونه دید از پس چند روز  
 بدیدش دگر گونه گشته نهاد  
 ره پیری و مرگ پیموده دید  
 پس از چند روزی شده کاسته  
 بفرساید این جان گیتی فروز  
 بجز نو نهادن دگر چاره چیست  
 دگر باره پیدا کند پیکری  
 نیاید شکست اندرین انجمن  
 بناگاه جهان را دگر گونه دید  
 ز نو گشته دستان سرا بلبل

درختان ز نو جامه کرده بتن  
 ددو دام بچه گرفته ببر  
 نگه کرد بر دامن مادری  
 چو آن غنچه خورده از ژاله شیر  
 رخ از ناز گلگون لب از خنده پر  
 بیالید بر کرده خویشتن  
 بخود گفت کین شاهکار منست

دگر باره شاداب گشته چمن  
 جهان شادمانی گرفته ز سر  
 یکی کودکی دیدم پیکری  
 خرامان و بازی کنان و دلیر  
 تنی پاک و رخشنده چون سیم و در  
 که بس باشد این از جهان سودمن  
 بگیتی درون یادگار منست

۱۳۱۲

### بسخن سراپایان جوان

زمن شنوسخنی، ای سخن سرای جوان،  
 بکوش تا سخنت دلپذیر و خوب بود  
 ز لفظ خوب سخنگوی نا گیر بود  
 سخن سرا را باید نخست فکر نکو  
 شتاب، شعر ترا سست و نا پسند کند  
 هزار بار نگفتن به ارنگویی زود  
 اگر درست بود شعر تو بیاید دیر  
 مگوی آنچه غم افزاید و کند دلگیر  
 سخن نباید باری نهد بخاطر کس  
 زعیب جویی نادان و خشم سفلهمترس  
 مکوش در پی گمراهی کسان هرگز  
 ترا نباید پرهیز کردن از اطناب  
 چو شعرخواهی گفتن مگوی لاف و دروغ  
 دروغ گفتن باری دلیل عجز بود

اگر که خواهی شعرت جهان پیماید  
 و گر نه خاطر کس را زلطف نگشاید  
 که لفظ خوب سخن را همی بیاراید  
 چو فکر نیکو آمد دمی بیاساید  
 چو نیک خواهی گفتن درنگ می باید  
 شنیده ام که نباید هر آنچه زود آید  
 که نادرست بود هر چه زود می باید  
 بکوش کز سخنت شادی و طرب زاید  
 سخن نباید نه غم دهد نه بگزاید  
 که نور ماه نکاهد اگر سگی لاید  
 و گر نه ایزد داد آفرین نبخشاید  
 که کوتاهی همه جا قدر شعر بفزاید  
 دروغ هیچ خردمند را نمی شاید  
 دروغ عجز تو در شعر نیک بنماید

مگوی آنچه تو دانی که نادرست بود  
 چو خوب خواهی گفتن صریح و روشن گوی  
 عبث ستایش دونان بشعر راه مده  
 کسی که خلق بزرگش ندید خردش دان  
 سخن سرا را باید که مدح کس نکند  
 ز هجوروی بگردان و گرنه خوارشوی  
 ز مدح و هجو کسی نامور نشد بجهان  
 کسی که آبروی خلق برد و گفت هجا  
 هر آنچه گویی سنجیده گوی و سخته بگوی  
 تو این سخن ز نفیسی شنو که خوش گوید  
 که مرد دانا جز راستی نفرماید  
 که فکر روشن روی سخن پیراید  
 که بخرد آن باشد کو خلق را بنستاید  
 و گر چه زنگ غم از خاطر تو بزدايد  
 بهیچ در که جز بهر نام نگراید  
 زبان هجو دل خلق را همی ساید  
 چو گفت، بایدش انگشت خویشتن خاید  
 ز بس ندامت آب از دو چشم پالاید  
 گزاف گویی نام ترا بیالاید  
 سخن گزافه تو دانی که هیچ نسراید

### گفتم، گفت

هر سوالی کردم از وی خنده ای کرد و سپس  
 داد از روی بصیرت پاسخ بایسته ای  
 گفتم: این سقف زمرد چیست در بالای سر؟  
 گفت: خلوتگاه انس صوفی وارسته ای  
 گفتم: این گل میخها بر طاق ازرق چیست؟ گفت:  
 خرده هایی مانده از گوی زر بشکسته ای  
 گفتمش: این گوی زرین چیست در آن اوج؟ گفت:  
 دانه ای گشته جدا از سبجه بگسسته ای  
 گفتمش: شب چیست آن سیمین طبق بالای چرخ؟  
 گفت: ذراتی ز خاک ره بهم پیوسته ای

گفتمش : از سر نوشت خلق با من بازگویی  
 گفت : از گم گشتگان راه شهوت دسته‌ای  
 گفتم : آن خفته در آن خلوتسرای ناز کیست ؟  
 گفت : از چنك اجل يك روز و يك شب رسته‌ای  
 گفتمش : قدر نفیسی کی شود معلوم خلق ؟  
 گفت : آن روزی که آید مردم شایسته‌ای

۱۷ اسفند ۱۳۳۱

### غزل

هم قدح بشکست و هم می‌ریخت، هم ساقی نماند  
 از حریفان شبانه هیچ کس باقی نماند  
 هر که شد پابست عشق این جهان فرصت نیافت  
 پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند  
 زان همه رسمی که در آیین خوبان بد، دریغ  
 غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند  
 گو بزلف سر گشت : چشم تو کار ما بساخت،  
 حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند  
 عشق را نازم ، کز آشوب بلا در کشورش  
 جا برای حيله و تزویر و زراقی نماند  
 در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند  
 شوکتی جز شوکت جام می و ساقی نماند  
 آرزویی بود اگر در دل ، نفیسی ، محو شد  
 دل ز غم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

کابل ۱۶ دیماه ۱۳۳۰





نیمایوشیج

## نیما

نیما از سخنورانی است که خود بنیادگذار سبک و مکتب ویژه‌ای هستند و در هر زمان اینگونه افراد بسیار نادرند. معمولاً وقتی میخواهند سبک و روش هنرمندی را معرفی کنند گفته میشود پیرو یا طرفدار فلان سبک یا فلان مکتبند و ناگزیر این سبکها و مکتبها را یکی از کسانی که قدرت جلب توجه و تاسی دیگران را بروش خاصی داشته پایه‌گذاری کرده و پس از اینکه جامعه آنرا پسندیده شایع و رایج گردیده است اما نیما در عین حال که با آثار قدیم و جدید خود نشان داده است که در همه شیوه‌های شعر فارسی زبان گویا دارد و فی‌المثل در قصیده سرائی بطرز خراسانی یا شیوه‌های دیگر شعر از سایر اساتید معاصر دست کمی ندارد خود موسس و مدافع مکتب شعر نو در ایران است و سبک نیما سبک نیماست. طرفداران تندرو تجدد ویرا پدر شعر نو میدانند و همه نوپردازان جوان که بهنگام لزوم درهم شکستن چهارچوب قواعد عروضی را جایز و یا لازم میشمارند از نیما پیروی میکنند و اگر خود پسند نباشند به پیشوائی وی معترفند. اما شعرای طرفدار وزن و قافیه هر چه بد و بیراه است به نیما نثار میکنند و ویرا در عالم شعر مرتد و گمراه و دیوانه میشمارند تا آنجا که شعرای میانه رو نیز که هر یکی خود را در تجدد ادبی از دیگران بیشتر و بیشتر میشمارند تندروی نیما را براو میگیرند و مثلاً یکی از شعرای معروف خطاب به نیما قصیده‌ای پرداخته و در باره اشعار نو نیما میگوید: «سه چیز هست در او وحشت و عجایب و حلق - سه چیز نیست در او لفظ و وزن و معنی نیست» و نیما مخالفان و موافقان سرسخت بسیار دارد که هر دو گروه میتوانند مدتها و از راههای گوناگون برای صحت نظرو عقیده خودشان در باره شکل و مفهوم شعر استدلال کنند و از گروه دیگر در پاسخ باز نمانند. آنچه مسلم است در بین فارسی‌زبانانی که البته اشعار «لفظ و وزن و معنی دار» شعرای متقدم و معاصر را زیاد خوانده‌اند باز عده خریداران و خوانندگان آثار نیما جالب توجه است و با این حساب نیما را و سبک نیما را و شعر نیما را از آنچه در حقیقت و واقع هست نه میتوان کوچکتر کرد و نه بزرگتر و وقتی هر سه گروه کهن سریان و نوپردازان و میانه روان همه سخنان خود را در باره شعر و ادب و هنر گفته و آثار خود را به جامعه‌ای که همه خدمتگذار آنند عرضه داشتند خود جامعه خواهد دانست که هر گاه میخواهد برای روحش غذا تحصیل کند کدام خوراک را بیشتر میپسندد، و مناقشات ادبی دیگر هم بی تأثیر خواهد ماند.

از آثار نیما آنچه بصورت کتاب یا جزوه مستقل منتشر شده یکی منظومه «خانواده سرباز» و دیگری منظومه «افسانه» است و بقیه اشعار و آثار قدیم و جدید نیما هرچه طبع شده در جراید و مجلات یا کتب تذکره بود و گویا قسمتی از دیوان اشعار نیما نیز تحت طبع است.

نام نیما یوشیج «علی» و نام فامیلیش اسفندیاری و فرزند ابراهیم خان اعظام السلطنه نوری و از خانواده نوری و اسفندیاری است که از دودمانهای قندیمی شمال ایران محسوب میشوند. وی در دهکده ییلاقی یوش در مازندران متولد شده زندگی بدوی وی در بین شبانان وایلخی بانان گذشته و خواندن و نوشتن را نزد آخوند دهیاد گرفته اما بعداً که بتهران آمده تحصیلات رسمی خود را در مدرسه عالی سن لوئی شروع کرده و زبان فرانسه را در همین مدرسه فرا گرفته و با ادبیات اروپائی آشنا شده و بقول خودش بر اثر مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد بخط شعر گفتن افتاده و اولین اثر وی بنام «قصه رنگ پریده» در سال ۱۳۰۰ و بعد از آن منظومه افسانه منتشر شده است و از همان اوان چون شیوه کار در هر کدام از آثار نیما با شیوه قدیم متباین بوده گفت و شنید درباره سبک و آثار نیما شروع شده است و بهتر است بقیه را از زبان خود نیما بشنویم :

«..... و ثمره ای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خود را منظم تر پیدا کنم : روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من بزحمت عمری در زیر بار خودم و کلمات و شیوه کار کلاسیک راه را صاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس میاندازم. در اشعار آزاد من وزن و قافیه بحساب دیگر گرفته میشوند کوتاه و بلند شدن مصرعها در آنها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی نظمی هم بنظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق بکلمه دیگر می چسبد و شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آنست. مایه اصلی اشعار من رنج من است به عقیده من گوینده واقعی باید این مایه را داشته باشد، من برای رنج خود و دیگران شعر میگویم. خودم و کلمات و وزن و قافیه درهمه وقت برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور بعوض کردن آنها بوده ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد. در دوره زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهمهایی هست بطوریکه من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان نا قابلی نیستم باین جهت وقت پا کنویس برای من کم است. اشعار من متفرق بدست مردم اقتاده یا در خارج کشور بتوسط زبان شناس ها خوانده میشود. فقط از سال ۱۳۱۷ بعد در جزو هیئت تحریریه مجله موسیقی بوده ام و بحمايت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده ام. من مخالف بسیار دارم، میدانم، چون خود من بطور روزمره دریافته ام، مردم هم باید روزمره دریابند، این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است. مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است. اما انواع شعرهای من زیادند

چنانکه دیوانی بزبان مادری خود با اسم «روجا» دارم . میتوانم بگویم من برودخانه شبیه‌هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سروصدا میتوان آب برداشت. خوشآیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود بسبکهای مختلف که هنوز بدست مردم نیامده است . باقی شرح حال من همین میشود : در تهران میگذرانم ، زیادی مینویسم ، کم انتشار میدهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه میدهد . ... اینك چند قطعه از اشعار قدیمتر شما .

### ای شب \*

هان ای شب شوم و وحشت انگیز      تا چند زنی بجانم آتش  
یا چشم مرا ز جای برکن      یا پرده ز روی خود فروکش  
یا باز گذار تا بمیرم  
کز دیدن روز گار سیرم  
دیری است که در زمانه دون      از دیده همیشه اشگبارم  
عمری بکدورت و الم رفت      تا باقی عمر چون سپارم  
نه بخت بد مراست سامان  
وای شب نه تراست هیچ پایان  
چندین چکنی مرا ستیزه      بس نیست مرا غم زمانه ؟  
دل میبری و قرار از من      هر لحظه بیک ره و فسانه  
بس بس که شدی توفتنه سخت  
سرمایه درد و دشمن بخت  
این قصه که میکنی تو با من      زین خوب تر هیچ قصه نیست  
خوبست ولیك باید از درد      نالان شد و زارزار بگریست  
بشکست دلم ز بیقراری  
کوتاه کن این فسایه باری

آنجا که زشاخ گل فرو ریخت      آنجا که بکوفت باد بر در  
 و آنجا که بریخت آب موج      تایید بر او مه منور  
 ای تیره شب دراز دانی  
 کاناچه چه نهفته بدنهانی  
 بودست دلی ز درد خونین      بودست رخی ز غم مکدر  
 بودست بسی سر پر امید      یاری یاری گرفته در بر  
 کو آنهمه بانگ و ناله زار  
 کو ناله عاشقان غمخوار  
 در سایه آن درختها چیست      کز دیده عالمی نهان است  
 عجز بشر است این فجایع      یا آنکه حقیقت جهان است  
 در سیر تو طاقتم بفرسود  
 زین منظره چیست عاقبت سود  
 تو چیستی ای شب غم انگیز      در جستجوی چه کاری آخر  
 بس وقت گذشت و تو همانطور      استاده بشکل خوف آور  
 تاریخچه گذشتگانی  
 یا راز گشای مردگانی  
 تو آینه دار روز گاری      یا زره عشق پرده داری  
 یا دشمن جان من شدستی      ای شب بنه این شگفتکاری  
 بگذار مرا بحالت خویش  
 باجان فسرده و دل ریش  
 بگذار فرو بگیرم خواب      کز هر طرفی همیوزد باد  
 وقتی است خوش و زمانه خاموش      مرغ سحری کشید فریاد  
 شده حویکان یکان ستاره  
 تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواب اندر آیم      کز شومی گردش زمانه  
یکدم کمتر بیاد آرم      و آزاد شوم ز هر فسانه  
بگذار که چشمها به بندد  
کمتر بمن این جهان بخندد

### چشمه كو چاك \*

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا  
گه بدهان بر زده کف چون صدف  
گفت در این معر که یکتا منم  
چون بدوم سبزه در آغوش من  
چون بگشایم ز سرموشکن<sup>۱</sup>  
قطره باران که در افتد بخاک  
در بر من ره چو بیایان برد  
ابر زمن حامل سرمایه شد  
گل بهمه رنگ و برازندگی  
در بن این پرده نیلو فری  
زین نمط آن مست شده از غرور  
دید یکی بحر خروشنده  
نعره بر آورده فلك کرده کر  
راست بمانند یکی زلزله  
چشمه كو چاك چوبه آنجا رسید  
خواست کزان ورطه قدم در کشد  
لیك چنان خیره و خاموش ماند

غلغله زن چهره نما تیز پا  
گاه چوتیری که رود بر هدف  
تاج سر گلبن و صحرا منم  
بوسه زنند بر سر و بردوش من  
ماه به بیند رخ خود را بمن  
رو بدمد بر گهر تابناك  
از خجالی سر بگریبان برد  
باغ زمن صاحب پیرایه شد  
میکند از پرتو من زندگی  
کیست کند با چومنی همسری  
رفت و زمبید، چو کمی گشت دور  
سهمگینی نادره جوشنده  
دیده سیه کرده شده زهره در  
داده تنش بر تن ساحل یله  
وانهمه هنگامه دریا بدید  
خویشتن از حادثه برتر کشد  
کز همه شیرین سخنی گوش ماند

## برای دل‌های خونی‌ن

عشقم آخر در جهان بدنام کرد  
 غایت آواره‌ام کرد از دیار  
 می‌فزاید در دو آسوده نیم  
 که شده مانده دیوانگان  
 می‌روم هر جا به رسو کو بکو  
 سخت حیران می‌شوم در کار خود  
 خیره خیره گاه گریان می‌شوم  
 زشت آمد در نظر ها کار من  
 دور گشتند از من آن یاران همه  
 چه شد آن یار نکوئی کز صفا  
 گم شد از من گم شدم از یاد او  
 چه شد آن یاری که با من داشتی  
 چون مرا بیچاره و سرگشته دید  
 دیدمش گفتم منم شناخت او  
 دوستی این بود ز ابنای زمان  
 مرحبا بر پایداری های خلق  
 من چنان گمنام و تنه‌استم  
 کس نخوانده است هیچ آثار مرا  
 اولین بار است اینک کانجمن  
 من از این دونان شهرستان نیم  
 کز بدی بخت در شهر شما

آخرم رسوای خاص و عام کرد  
 نه مرا غمخواری و نه هیچ یار  
 چیست این هنگامه آخر من کیم  
 می‌روم شید اسروشیون کنان  
 خود نمیدانم چه دارم جستجو  
 که نمیدانم ره و رفتار خود  
 بی سبب گاهی گریزان می‌شوم  
 خلق نفرت دارد از گفتار من  
 چه شدند ایشان چه شد آن همه  
 دم زدی پیوسته با من از وفا  
 ماند بر جا قصه بیداد او  
 دعوی يك باطنی و آشتی  
 اندك اندك آشنائی را برید  
 بی تأمل روز من بر تاخت او  
 مرحبا بر خوی یاران جهان  
 دوستی خلق و یاریهای خلق  
 گوئیا یکباره نا پیداستم  
 نی شنیده است ایچ گفتار مرا  
 شمه میخواند از اندوه من  
 خاطر پر درد کوهستانیم  
 روزگاری رفت و هستم مبتلا

هر سری با عالم خاصی خوش است  
 من خوشم با زندگی کوهیان  
 به به از آنجا که ماوای منست  
 اندر او نه شوکتی نه زینتی  
 به به از آن آتش شبهای تار  
 به به از آن شورش و آن همهمه  
 بانگ چوپانان صدای هایپای  
 خانه من جنگل من کوکجاست  
 بخت بد را بین چه با من میکند  
 تازه دوران جوانی من است  
 هیچکس جز من نباشد یار من  
 هر چه در عالم نظر می افکنم  
 جنبش دریا خروش آبها  
 ریزش باران سکوت دره ها  
 باله جفدان و تاریکی کوه  
 بانگ مرغان و صدای بالشان  
 گوئیا هستند با من در سخن  
 گوئیا هر يك مرا زخمی زنند  
 من ندانم چیست در عالم نهان

هر کرایک چیز خوب و دلکش است  
 چونکه عادت دارم از طفلی بدان  
 و ز سراسر مردم شهر ایمن است  
 نه تقید نه فریب و حیلتي  
 در کنار گوسفند و کوهسار  
 که بیفتد گاهگاهی در رمه  
 بانگ رنگ گوسفندان بانگ نای  
 حالیا فرسنگها از من جداست  
 دورم از دیرینه مسکن میکند  
 که جهانی خصم جانی من است  
 یار نیکو طینت غمخوار من  
 خویش را در شور و شر می افکنم  
 پر تومه طلعت مهتاب ها  
 پرش و حیرانی شب پره ها  
 هایپای آبشار با شکوه  
 چونکه می اندیشم از احوالشان  
 راز ها گویند پر درد و محن  
 گوئیا هر يك مرا شیدا کنند  
 که مرا هر لحظه دارد زیان  
 «نقل از قصه رنگ پریده»





وحید دستگردی

## وحید

مرحوم وحید دستگردی نویسنده و ناشر «مجله ارمغان» یکی از مشاهیر شعرای فاضل و دانشمند زمان ماست که علاوه بر سایر خدمات فرهنگی و تألیفاتش باعتبار نشر مرتب ۲۲ ساله مجله معروف ارمغان بر شعرا و نویسندگان و ادبیات معاصر حقی عظیم دارد و فعالیت‌های ادبی و خدمات فرهنگی وی دارای ارزش بزرگ و کم نظیر است.

وحید دستگردی در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی توانا بود و بخصوص سبک نظامی گنجوی را باستادی پیروی میکرد و بر اثر علاقه‌ای که بسخن نظامی داشت انجمن ادبی پرفیضی را که با دستیاری چند تن از ادبای زمان تأسیس کرده و یکی از معروفترین مجامع ادبی عصر است بنام این گوینده نامی، انجمن ادبی حکیم نظامی نامید و همتی را که در تصحیح و تهذیب خمسه نظامی مصروف داشت بیش از همه آثار و خدمات ادبی دیگرش نام ویرا بلند آوازه و جاویدان گردانید.

از آثار مرحوم وحید دستگردی دو کتاب منظوم یکی «سرگذشت اردشیر» و دیگر دوره دوجلدی «ره آورد وحید» در زمان حیاتش منتشر شد و از کتابهایی که باهتمام و تصحیح و با مقدمه و حواشی وحید چاپ شده: دیوان باباطاهر، دیوان ابوالفرج رونی، دیوان هاتف اصفهانی، دیوان ادیب الممالک فراهانی، دیوان قائم مقام، جام جم اوحدی، تذکره تحفه سامی، تذکره نصر آبادی، بختیار نامه و چند کتاب دیگر است که ضمیمه مجله ارمغان انتشار یافته. ضمناً پس از انتشار چاپ انتقادی و مصحح دوره کامل کتب خمسه حکیم نظامی کلیه آثار منظوم نظامی از قصاید و غزلیات و غیره را نیز در یک مجلد تدوین نموده بنام گنجینه گنجوی منتشر ساخت و مجموعه این دوره کتاب که بنام «سبعة نظامی» معروف شده مهمترین و صحیحترین چاپ آثار حکیم نظامی در دنیا و نمونه‌ای از کارهای بزرگی است که مردانی صاحب صلاحیت باعشق و علاقه و بقصد خدمت انجام میدهند. نشر مجله ارمغان نیز یکی از خدمات برجسته و بی نظیر وحید است چه در دوران معاصر هیچ مجله وزین ادبی با انتشار مداوم یک مجله تا بیست و دو سال موفق نگردید و پشتکار و علاقه مرحوم وحید بشعر و ادب بود که تا آخرین دم عمر وی را بنشر این مجموعه گرانبهای شعر و ادب موفق گردانید و اکنون نیز باهتمام فرزندش وحید زاده انتشار مجله ارمغان ادامه دارد.

وحید دستگردی که نامش حسن است بسال ۱۲۵۸ شمسی در قریه دستگرد

اصفهان متولد شد، مقدمات فارسی را در همانجا فراگرفت و از سن پانزده سالگی در اصفهان بادامه تحصیلات پرداخت و در تکمیل صرف و نحو و علوم ادبی فارسی و عربی از محضر اساتید استفاده کرد، هنگام آغاز نهضت مشروطیت و انقلابات اصفهان مدتی در خاک بختیاری بسر برد و سپس بتهران کوچید و از سال ۱۲۹۸ بنشر مجله ارمغان همت گماشت و با تأسیس انجمن ادبی حکیم نظامی که همواره مجمع اساتید ادبا و فضلا و وسیله تشویق و ترغیب شاعری و نویسندگی برای همه صاحبان استعداد بود کوشش خود را در ترویج ادبیات فارسی مضاعف گردانید و پس از تألیف و تصحیح و نشر کتابهای متعدد سرانجام بسال ۱۳۲۱ دار فانی را وداع گفت و نام نیک جاویدان و آثار پرسود خود را بیادگار گذاشت.

آثار منظوم و حید بیشتر مانند آثار سایر شعرای عضو انجمن حکیم نظامی در مجله ارمغان بطبع رسیده و کلیات دیوان اشعارش که باهتمام فرزندان تنظیم شده هنوز بصورت کتاب مستقل منتشر نشده است. نمونه هایی از اشعار وحید دستگردی از مجله ارمغان نقل میشود.

### همدرد

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| که باوی درد دل گویم زمانی   | کجا جویم ز همدردی نشانی    |
| چو گفתי یابی از کاهش امانی  | بود راز نهفته کاهش جان     |
| نگهبان باش چون کوهی ز کانی  | براین راز نهان ای محرم راز |
| که بر هر ناله وا گوید فغانی | غلط گفتم که غمازست کهسار   |
| ازو هرچ او شنیدست از دهانی  | چو در یاشو که نشنیدست گوش  |



|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| زمن هر روز بستان داستانی  | من آن دستانسرا مرغم که دارد |
| گلی چون میشکفت از گلستانی | منش بودم چو بلبل نغمه پرداز |
| بهر جا دلبری ابرو کمانی   | مرا آماج تیر عشق میساخت     |
| بهر جا لعبتی لاغر میانی   | بزم عیش من پادر میان داشت   |
| بهر باغی و در هر بوستانی  | چکاوک چامه من باز میخواند   |
| سخن سودا سری بر آستانی    | بدرگاه شکوه نظم من سود      |



بدم تا زاد بوم اصفهان جای  
صفاهان گر نبودم من نمیداشت  
در آن آب و هوای آسمان بخش  
بهر سرچشمه در دشت و کپسار  
ز گفت آتشین آذر فروزی  
وزان آذر بچشم کس نمیرفت  
بآزادی زبان بودم سخن سنج



بنا که دشمن بیگانه گردید  
شد اندر خان و مانم دست انداز  
به تهرانم در افکند از صفاهان  
نه تهران تیه اندوهی کزان تیه  
بیجان آتش زن آلوده هوایی  
بدریائی در افتادم خطر خیز  
دوچار موج فتنه کشتی امن  
هزاران درد و پیدا نه پزشکی  
نهان فریاد رس از دیدگان لیمک  
چنانم رنج تهران جان و تن کاست  
شکست آنگونه ام رنج و ستم پشت  
بسر هر سودوان چون گوی و در پی  
بهر حالت که بودم لیمک بودم  
سمندر و ش در آتش نغمه سنجی

بمرز شعر بودم مرزبانی  
بر اسرار طبیعت ترجمانی  
مرا دیگر هوایی بود و جانی  
بدم موسیجه گل-بانک رانی  
بآتشگاه آذر زند خوانی  
بجز بیگانه دشمن دখانی  
زبان بندی نه یا عقد اللسانی

بجانب من بلای ناگهانی  
نه خانی ماند بر جا و نه مانی  
چو مرغی در قفس از آشیانی  
مبادا در جهان نام و نشانی  
ز چهره آب رفته خاکدانی  
که نه پایاب بودش نه کرانی  
نه بر جا لنگری نه بادبانی  
هزاران گریه و برجا نه شبانی  
عیان هر گوشه فریاد خوانی  
که کاهد تابش ماهی کتانی  
که شد سروی جوان بیدی نوانی  
حوادث بی سپر چون صولجانی  
بر اباکار معانی میزبانی  
چو طوطی در قفس شکر فشانی



قفس گردید ناگه باغ و گلزار  
ستاره رفعتی کیوان شکوهی  
سپهر مجد را خورشید جاهی  
شاهنشاه بزرگ پهلوی زاد  
قفس چون شد گلستانز ندخوان گشت  
بدست گوشمال چرخ چون چنک  
بلحن اصفهان آواز برداشت  
صفاهان صد جهان گشت ارچه گویند  
برسم باستان آمد سخن سنج  
کند تا گنجهای باستان پاس  
بعزلت گنج آسا پای بندی  
نواهای نوین را دستیاری  
به پالیز جهالت برق خرمن



دو سال از بیست افزونست امروز  
ز گفتار بزرگان سخن سنج  
گهرها کرده منظوم و مدرج  
گهر را بود لیکن سنگ پاداش  
کمان برمن گشود آنکس که ازوی



بلی هر کس که باجهل آمد انباز  
خری را به ز گنجی آخوری کاه

به نیروی توانا باغبانی  
کیانی زاده جم دومان  
سرای داد را نوشیروانی  
که در گیتی است یکتا پهلوانی  
بهر گلبن ز نو گلبنانک رانی  
گشود اندر خوش آهنگی زبانی  
عراقی وار دور از اصفهانی  
صفاهان است نیمی از جهانی  
ندیده روزگار باستانی  
وحیدی شد توانا پاسبانی  
بنامه همچو خامه توامانی  
مزامیر کهن را پشتبانی  
بکشت معرفت آب روانی

که در هر ماه نو با کاروانی  
که هر یک در زمینند آسمانی  
فرستادم بهر سوی ارمغانی  
نمیبود ارخدنگی و سنانی  
نبودم جز سپر بستن گمانی

نیارد کرد با دانش قرانی  
سگی را به ز لعلی استخوانی

چگونه در چنین آشفته بازار  
چرا هر یاهو گستر ابلهی خرد  
بخود چون نام فروردین نبندد  
متاع شعر چون کاسد نگردد  
نه پیدا از خرف گوهر شناسی  
خدای خامه و نامه چو نامه است  
و گریکرویه بود و یکزبان گشت  
نشاط گرم او را بسا دم سرد  
چون نتوان یکر کابی را ندازین بیش  
مجو رسم سخن سازی ز ناساز  
خرف چون یافت رونق در فرو بند  
فتور عزم صد ره بهتر از رزم  
حکیم بست عذر فترت ما



نگردد هر نهره بهرمانی  
نچربد بر سخن سنج کلانی  
در این ابله سرا هر مهرگانی  
نه موزون سنجی و نه نکته دانی  
نه بر جای آزمون و امتحانی  
دو روئی و چو خامه دوزبانی  
بر او هر گوز بگشاید کمانی  
کند افسرده یخ پرور خزانی  
همان بهتر که برتابم عنانی  
توانائی مخواه از ناتوانی  
کشادستی گر از گوهر دکانی  
چو گردد قلتبانی قهرمانی  
چنین خواهد بشیواتر بیانی

و حفظی و البلاغة والبيان  
على مقدار ايقاع الزمان

اذا احسست فى لفظى فتورا  
فلا ترتب بفهمى ان رقصى

### غزل

مدام دیده ام از کوه میدمد خورشید  
دلم کفید چو نارو ، قدم خمید چو بید  
زدست لاله عذاران خوشست جام نیید  
نصیب زاغ شد آنمیوه کادمیش نچید  
گزیده مارم و میترسم از سیاه و سفید  
کدام خار ملالت که بر دلم نخلید

عبث بکوه نمیجویمش بچشم امید  
بیاد سیب ز نخدان و سرو قامت دوست  
کنونکه سبزه بگلشن دمید لاله زدشت  
مکن دریغ رخ ایگل ز بلبلان که بیباغ  
ز روی و موی تو بیخود بخود نمی لرزم  
کدام سنك ملامت که بر سرم نشکست

وفا و عهد دو مرغند از آشیانه قدس  
 چو کعبه حاجت مردم بساز تا همه کس  
 عزیز انجمن شب زحاجت است چراغ  
 ز دست فتنه عالم بایمنی جان برد  
 پیای مفسده خصم جان فشانی کرد  
 رسد ز خاک با فلاك هر که ز آب دو چشم  
 از آن بدامن باد صبا غبار نشست

که هیچ دیده ندید و هزار گوش شنید  
 طواف کوی تواز سر کند به چشم امید  
 و گر نه خوار کشندش چو صبحگاه دمید  
 کسیکه دوست خود را به چشم دشمن دید  
 کسیکه مصلحت خود زد و ستان طلبید  
 چو ابر رخنه اسرار خاکیان پوشید  
 که غنچه را بحریم عفاف پرده درید

ز حسن دوست سخن عذر خواه میگویند

وحید با غزل طرّفه بلبلان زنشید

### ماهی و صدف

با صدف ماهی بدریا گفت  
 من و تو در نسب زیك گهریم  
 شیر خواران دایه آیم  
 من سفر پیشه ام تو گوشه نشین  
 بحر بهر چه کرد این بیداد  
 صدف از بهر پاسخ ماهی  
 که سرا پا منم بصورت گوش  
 تو زبان شکلی و زبان پردرد  
 زان نیایی هر آنچه جویائی  
 چون منم گوشیار و گوشه نشین  
 شده من قطره در دهان تو دوش  
 از صدف پند بشنو ای فرزند  
 کم سخن گوی و بیشتر بنیوش  
 تا صدف گردی از در فرهنگ

کاشگارا کن این حدیث نهفت  
 دو برادر ز پشت يك پدریم  
 مهد پرورد کاخ گرداییم..  
 ليك توشه تر است در ثمین  
 درم از من گرفت و در بتوداد  
 این چنین سفت در آگاهی:  
 زان چو گوشم در است در آغوش  
 کوست هرزه در تو هرزه نورد  
 که زبان دهان دریائی..  
 قطره ام شد بگوش در ثمین  
 تو برون کردیش ز روزن گوش  
 چون صدف گوش شود دهان در بند  
 در یکتا بجز خرف مفروش..  
 نه چو ماهی شوی بکام نهنگ

## هدیه عاشق

شراب از ساغر هجران چشیده  
 که با معشوق پیش پای بنشست  
 خموش از آب شادی آتش غم  
 وزین می دجله دیوانه چنان مست  
 چو زرگس با تماشا بود دمساز  
 بمنظورش گذر گاه نظر بود  
 نمایش خانه پا و سر یار  
 گلی پیدا شد آتش رنگ و شاداب  
 تمنای گل دریا گذر کرد  
 دل آگه گشت یار مهربانش  
 سپرد از سر حضيض اوج طوفان  
 ز دریا سوی ساحل کرد پرتاب  
 چنین گفت و ز سر بگذشت آبش  
 مکن کم کرده خود را فراموش

شنیدم عاشقی حرمان کشیده  
 دمی دادش کنار دجله ای دست  
 هوا خوش بود و خاک از سبزه خرم  
 صفا باده صبا ساقی جهان مست  
 در این سر سبز گلشن آن گل ناز  
 ولی عاشق ز هستی بیخبر بود  
 سرا پا چشم و چشم آئینه کردار  
 قضا را در میان دجله آب  
 گل ساحل نشین آنسو نظر کرد  
 هوس از دل نرفته بر زبانش  
 شنا گرشد چو بطدر موج طوفان  
 ربود آن گل زدست موج گرداب  
 چه می پیوست با دریا حبابش  
 بیاد این گل ای سرو قباپوش

آن کن که چشم میداری

فروتر را مساز از خویش نومید  
 بکار نیک و بد آئینه دار است  
 نه زین کاهد نه بر آن برفزاید

چو داری از فراتر چشم امید  
 فلک کاندرا نظر آئینه وار است  
 نکو را نیک و بد را بد نماید

ز گردون بد نمی بیند نکوکار  
 نباشد جز بدی با بدکنش یار





ابوالحسن ورزی



ورزی یکی از شعرای بنام معاصر است که در تمام شیوه‌ها و زمینه‌های شعر فارسی طبعی قادر و بیانی شیرین دارد اما وی که از تظاهر بشاعری اجتناب می‌ورزد کمتر در جمع شعرای خود را نشان می‌دهد و اگر الهامات و اندیشه‌های شاعرانه‌اش وی را بسرودن شعر بر میانگیزد بقول خودش برای آن نیست که آنها را کتاب بسازد و نامش را دیوان ورزی بگذارد و بهمین جهت هرگز در صدد گردآوری و نشر قسمتی از اشعار خود نیز بر نیامده است اما اگر دیگران آثار منظوم وی را که برای دل خودش سروده و بوسیله دوستانش گاهی بطبع رسیده خواهند و ورزی را از سخنوران درجه اول معاصر می‌شمارند دلیلش را باید در آثار و اشعار وی جست .

ورزی در فن شعر پیرو اساتید متقدم و مقید بر رعایت قواعد و قوانین اصیل شعر فارسی است و سبک وی بیشتر بشیوه غزل سرايان عراقی شبیه است و نکته سنجی‌ها و باریک اندیشی‌های سبک‌هندی نیز در اشعار وی فراوان مشاهده می‌شود اما مفاهیم و معانی جدید و وابتکاری که مخصوص طرز تفکر و اندیشه حساس شاعر روشن بین دوران معاصر است آثار وی را لطافت و صفائی خاص بخشیده است .

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات رسمی را تا دانشکده حقوق ادامه داد و در رشته قضائی باخذ درجه لیسانس نائل گردید . سپس خدمت نظام وظیفه را انجام داد و پس از طی دوره افسری احتیاط در وزارت دادگستری بخدمت اشتغال ورزید اما چون سروکار داشتن دائمی با مواد قوانین قضائی و تحمل مسئولیتی وجدانی که گاه باتوقعات دیگران متناقض می‌گردید با روح آزاده و طبع وارسته و شاعرانه‌اش کاملاً سازگار نبود از مشاغل قضائی نیز کناره گرفت ولی پس از شهریور ۱۳۲۰ مدتی در سمت‌های مختلف بازرس مخصوص نخست وزیری ریاست شرکت فلاحتی خراسان ، مدیریت کل مالی شهرداری تهران انجام وظیفه کرد و سپس در وزارت دارائی اشتغال یافت .

ورزی زبان فرانسه را بخوبی میداند و در ادبیات غربی مطالعات وسیع دارد و چند کتاب نیز بفارسی ترجمه کرده که بعضی هنوز ناتمام است و بعضی دیگر پس از اتمام ترجمه از چاپ و نشر آن منصرف شده ، آثار منظوم وی نیز بالغ بر پنج هزار بیت است که جز آنچه در جرائد بطبع رسیده یا نسخ آن نزد دوستانش یافته می‌شود بقیه منتشر نشده و جمع آوری و تنظیم آنها هم مستلزم احساس ضرورتی است که هنوز برای خود ورزی حاصل نگردیده است و چند نمونه از اشعار ورزی که نقل می‌شود برای نشان دادن قدرت طبع و وسعت اندیشه ورزی در انواع سخن وافی نیست .

## این توئی

این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی ؟  
 وین توئی خندان لب از آه و فغانم این توئی ؟  
 این منم کز درد هجرانت نمودم این منم ؟  
 وین توئی کز جور داری قصد جانم این توئی ؟  
 این منم کز آتش در برده جانم این منم ؟  
 وین توئی کاتش زنی بر دودمانم این توئی ؟  
 این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی ؟  
 وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی ؟  
 این توئی ای اختر برح سعادت کز فراق ....  
 تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی ؟  
 این توئی ای غنچه امید کز شادی زنی  
 خنده بر خون دل واشگک روانم این توئی ؟  
 این توئی ای گلبن زیبا که بر باد عدم  
 عرضه میداری بخواری آسیانم این توئی ؟  
 این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن  
 وین توئی کز جور بسیار بجانم این توئی ؟

## افسانه حیات

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| خیالی بود یا افسانه‌ای بود | ندانم ماجرای زندگانی      |
| شرابی تلخ در پیمانهای بود  | ندیدم ذوق مستی لیک دانم   |
| که ما پرورده درد و ملالیم  | مپرس از من نشاط شادمانی   |
| کهی بازیچه خواب و خیالیم   | دمی مفتون افسونیم و نیرنگ |

کند سرگر ممان گاهی امیدی  
 دروغی میبرد ما را بیکسو  
 بدان ای بی خبر درءالم دل  
 میرا زیاد خود، ز نهار و ز نهار  
 مرا در روزگاران جوانی  
 نگاری بود افسونگر نگاری  
 برویش صبحدم پرتو نشان بود  
 زلبه‌هایش که شرم از گفتگو داشت  
 افق میدید چون خورشید درویش  
 ز شرم چهره تابنده او  
 به آب نور تا شوید تن خویش  
 جوع عطریاس در شبهای روشن  
 چو بارانی که بارد در شب تار  
 همه اسرار تاریک دل او  
 همیشه تابناک و شادمان بود  
 گهی اندام او محو و مه آلود  
 میان ابر و دود و وهم و پندار  
 همیشه پرده ای از رمز و ابهام  
 نه پنهان بود در چشم نه پیدا  
 سرودی نغمه و دلکش بود اما

فریبده گاه ما را آرزویی  
 سرابی میکشد ما را بسوئی  
 کزین عالم نکوتر عالمی نیست  
 که دور زندگان جزدمی نیست  
 که شیرین بود و خرم روزگاری  
 شکفته همچو باغی در بهاری  
 شفق بر گونه او رنگ میریخت  
 هزاران نغمه و آهنگ میریخت  
 سراپا خویش را آغوش میکرد  
 چراغ صبح را خاموش میکرد  
 دل خورشید و مه را آب میکرد  
 شنا در چشمه مهتاب می کرد  
 هوس میریخت در چشم سیاهش  
 هویدا بود در برق نگاهش  
 ندیده چهره اش رنگ ملالی  
 گهی چون سایه گاهی چون خیالی  
 رخس گاهی عیان گاهی پنهان بود  
 بر آن رخساری نام و نشان بود  
 چو رؤیائی گریزان بود و مبهم  
 خیال انگیز و وهم آلوده درهم

## آرزوها

من اگر باد نو بهار شوم  
 دامن افشان روم بهر سوئی  
 همه را جدا دهم بدامانم  
 گر بیائی بسیر باغ و چمن  
 که گلی را از او جدا سازم  
 خم کنم سبزه های رعنا را  
 هر قدم بنگرم وفای ترا  
 همچو موی تو مشکبار شوم  
 که بدزدم ز هر گلی بوئی  
 بامیدی که بر تو افشانم  
 سر نهد شاخ گل بدامن من  
 بیش پایت بخاک اندازم  
 تا تو آسوده تر نهی پا را  
 که بیوسم نشان پای ترا

گر شوم پرتوی جهان افروز  
 مشتری گر شوند مهر و مهم  
 بکشد ماهتاب برد و شمش  
 چشم پروین براه من ماند  
 برق آسا ز جمله بگریزم  
 نیمه شب که رفته ای در خواب  
 میزنم در رخ درخشانت  
 چون شود صبح باترانه باد  
 من و آن حلقه های گیسویت  
 که کشد چادر شب از سر روز  
 زهره شوید باشک، خاک رهم  
 یا کشند اختران در آغوشم  
 آسمانم بدیده بنشانند  
 تا ببرد نگاهت آمیزم  
 تا بم از روزن تو چون مهتاب  
 بوسه بر سایه های مژگان  
 که بر آرد ز بلبلان فریاد  
 خوش برقصیم بر سرور و ریت

گر شوم ژاله سحر گاهان  
 صبحدم راه بوستان گیرم  
 چون تو دستی باو دراز کنی  
 بریش چون بناز سوی لب  
 بر لب چون یکی حباب شوم  
 که بود چون ستاره ای تابان  
 در میان گلی مکان گیرم  
 که لبش را ببوسه باز کنی  
 غلطم از برگ گل بروی لب  
 بوسم آنرا ز شوق و آب شوم

## شمع

آتش دل ، پرتو افشاند ز سیمایم چو شمع  
 راز خود را از که پوشم منگه رسوایم چو شمع  
 در تن تب دار من هر ذره‌ای از سوز عشق  
 قطره اشکی شد و غلطید درپایم چو شمع  
 زینمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا  
 صبحدم جز اشك سودی نیست در جانم چو شمع  
 خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی  
 بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع  
 در جهان عشق ، بی دردی نشان مردی است  
 زین سبب از سوختن یکدم نیایم چو شمع  
 تا توای خورشید دولت روی پوشیدی ز من  
 آب شد در آتش حسرت سراپایم چو شمع  
 سوختم يك عمر و کس نشنید فریاد مرا  
 در میان پاکبازان نیست همتایم چو شمع  
 تا سرا پا گریه باشم بی لب خندان او  
 پای تا سرا باشك خود بیالایم چو شمع



جلال الدين هماني «سنا»

## همائی

استاد جلال‌الدین همائی یکی از دانشمندان و اساتید شعر و ادب معاصر بشمار میرود و آثار منظوم و منثور و تألیفات و تحقیقات وی که هر یک در حد خود از آثار گرانبهاست گواه فضل و کمال اوست .

همائی در شعر متخلص به «سنا» است و در تمام شیوه ها و زمینه های شعر گوینده ای توانا و فصیح و بلیغ است چندانکه نمیتوان گفت مهارت وی در قصیده یا غزل یا مثنوی یا سایر اقسام شعر بر نوع دیگر می چربد و در عین حال که بر عایت قوانین عروضی و علم شعر سخت مقید و دقیق است بعض اشعار وی چندان شیوا و دلنشین و روان است که اگر شاعر به وزن و قافیه نیز مقید نباشد از آن ساده تر و رساتر نمیتواند گفت . از تألیفات و تحقیقات استاد همائی آنچه تا کنون بطبع رسیده عبارتست از « تاریخ ادبیات ایران » در پنج مجلد که دو جلد آن از سال ۱۳۰۸ منتشر شده و اولین طرح تحقیقی تاریخ ادبیات ایران بشیوه فنی انتقادی است، « غزالی نامه » که مفصل ترین بحث تاریخی و انتقادی در شرح حال امام محمد غزالی بفارسی است . « التفهیم » ابوریحان بیرونی باتصحیح و مقدمه مبسوط و تعلیقات بسیار که از خدمات بزرگ و گرانبهای علمی و فرهنگی است . « مثنوی ولدنامه » با مقدمه جامع و مبسوط در ترجمه حال مولوی و تعلیقات و تصحیح متن . « نصیحة الملوك غزالی » ، « رساله شعوبیه » « دستور زبان فارسی » در نامه فرهنگستان ، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه تألیف عزالدین محمود کاشانی باتصحیح و تعلیقات سودمند معیار العقول و کنوز المعزمین ابن سینا باتصحیح و حواشی و چند کتاب و رساله دیگر و قسمتی از اشعار استاد همائی نیز در مجموعه ای بنام دانشنامه در اصفهان بچاپ سنگی رسیده است . گذشته از آثار مطبوعه استاد همائی صاحب تألیفات و تصنیفات متعددی در تاریخ و فلسفه و فقه اسلامی و علوم ریاضی و زبان شناسی و تراجم احوال علماست که هنوز بطبع نرسیده و بالغ بر بیست مجلد بزرگ است . و یکی از آنها « تاریخ اصفهان » و مفصل ترین کتاب تحقیقی و مستند در این موضوع میباشد .

استاد همائی در خانواده ای پرورش یافته که بیشتر افرادش تا چند پشت اهل علم و فضل و ادب و شعر و خط بوده اند . پدر وی مرحوم میرزا ابوالقاسم متخلص به « طرب » در فنون ادب فارسی و عربی و فلسفه و ریاضیات و شاعری و خوشنویسی در عصر خود بی همتا بود و جد وی همای شیرازی شاعر نامدار قرن سیزدهم است که نام فامیلی همائی را از وی دارند . همچنین عم ارشد همائی ملک الشعرا میرزا محمد حسین عنقا از فضلا و ادبای معروف عصر بود .

جلال‌الدین همائی بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان متولد شد ، مقدمات



ادبیات را نزد پدر دانشمندش تحصیل کرد و پس از وفات وی در حجر تربیت عمومی دیگر خود میرزا مهدی که خود از شاعران عالیقدر بود قرار گرفت و براهنمایی وی برموزشعر و شاعری و شناختن اسالیب سخنگویان راه یافت. تحصیلات جدید را در مدارس رسمی اصفهان و علوم قدیمه را از فلسفه و طب و ریاضیات و نجوم و فقه و اصول و ادبیات عربی را در مدت بیست سال نزد اساتید علما تحصیل کرد تا ازچند تن از علما و مشایخ عالیمقام و مراجع تقلید دارای اجازه اجتهاد و روایت گردید. سپس خود بتدریس شعب ادبیات و سایر علوم پرداخت و در حدود ده سال حوزه درسش در اصفهان گرمترین حوزه های طلاب بود. بعداً در سال ۱۳۰۷ شمسی بتهران آمد و برای تأمین معاش خود خدمت وزارت فرهنگ را پذیرفت و پس از اینکه از طرف وزارت فرهنگ بمنظور تأسیس دوره دوم متوسطه ادبی تبریز اعزام گردید بسال ۱۳۱۰ بتهران مراجعت کرد و در دارالفنون بتدریس پرداخت. در سال ۱۳۱۴ تدریس قسمتی از دروس دانشکده حقوق و بعداً دانشکده ادبیات بایشان محول گردید و اکنون در سال سوم قضائی دانشکده حقوق استاد کرسی فقه اسلامی است و در سالهای دوم و سوم دانشکده ادبیات نیز معانی بیان را تدریس میکند. وی همچنین یکی از اعضای پیوسته فرهنگستان ایران است.

استاد همائی علاوه بر کتابها و تألیفات دیگر مقالات انتقادی و تحقیقی بسیاری در مجلات کشور نوشته و همچنین در تألیف کتابهای درسی دوره اول متوسطه باچندتن از اساتید شرکت داشت و یکی از دانشمندانی است که تمام وقت و همشان صرف کار و مطالعه و تصحیح و تألیف و درس و افاضه علم و ادب میگردد و بدیهی است که اشعار و آثار منظوم استاد همائی محصول اوقاتی بسیار اندک است که در حکم تفریح و تفنن محسوب میگردد باوجود این آثار منظوم وی بالغ بر ده هزار بیت است که هر قطعه آن در زمینه خود از بهترین آثار دوره معاصر بشمار می آید. اینک چند قطعه از اشعار استاد همائی.

### کوهر رنگ \*

شادباش ای اصفهان ای کشور آزادگان

سرزمین مردپرور مهد کار و هوش و هنرنگ

دولت مشرق ز تارینخ تو دارد فر و جباه

نقشه ایران ز آثار تو دارد آب و رنرنگ

☆ ماده تاریخ الحاق آب کوهرنگ بزاینده وود که در مدت پنج سال کار (۱۳۲۷ تا ۱۳۳۲ شمسی) باهزینه بسیار پایان یافت و روز جمعه ۱۴ مهر ۱۳۳۲ شمسی موافق ۷ صفر ۱۳۷۳ قمری در حضور اعلیحضرت شاه افتتاح شد.

خـامهٔ تقدیر از آوردن جفت تو خشک

عرصهٔ اندیشه در میدان تصویر تو ننگ

تو همان شهر گران قدری که میسودند سر

بر درت خاقان ترك و رای هند و شاه زنگ

تو همان مه شارسانی کز در عجز و نیاز

باج و ساوت میفرستادند از روم و فرنگ

تاچه آمد بر سرت از حملهٔ افغان و ترک

تاچه دیدی ز جور حاکمان لوچ و لنگ

تا چه سختی دیده‌یی از سلطهٔ نسل یزید

تا چه محنت برده‌یی از حملهٔ پور پشنگ

وقت آن آمد که سازی بزم عیش و آشتی

کز غم ایام بد با بخت خود بودی بچنگ

از گریبان غم ای خورشید کشور سر بر آر

شکر این نعمت کت آمد دامن دولت بچنگ

منت ایندرا که آب رفته باز آمد به جوی

انگین آمد بکام دوستان جای شرنگ

زنده رود اندر جوار رود کارون قرن‌ها

از جدائی می‌خروشید و همی زد سر بسنگ

زین جدایی داشت روی اصفهان زنگ ملال

دست تدبیر و عمل از چهره‌اش بستر دزنگ

شسته شد گرد غم از رخسار اهل اصفهان

چون بهم پیوست آب زنده رود و کوهرنگ

همت شاهانه را چون بود در این ره شتاب

آب رحمت شد روان از دست فیضش بیدرنگ

اصفهان از مقدم شاهنشاه فیروز بخت

شاهد مقصود را بگرفت در آغوش تنگ

ای صفاهان تازه روی و نامورزی در جهان

کت بروی نام ننشسته است هرگز گرد تنگ

بود سنگی بس گران در راه مقصود تو کوه

نیروی مردانه ات از پیش پا برداشت سنگ

پیش عزم شیر مردان رام شد کوهی شگرف

کز نهیبش زهره میشد آب در پشت پلنگ

بر کنند کوه گران و بسپرد راه مراد

مرد چابک عزم چون بر اسب همت بست تنگ

الغرض پیوست باهم کوهرنگ و زنده رود

چون بعهد خسرو دانا دل فیروز چنگ

کلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت

« باشد آباد اصفهان از اتصال کوهرنگ »

سال شمسی را برون کن سر ز آب آنکه بگوی

« آبروی اصفهان شد زنده رود و کوهرنگ »

### غزل

مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن

نوشم نمیدهی بدلم نیست مزن

بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن

سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن

از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن

تاجم نمیفرستی تیغم بسر مزن

مرهم نمی نهی بجراحت نمک میاش

برنامه امید فقیران قلم مکش

بر فرق افتاده بنخوت لکدمکوب

گیرم تو خود زمردم صاحب نظر شی

تا کم خوری لگد زخرو سرزنش زخار  
تالاب گشود غنچه سرخود بباد داد  
چون کوه پابجای نگه دار خویش را  
تا بگذری بخیر ازین رهگذر (سنا)  
بار هر وان کوی دم از خیر و شر مزین

### عقاب جور

ز تنگنای حوادث گریز گاهی نیست  
تو خاک تیره یی از خاک سجده گاه طلب  
بمهر ماهرخی قلب تیره روشن کن  
حدیث عشق زدستار بند شهر می پرس  
ز آه نیم شب ای خسته دل مشو غافل  
فراز چرخ بود کلبه فقیر که گفت ؟  
خطا هر آنچه رود از سواد دیده تست  
بجان آنکه خردیار و مغز هشیار است  
قدم ز خویش برون نه ز بعد ره مهر اس  
سنا حافظ خوش نغمه نکته یی بر خوان  
عقاب جور گشاده است بال بر سر شهر

### غزل

اینک منم اسیر در این خانه  
در راه مرگ شسته بنومیدی  
گوئی نریخت ساقی دورانم  
رانده ز خویش و مانده زیگانه  
چون آفتاب بر لب دندان  
جز زهر از سبوی پیمانه

☆ این غزل در سال ۱۳۲۳ شمسی ساخته شد که اوضاع کشور ما در اثر مداخله بیگانگان و ستمکاری سودپرستان داخلی سخت درهم و آشفته بود.

دیری بود که باغم ورنج و درد  
 بر بسته روز گار در شادیم  
 گم کرده راه مرغ هراسانم  
 شمعی شدم که خاکسیه ریزد  
 اندر فراق روی حبیبانست  
 با بخت خویشتن همه در جنگم  
 کی تاکنون همای شنیدستی  
 داده است خار خار غم سامان  
 مشتی خسیس مایه بگرد من  
 خلقی همه فسون و فریب و ریو  
 آزار هر یکی بدگر گزیده  
 در بر سیاه چادر مستوری  
 غره شده ز حسن پیرایه  
 باطن سموم بادیه عادند  
 چندم چو مور بسته میان باید  
 مهمان آسمان بدو کف نانم  
 از دوات سپهر مرا گویی  
 بشنو بگوش دل زدر و دیوار  
 آنجا که شمع چهره بر افروزد  
 سازد سپهر تا که خود آرامی  
 گردون بکام مردم نادان است

مسکن گرفته ام بیکی خانه  
 و زرنج و غم فزوده براو پانه  
 کاسیمه سر دود ز پی لانه  
 بر سر همی ز ما تم پروانه  
 نالان دلم چو استن حنانه  
 چون شوی زشت با زن انانه  
 چون جغد نوحه ساز بویرا نه؟  
 چونانکه موی شیفته را شانه  
 چون کودکان که در پی دیوانه  
 کاری همه حکایت و افسانه  
 آسیب هر کدام جدا گانه  
 بر سر سپید جامه مردانه  
 قانع شده ز گنج بویرا نه  
 ظاهر عروس چین بت فرغانه  
 پامال هر خسی ز پی دانه؟  
 چونان گدای هول بتر خوانه  
 خون دل است اجری و ماهانه  
 آواز یا صمد ز صنمخانه  
 پروانه را چه حاجت پروانه  
 از مهر و ماه آینه و شانه  
 باور کنی حدیث مرا یا نه؟

### غزل

آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی  
 بر جای زخم دل نپسندند مرهمی

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی  
 آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند

کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی  
 بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی  
 رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی  
 کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی  
 کاندیدر ضمیر تافته دارم جهنمی  
 تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی  
 طفلی و خاک توده‌یی و نقش درهمی  
 جز داستان مرگ حدیث مسلمی  
 سرمایه دو کون نیر زد بدر همی  
 ما بیخبر نشسته بامید رستمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس  
 دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح  
 راهی زرفته‌ام که بیرسم ز رهروی  
 صد جوز چشم را ندیدم و این خاصیت نداد  
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود  
 نگذاشت کبر و وسوسه عقل بلفضول  
 احوال آسمان و زمین و بشر مپرس  
 در دفتر حیات بشر کس نخوانده‌است  
 نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا  
 افراسیاب خون سیاوش می خورد

از حد خویش پای فرو نتر کشی (سنا)

گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

### غزل

خاری بود ز بیم فراق بدیده‌ام  
 منت بسی ز خار بیابان کشیده‌ام  
 کاندید غم تو تلخی هجران چشیده‌ام  
 پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام  
 بالاشک چشم و خون دلش پروریده‌ام  
 آنجامه‌ای که در غم رویت دریده‌ام  
 اندر هوای دانه خالت پریدم  
 بس روی خارهای مغیلان دویده‌ام

از بوستان وصل توهر گل که چیده‌ام  
 با پای پر از آبله اندر قفای دوست  
 شیرین لب ترش مکن ابرو بروی من  
 تا بسته شد بزلف توام رشته امید  
 آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من  
 ترسم مرا بروز قیامت کفن شود  
 آن طایرم که درازل از آشیان قدس  
 ای کعبه امید کجائی که در رخت

از بهر قند لعل لب دلستان (سنا)

دشنام های تلخ مکرر شنیده‌ام



حبيب يغمائى

## یغمائی

یغمائی هم در شعر و هم در نثر استاد است و هم آثار منظوم و هم نوشته‌های نثری وی اعم از مقالات تحقیقی یا داستانی دارای فصاحت و سلامت و شیوایی و روانی کم نظیر است. وی در همه اقسام شعر دست دارد و بخصوص مثنویها و غزلیها و قطعات و بعض قصائدش مانند معروفترین آثار منظوم اساتید قبول اهل معنی را بخود معطوف داشته و چند قطعه از اشعار یغمائی جزو شاهکارهای مسلم شعر معاصر شناخته شده است.

از آثار یغمائی رساله «شرح حال یغما» و داستان تاریخی «دخمه ارغون» منتشر شده همچنین گرشاسب نامه اسدی طوسی را بسبب انتقادی و فنی محققین با تصحیح و مقابله و توضیحات ادبی بطبع رسانیده که از کتب مهمه ادبی بشمار است. شرح قصیده معروف خاقانی «فلک کجروتر است از خط ترسا» را نیز بدستور پرفسور مار دانشمند شهیر روسی تهیه و تنظیم کرده و از طرف آن مرحوم بدریافت جایزه نائل گردیده و بملاحظه ذوق و نظر صائبش در سخن شناسی و نقد شعر مدت ۱۱ سال بدستیاری و همکاری مرحوم محمد علی فروغی در تصحیح کلیات سعدی و منتخب شاهنامه فردوسی و نظامی انتخاب شده بود که در مقدمه کتابها مذکور است.

یغمائی گذشته از مراتب فضل و دانش در عالم شعر و ادب مردی بتمام معنی خوش سلیقه و نکته سنج و صاحب ذوقی بسیار و قلبی خیر اندیش و نیکخواه است و همواره شاگردان و دوستانش در پیشرفت مدارج تحصیلی یا کارهای ادبی از تشویقها و راهنمایی های وی برخوردار بوده اند و فضائل اخلاقی وی را میستایند.

حبیب یغمائی که در شعر «حبیب» تخلص میکند فرزند مرحوم حاج میرزا اسدالله مجتهد و برادرزاده یغمای جندقی شاعر نامدار قرن سیزدهم است. وی بسال ۱۲۸۰ شمسی در دهکده «خور» از بخش بیابانک جندق متولد شد و ضمن تحصیلات علوم قدیمه پس از مهاجرت بتهران دوره دارالمعلمین عالی مرکزی را بپایان رسانید و بخدمت وزارت فرهنگ درآمد. مدتی در سمت ریاست فرهنگ سمنان و دامغان انجام وظیفه کرد و پس از بازگشت بتهران سالهای متمادی بتعلیم و تدریس ادبیات فارسی در هنرستان دولتی و دارالفنون و دیگر دبیرستانهای تهران اشتغال داشت سپس بسمت مدیر مجله رسمی آموزش و پرورش که ارگان وزارت فرهنگ است خدمت فرهنگی



خود را ادامه داد و بارها در پست ریاست اداره کل نگارش و سایر مقامات فرهنگی انجام وظیفه کرد و اکنون نیز یکی از اعضای عالیرتبه و دانشمند و مجرب وزارت فرهنگ است ضمناً مجله ماهانه «یغما» را منتشر میکند که از مجلات وزین و مهم ادبی دوران معاصر است و هفت سال تمام است با همه سختیها و مشکلات این کار بزرگ همچنان نشر این مجله پرفیض و گرانبهارا ادامه میدهد و مقالات اساسی مجله یغما شاهد گویا و فصیح درست اندیشی و استادی حبیب یغمائی در عالم فرهنگ و ادب و سیاست است. اشعار و آثار منظوم حبیب یغمائی هنوز بصورت کتاب مدونی در نیامده ولی قسمتی از آنها در مجلات ادبی سابق و همچنین دوره هفت ساله «یغما» بطبع رسیده است که چند نمونه از آنها آورده میشود و امید است سالهای متمادی نشر مجله یغما که یکی از مخازن گرانبهای ادب و شعر و اسناد و مقالات تاریخی و اجتماعی زمان ماست ادامه یابد و اهل ذوق و ادب را توفیق نگاهداری این نشریه سودمند رفیق باشد.

### ایران \*

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| ایران عزیز ، خانه ماست !  | میهن ، وطن ، آشیانه ماست !  |
| این خانه شش هزار ساله     | از ماست بموجب قباله !       |
| آن روز که خاک آن سرشتند   | بر سنگ ، قباله اش نوشتند ۱  |
| وین کهنه قباله را گواهان  | هستند مهان و پادشاهان !     |
| از کورش و اردشیر و دارا   | میراث رسیده است ما را !     |
| سنگی که درین بنا بکار است | از خانه خدا بران نگارست !   |
| خشتی که فتاده بر زمین است | از خون دلاوری عجین است !    |
| دشتی نه ، که نیست رزمگاهی | راهی نه ، که نیست شاهراهی ! |
| از ساحل هیرمند تا و خش ۲  | رستمش سپرده با پی رخس !     |

\* هنگامی که سپاهیان روس و انگلیس سراسر ایران را فرا گرفته بودند و رئیس الوزرای دانشمند وقت (مرحوم محمدعلی فروغی) بناگزی در تنظیم قرار دادی اهتمام میفرمود ، این اشعار گفته شده (مهرماه سال ۱۳۲۰ شمسی).

۱- اشاره است بکتابهای گوناگون شاهنشاهان ایران در اعصار مختلفه  
 ۲- آمودریا (جیحون) را ایرانیان در قدیم «وخش» مینامیدند چنانکه هم اکنون نیز یکی از شعب این رود «وخش آب» نامیده میشود.

از خسرو و طوس و گیو و گودرز !  
 شمشیر قباد و خود بهرام !  
 پائی بفتاده است و دستی !



پرورده بدامن آفریدون ۱ !  
 آورده ببند پای ضحاک !  
 خورده است ز شاه تازیانه ۳ !  
 از خسرو دادگر کند یاد ۴ !  
 وان بقعه مزار نامداری است !



بخشنده سر و جهان ستانان  
 کردند چنین خجسته بنیاد !  
 رفتند و بدیگران سپردند !  
 گردید و ، رسید با پسرها !  
 هستی تو براین سرا خداوند !  
 وقت هنرست و سر فرازیست !  
 گر سر بدهی سرا نگه دا !  
 ور خانه بود خرابه مفروش !



ای از تو خدا و خلق خرسند

می جوی نشانه‌ها بهر مرز  
 می‌کاو زمین و بین بهر گام  
 در هر قدمی و هر بدستی

آن کوه که بنگری بهامون  
 آن قله که برده سر بر افلاک ۲  
 آن بحر مهیب بی کرانه  
 آن بارگه بلند بنیاد  
 آن صفا مقام شهریاری است !

این ناموران و پاک جانان  
 با کوشش و کار و دانش و داد  
 با نام نکو جهان سپردند  
 پس دست بدست از پدرها  
 امروز که‌ای ستوده فرزند !  
 « غافل منشین نه وقت بازیست  
 از پامنشین و جا نگه دار  
 این پند شنو ز خانه بردوش !

ای شاه هنرور خردمند

۱- البرز کوه ۲- دماوند

۳- خسپارشا در لشکر کشی بیونان فرمان داد بر تنگه داردانل دوپل بستند -  
 موج دریا پلهارا خراب کرد ، شاه درخشم شد و حکم کرد دریا را تنبیه کنند و سیصد  
 شلاق بزنند . (از داستان‌های تاریخی ایران).

۴- ایوان مدائن .

ای نام خوش تو بر زبان‌ها  
 هش دار که روزگار سخت است  
 چون مهر تو در درون جانها  
 اول ز خدای جوی یاری  
 بارست گران و کار سخت است  
 و آنگاه بجو ز بخردان رای  
 کاین است طرین رستگاری  
 ز اندیشه و مشورت میاسای  
 هر رای بسنجش امتحان کن  
 وان را که خرد پسندد آن کن

اینها نه بفکر خویش گفتم  
 آئین شهان پیش گفتم ۱

مجموعه چتر ده

بجستجوی ورق پاره نامه ای ، دیروز  
 چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم  
 ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود  
 گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم  
 از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف  
 که یادگار بد از دوستان جدا کردم  
 همه مدارك تحصیلی و اداری را  
 ردیف و جمع به ترتیب سالها کردم  
 کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود  
 به پیش روی بر افشانده لا بلا کردم  
 میان خرمن اوراقی اینچنین ، ناگاه  
 به بحر فکر در افتادم و شنا کردم  
 بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم  
 بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم

نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش  
 چگونه صرف بیازار نا روا کردم  
 چگونه در سر بی ارج و بی بها کاری  
 بخیـره عمر عزیز گرانها کردم  
 دریغ و درد که چشم او فتاده بود از کار  
 بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم  
 برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید  
 که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

### غیبگو \*

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بود یکی بت یکی بتکده         | ساخته از چوب و بزر آژده     |
| ای عجب این بت که سخن ساز بود | باز نماینده هر راز بود      |
| هر که از او مصلحتی باز خواست | راند جوابی همه بر راه راست  |
| بت چو ز اسرار خبر میدهد      | بنده بت زیور و زر میدهد     |
| جمع در آن کوی پرستندگان      | چون بدر بار خدا بندگان      |
| پیکرش آراسته پا تا بسر       | از زر و از سیم و دگرگون گهر |
| ساخته بس خواسته رنگ رنگ      | گشته ره معبد و محراب تنگ    |
| عود بر افروخته در مجمران     | بر شده آوای نیایشگران       |
| همه و بانگ نماز و دعا        | هوش ربه ز بت و بت ستا       |
| گرد بر او مردم نادان همه     | وز سخنش خرم و خندان همه     |
| وای و دریغا ! که چنین غیبگوی | تافت بناگاه ز تدبیر روی     |
| سخت سفیهانه سخن ساز کرد      | مشت خود و مشتریان باز کرد   |
| هر که از او مشورتی خواستی    | یاوه ترین پاسخنی آراستی     |
| معتقدان رنجه و دلخور از آن   | هر کسی انگشت تحیر گزان      |

گشت چنین ابله و بی آبرو!  
 باش که گویم بتو راز آشکار  
 معتقدان را نه از آن آگهی  
 میشد و میگفت سخن درنهان  
 در سخن آن مایه نمودار بود  
 گفته بت بود ز معنی تهی  
 خاص ترین جای سزاوار اوست  
 ز ابلهی افسانه و رسوا کند

کز چه بناگاه بت غیبکو  
 هست در اینجا سخن از سرکار  
 این بت ما بود میانش تهی  
 برهمنی در تن او همچو جان  
 برهمن ار بخرد و هشیار بود  
 ور بدرون رفت یکی ابلهی  
 مرد، که فرهنگ و خردیار اوست  
 وانکه خودش را بغلط جا کند

### جوانی

که دوره خویش من دوره جوانی بود  
 خوشست هر که نباشد بفکر بود و نبود  
 قبای هستی از این هر دو، تار دارد و پود  
 «فرشته ایست بر این بام لا جور داندود»  
 زمانه کاست زشادی و بر غم افزود

بروزگار جوانی درود باد درود  
 نبودانده بود و نبود و خوش بودم  
 امید داشتم و عشق داشتم، آری  
 هزارها بدلم بود آرزو، لیکن  
 فلك بعمرم افزود و از نشاطم کاست

### تازه میهمان

نامه ای طیت آمیز بیکي از دوستان  
 یکی تازه رخ میهمان برده ای  
 نهالی بدان گلستان برده ای  
 يك افرشته زی جنان برده ای  
 تو در خانه سروی روان برده ای  
 مهی چارده بی زیان برده ای  
 هم آهنگ، در آشیان برده ای  
 از آن تنگ شیرین دهان برده ای  
 از آن موی عنبر فشان برده ای

شنیدم که بر خوان احسان خویش  
 سرا ساختی چون گلستان و پس  
 بیاراستی خانه همچون جنان  
 اگر سرو بستان نجنبند ز جای  
 و گر ماه کاهد پس از چارده  
 تذروی سراینده و نغمه ساز  
 درین تنگ بازار تنگی شکر  
 معطر تر از مشک و بان طبله ها

بدان تا کشد پیکرت را ببر  
بدان تا بشب خواند افسانه‌ها  
بدان تا می ارغوانی دهد  
بدان تا پرستار کاری کند  
بدان تا دلت یابد آرام و جان  
همه نوش از آن لعل و لب خورده‌ای  
بشهر اندرون گشته راز آشکار  
پیری پیکری مهربان برده‌ای  
فسونکاری افسانه خوان برده‌ای  
نگاری بروی ارغوان برده‌ای  
پرستنده ای کاردان برده‌ای  
دلارامی آرام جان برده‌ای  
همه کام از آن ساق و ران برده‌ای  
وگر چند او را نهان برده‌ای  
پیرانه سر ، باری ، از دوستان  
شنیدم که یاری جوان برده‌ای ...

### پربالین بیمار

تراست سوز تب و رنج و غم ز بیماری !  
مراست سختی از اینها فزون ز بیم ، آری !  
قرار ، هیچ نمی یابم از غمت ، چکنم ؟  
نه تاب صبر و نه نیروی خویشتن داری ؛  
قسم بحرمت شب زنده دار دل آگاه  
که او چو من نکشیده است رنج بیداری !  
سیاه بخت ترا از من ، گمان مبر امروز  
ز آدمی است کسی زیر چرخ زنگاری !  
چو زرد چهره و چشم فسردهات ، بینم  
ز خون دل شوم چشم و چهره گلناری !  
ز دیدگان پر آبت نگاه استرحام  
کشنده تر بود از زخم خنجر کاری !  
دلی فسرده و نازک ، تنی نزار و نحیف  
خدای را چه تواند بدین گرانباری ؟

چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم  
 بیات بوسه زخم از پی پرستاری  
 خدا کند که ز بی هوشی تو روز عمل  
 مرا ز کف نشود اختیار هشیاری !  
 قضا، بلای تو بر جان من فرود آرد  
 که جز تو باشدم از هر چه هست بیزاری !  
 خوش آن زمان که بشکرانه سلامت تو  
 کنیم مردم نا تندرست را یاری !  
 مریض، قدر شناسد بعافیت چو رسد  
 چو منعمی که بعزت رسد پس از خواری !  
 دگر به هیچ گرفتاری اعتنا نکنیم  
 خدا رها ندمان گر از این گرفتاری !  
 از آستان جلالش کجا شود محروم  
 امید وار عنایات حضرت باری !  
 مرداد ماه ۱۳۳۰

### معلم

|                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                            |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| که دهقان است یا آموزگار است<br>زمین بایر از وی گردد آباد<br>بزحمت دشت و هامون را بکارد<br>بود در کشت کاری و آبیاری<br>بیابان ها نماید بوستان ها<br>که تا روزی دهد نوع بشر را<br>کز آن محصول یابد پرورش تن | بدین کشور کسی خدمتگزار است<br>چو برزیگر بود در کار استاد<br>بهمت از زمین آبی بر آرد<br>شبان روزان برنج و برد باری<br>بکارد از کران ها تا کران ها<br>ز آب و خاک بر گیرد ثمر را<br>نماید گونه گون محصول خرمن |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

☆☆☆

اگر دهقان، توان از نان ببخشد  
تن نادان بود با مرده یکسان  
ز سعی اوستاد این جسم خاکی

معلم، روح بخشد جان ببخشد !  
معلم، در چنین تن می دمد جان !  
فزون ز اختر شود در تابناکی !

☆☆☆

جو از جو روید و گندم ز گندم  
بین، کاموزگار نیک کردار

بدین سان است، باری، طبع مردم  
همیدون بچه را نیک آورد بار

☆☆☆

بلوح ساده هر نقشی که رانند  
نمیراد آن هنرور نقشبندی

پس از بسیار سال آن نقش خوانند  
که از نیکی نگارد نقش چندی

☆☆☆

بود آموزگاری، سخت کاری !  
بباید طشت خون لخت جگر کرد  
رسد جان بر لب بیچاره استاد

تو میدانی که خود آموزگاری !  
که طفلی را الفبائی زبر کرد !  
که تا حرفی بشاگردی دهد یاد !

☆☆☆

بزرگانی که در اینجا جلیس اند  
دمی گر فارغ از غوغا و فریاد  
از آن یاران هم آهنگ مکتب  
معلم را ز راه حق گذاری  
که محرومی باکرامی بسازد !

وزیرند، ار و کیلند، ار رئیس اند  
کنند از روزگار گود کی یاد :  
از آن استاد دلسوز مؤدب  
کنند از جان و دل تیمار داری  
« ریاضت کش بیادامی بسازد ! »

☆☆☆

مرا گفتند در پایان گفتار  
ز شاگردان و یاران قدیمی

کنم عرض ستایش های بسیار  
باستاد اجل محمود شیمی





